

## رفیق شهید بهرام دانش

سربازی که تا آخرین نفس جنگید



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
**"اینها تا آخرین لحظه روی مواضعشان ایستادند  
 و کوتاه نیامدند...."**

یکی از فرزندان گرانمایه مردم ایران که در جریان قتل عام زندانیان سیاسی در زندان های جمهوری اسلامی، طی ماه های مرداد و شهریور به چوبه اعدام بسته شد، رفیق بهرام دانش، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود. او یک شخصیت برجسته انقلابی و یک رزمنده قدیمی و پرشور علیه رژیم دیکتاتوری شاهنشاهی در دهه های پیش از انقلاب بهمن و دانشمندی روشنگر در سال های پس

از انقلاب است... کمتر شماره ای از "نامه مردم" در دوران کوتاه انتشار علنی آن در ایران را می توان یافت که مقاله ای از رفیق دانش در آن درج نشده باشد. تنها یادآوری این صفحه از زندگی درخشان مبارزاتی او که به مدت نه سال یکی از تهیه کنندگان و گویندگان اصلی رادیوی "پیک ایران" بود، برای پی بردن به خدمات ارزنده او به خلق ایران کافی است. رفیق دانش در عین حال یکی از همکاران "مردم" و "دنیا" در خارج از کشور بود و مقالات افشاگر و مستدل او که عمدتاً پیرامون نظامی گری و مسائل مربوط به ارتش نوشته می شد، این جنبه از سیاست خافان برانداز رژیم شاه را رسوا می کرد.

رفیق بهرام دانش در ۲۱ فروردین ۱۲۹۴ در شهر کرمانشاه، در خانواده یک دندان ساز زاده شد. سال های کودکی را در شهر زادگاهش گذراند. در سال های ۱۳۰۳ تا ۱۳۰۸ در دبیرستان "سن ژوزف" بیروت، در لبنان تحصیل می کرد. در سال های ۱۳۱۲ تا ۱۳۱۵ دبیرستان را در شهر مشهد تمام کرد و در سال های ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۷ دانشجوی دانشکده افسری تهران بود. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده افسری به مشهد رفت و تا سال ۱۳۱۹ در "لشکر شرق" خدمت می کرد.

در سال های ۱۳۱۹ تا ۱۳۲۳، رفیق دانش مجدداً به تهران بازگشت و افسر مربی دانشکده افسری گردید. سپس او را به عنوان افسر ستاد از نو به مشهد فرستادند.

رفیق بهرام دانش در سال ۱۳۲۳ در مشهد عضویت حزب توده ایران را پذیرفت. یکی از معرفین او به حزب، زنده یاد سرگرد اسکندانی، افسر برجسته انقلابی بود. در اواخر سال ۱۳۲۳ نخستین مسئولیت حزبی به عهده رفیق دانش گذاشته شد. این مسئولیت عبارت بود از عضویت در هیئت اجرائیه

سه نفری سازمان افسری حزب توده ایران در خراسان و مسئول تشکیلاتی این سازمان. او که خود یکی از شرکت کنندگان در قیام افسران خراسان (۲۴ مرداد ۱۳۲۴ در مشهد) بود سپس بازداشت گردید و در تهران زندانی شد. در سال ۱۳۲۵، چون خطر اعدام او را تهدید می کرد، حزب مقدمات فرار او از زندان و رفتنش به آذربایجان را تدارک دید. سپس رفیق دانش افسر ارتش ملی در نهضت انقلابی آذربایجان شد و در آذرماه همان سال، پس از شکست نهضت از کشور مهاجرت کرد.

این زندگی توفانی، در دوران مهاجرت نیز به صورت های دیگر ادامه یافت. رفیق دانش ضمن ادامه تحصیل در رشته های فلسفه و زبان فرانسه و خودآموزی، از تسلط خود به زبان های فرانسه، روسی و آذری برای کارهای پژوهشی، علمی و ترجمه استفاده کرد و کم کم به مشابه یکی از کادربانی حرفه ای حزب در امور تبلیغاتی درآمد. شنوندگان رادیوی "پیک ایران" چنان به شیوه استدلال و نحوه بیان او علاقمند شده بودند که در سال ۱۳۵۵، هنگامی که رفیق دانش به علت بیماری و اختلال در تارهای صوتی مجبور شد مدتی ساکت بماند، با ارسال نامه های پی در پی، جویای حال و احوال او می شدند و از نبودش اظهار نگرانی می کردند.

رفیق دانش صفات و کیفیاتی داشت که به حق می تواند سرمشقی برای هر انسان انقلابی باشد. او بر اثر مطالعات منظم و داشتن دید وسیع، در تمام دوران زندگی خود به روشنی می دانست چه هدفی را دنبال می کند و همیشه درست در همان جایی بود که حزب به وجودش بیش از جاهای دیگر نیاز داشت. تردید و دو دلی به هنگام چرخش های تند در او راه نمی یافت. با وجود سی و چند سال دوری از کشور، همراه با نخستین امواج انقلاب، رفیق دانش از نو در میان مردم ایران بود و همراه و همگام با آنان، با استفاده از دانش غنی و تجربیات سیاسی و اجتماعی خود، برای تثبیت انقلاب و تحقق آرمان های آن پا در میدان مبارزه گذاشت.

رفیق بهرام دانش که در پلنوم پانزدهم، به عضویت کمیته مرکزی حزب درآمد بود، پس از بازگشت به ایران، آنچه در توان داشت برای پیشبرد کار حزب و امر انقلاب انجام می داد.

ارتجاع مذهبی در سیمای رفیق دانش، با کمونیستی سرسخت، پرکار و معتقد سر و کار داشت که تیغ های زهرآگین تهمت و افترا، جهل و خرافات و تهدید و شانتاژ بر او کارگر نبود.

تصادفی نبود که زندانبانان زبون در توجیه جنایات خود نسبت به انسان های والائی همانند رفیق بهرام دانش مجبور شدند اعتراف کنند که: "اینها تا آخرین لحظه روی مواضعشان ماندند و کوتاه نیامدند...".

زحمتکشان ایران هیچگاه رفیق بهرام دانش، انسانی که یک عمر با دیکتاتوری شاه و استعمار و امپریالیسم و سپس با رژیم جهل و خرافات رزمید و در این راه جان باخت را، فراموش نخواهند کرد.

## رفیق شهید ستوان غلامعلی داوری

### سازمانگر محبوب مردم جوادیه



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق شهید ستوان یکم نیروی هوایی، غلامعلی داوری، یکی از اعضای حزب توده ایران بود که در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی ایران باسرافرازی به پای چوبه دار رفت تا عشق بیکران خود را به خلق و آرمان های والایش

به تماشا بگذارد. رفیق غلام در سال ۱۳۳۲ در يك خانواده زحمتکش متولد شد. از کودکی با درد و رنج و محرومیت زندگی کارگران و زحمتکشان جنوب شهر تهران آشنا گردید و بیش از پیش شور و انگیزه مبارزه علیه نظم ناعادلانه حاکم بر جامعه، در او تقویت شد. در دوران نوجوانی در محل کار و زندگی، او را به عنوان چهره ای حق طلب و مبارز می شناختند. غلام در سال ۱۳۵۱ وارد نیروی هوایی شد و در سال های بعد برایش فرصتی فراهم گردید که با مطالعه پیگیر در زمینه های علمی و اجتماعی بر آگاهی سیاسی خویش بیفزاید. رفیق که به دلیل مبارزه با باندهای اختلاس در درون ارتش، محبوبیت خاصی در محیط کار داشت، از جمله نظامیانی بود که در روزهای انقلاب با گشودن در اسلحه خانه ها به روی مردم و سازمان دهی نظامیان انقلابی و مردم در آن روزها، سهم شایسته خویش را در پیروزی انقلاب ایفا کرد. مردم جوادیه تهران فعالیت های او در روزهای بهمن ۵۷ را فراموش نمی کنند. روزهایی که او بی آنکه سر از پا بشناسد شب و روز با تمام وجود برای تشکیل کمیته های مردمی و سازمان دادن گشت های محلات می کوشید. او در اواخر سال ۱۳۶۰ به عضویت حزب توده ایران درآمد و پس از چندی در سازمان مخفی حزب به فعالیت ادامه داد. در سال ۱۳۶۲، در جریان دومین یورش گسترده نهادهای سرکوب گر جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، بازداشت و راهی شکنجه گاه ها و زندان های قرون وسطایی رژیم شد. رفیق داوری پس از سریلند گذشتن از هفت خوان شکنجه های هراسناک جسمی و روحی، در بیدادگاه «شرع» به پنج سال زندان محکوم گردید. در جریان فاجعه ملی وقتی نیری، یکی از سه نفر گروه مرگ، از او خواست تا اعلام تنفر از حزب کند، به او حمله کرد و او را خائن و ضد مردمی نامید، و از حزب و آرمان هایش دفاع کرد. و با آن که فقط چند ماه به پایان محکومیتش باقی مانده بود، او را در تابستان ۶۷، به جوخه اعدام سپردند.

## رفیق شهید نصرت اله درویش ملا



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق نصرت در سال ۱۳۳۷ در خانواده ای رنجبر چشم به جهان گشود. پدرش در پیامد «انقلاب سفید» از کار بر زمین بازماند. این شد که به ناگزیر از مرغزارها، برنجزارها و جنگل های سرسبز شمال دل برید و همراه خانواده به شهر ری کوچید. در این جا، نخست به کار در معادن روی آورد و سپس در کارخانه ای به کارگری پرداخت.

رفیق نصرت در دبیرستان «رضا شاه کبیر» شهر ری درس می خواند. او از بهترین و کوشاترین شاگردان بود. پیکری خرد و بالایی کوتاه، اما لبخندی گسترده و اندیشه ای بلند و تیزپرواز و دورگرا داشت. سر سبزی، باروری و مهربانی طبیعت زادگاهش - شمال - در جان او زندگی اش را پی می گرفت. این ویژگی ها برایش دوستان بسیار دست و پا کرد. نرمخو بود. و نرم گو. کسی نبود که رنجشی از او به دل گرفته باشد. در اعتصاب صنفی سال ۱۳۵۴ دانش آموزان کلاس های سال آخر دبیرستان، بدون دو دلی شرکت جست. جنب و جوش آن روزها، واکنش شتابان و از سر ترس ساواک و همه دستگاه پیگرد و سرکوب شهر ری، او را به درون گفت و گوها و داد و ستدهای اندیشه ای دانش آموزان چپ اندیش کشاند. در همین زمان به خواندن ادبیات غیر درسی روی آورد. زندگی سخت در خانواده ای کارگری و در کوی و برزنی کارگر و رنجبرنشین، پرسمان های های دشواری پیش روی می نهاد. پرسمان هایی که از او و از همه کسانی که با آنها درگیر بودند پاسخ ها و راه حل هایی گریز ناپذیر می خواست. او - دانش آموز هوشیار و کوشای رشته ریاضی - که با اندک تلاش اندیشه رخنه گر خود، گره از مسائل ریاضی می گشود و چنین گره گشایی هایی برایش سرگرمی بود، نمی توانست با این پرسمان ها در نیاویزد، راهی برای گشایش آنها پیشنهاد نکند و آن راه را نیاماید. پس پا به آوردگاه سیاسی و اجتماعی نهاد.

پس از پایان رساندن دبیرستان در سال ۱۳۵۴، در آزمون سراسری دانشگاه ها شرکت جست و به آسانی به دانشگاه صنعتی راه یافت. اینک راهش از آب های کناره های رود، به دل آب های نیرومند، خروشان و پر شتاب میانه رود افتاد. محیط نا آرام و جوشان دانشجویی در آن سال ها شوری در او که تشنه جنب و جوش و کار و کوش و پیکار بود برانگیخت. می گفت و می شنید و می خواند و اندیشه داد و ستد می کرد و بیش از پیش در جنبش توده ای آن سال ها فرو می رفت، هر چند هنوز آن ایست -

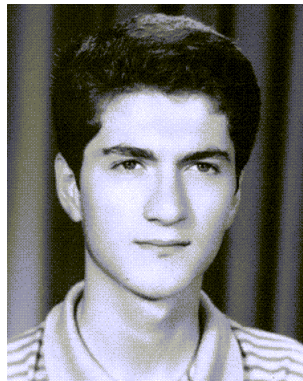
گاهی را که در درون جنبش چپ برای خود می جست، نیافته بود.

در سال پیش از انقلاب، در پیامد آشنایی بیش تر با اندیشه ها و مواضع حزب توده ایران، که بیش تر از راه داد و ستد اندیشه ای با همشاگردی های آشنای دوران دبیرستان فراهم آمد، دل یک سویه کرد و جایگاه خود را برگزید. با شماری از هم اندیشان محفلی رو به راه کردند و به سوی کار و کوششی کمابیش سازمان یافته رفتند. دیگر کار انقلاب بالا می گرفت که محفل به گروه «رهرو» - گروه وابسته به حزب توده ایران که رفیق شهید عزت الله زارع رهبری آن را به دوش داشت - پیوست.

در روند انقلاب، رفیق نصرت - این جوان شرموک ریز اندام - چون زبانه های آتشی سوزان به این سو و آن سو پر می کشید. پس از پیروزی انقلاب، کوشش سیاسی خود را در سازمان جوانان حزب پی گرفت. در این جا، بار کارهای گوناگونی را، از عضویت هیئت دبیران تا مسئولیت شعبه کارگری سازمان به دوش گرفت و از زمره برگزیدگانی بود که در کنار رفیق شهید کیومرث زرشناس - مسئول سازمان جوانان - کار می کرد.

فرود ضربه های رژیم بر حزب، دستگیری رهبران و منع فعالیت قانونی آن، اراده او را برای پیگیری پیکارش نشکست. و او همچنان به فعالیت های افشاگرانه و دفاع از حقانیت و مواضع حزب با ترك زندگی علنی ادامه داد و در بهمن ماه ۱۳۶۲ در دیداری خیابانی با رفیق شهید حیدر نیکو، در روزی که در شامگاهش باید ازدواج خود را جشن می گرفت، دستگیر شد. پس از دستگیری بلافاصله به زندان اوین، بند ۲۰۹ منتقل شد و تحت فشارهای وحشیانه قرار گرفت. ولی او علی رغم فشارها و شکنجه های جسمی و روحی و روانی همچنان بر آرمان های والای خود پای فشرد و در مقابل شکنجه ها سر تسلیم فرود نیاورد. و در شهریور ماه ۱۳۶۷، در فاجعه ملی، به زندگی پر بارش پایان داده شد. چونان بسا کوشندگان دیگر.

## رفیق شهید مهرداد دستگیر پرشور و خستگی ناپذیر در مبارزه



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

وقتی جلادان جمهوری اسلامی سر پر شور رفیق مهرداد دستگیر را به بالای دار فرستادند، او ۲۴ سال بیشتر نداشت. ۶ سال از این عمر کوتاه را نیز در دخمه های زندان جهنمی خمینی در شرایط شکنجه و عذاب گذرانده بود. اگر قلب پر مهر و صفای این انسان تیزهوش و شجاع را در عنفوان جوانی از تپش بازمنی داشتند، او با تمامی استعداد و خلاقیتش

می توانست سال ها، فداکارانه خدمتگذار انسان باشد. رفیق مهرداد دستگیر، شاگرد ممتاز چهارم نظری و عضو سازمان جوانان حزب توده ایران بود. او در اردیبهشت ماه ۶۱ هنگام فروش نشریه آذرخش، ارگان کانون دانش آموزان ایران، به وسیله پاسداران کمیته دستگیر می شود. در کمیته از او می خواهند تا تعهد بدهد که دیگر آذرخش نفروشد. ولی چون او تن به پذیرش این خواست غیر قانونی پاسدارها نمی دهد، او را به زندان «اوین» منتقل می کنند. در زندان «اوین» نیز مرتب مورد آزار و شکنجه قرار می گیرد تا تعهد بسپارد، ولی او سر تسلیم فرود نمی آورد. مهرداد در بازجویی ها، سرسختانه از مواضع حزب و آرمان های انسانی خود به دفاع می پردازد که این امر خشم و کینه حیوانی دژخیمان جمهوری اسلامی را بر می انگیزد. در زندان رفقای دیگری مانند حسین خان باباپور نیز وجود داشتند که در سن ۱۷-۱۶ سالگی به خاطر فروش نشریه و یا نصب تراکت و بدون هیچ مجوز قانونی دستگیر شده بودند. هیچ کدام از آنها حکمی از جانب بیدادگاه های رژیم نداشتند و به اصطلاح جزو «ملی کش» ها بودند. رفیق مهرداد دستگیر به هم راه رفیق خان باباپور و دیگر هم رزمان خود، ۶ سال پس از یازداشت شان، در سال ۶۱ بدون هیچ گونه محاکمه ای در فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی، در تابستان سیاه سال ۶۷ به جوخه های مرگ سپرده شد و در آذرماه وسایل او به خانواده اش تحویل داده شد.

\*\*\*

«... از رفیق مهرداد دستگیر که سرو جوان ما بود، یاد کنیم. وی هنگام اعدام جوان ترین توده ای زندانی بود. و يك سوم عمرش را هم در زندان و در سلول های انفرادی یا زیر شکنجه سپری کرده بود. هنگامی که او را به سلول انفرادی انداختند، به اعتصاب غذا ادامه داد. بعد از حدود بیست و چند روز

اعتصاب غذای تر (که فقط آب و قند خورده می شود) به اعتصاب غذای خشک (گرسنگی و تشنگی مطلق) دست زد که چند روزی طول کشید. اعتصاب غذای این زندانی جوان شگفتی همه نگهبانان و مسئولان زندان را برانگیخته بود. سفارش شده بود که زندانی را لحظه به لحظه زیر کنترل داشته باشند تا از بین نرود. بدین ترتیب، تنها در آن آخرین لحظات که دیگر رفیق مهرداد دید خود را از دست داده بود و ناتوان از حرکت به زمین افتاده بود، بهداری را خبر کردند. رفیق مهرداد به مدت یک هفته تحت معالجه قرار گرفت و با تزریق سرم او را زنده کردند. پزشک بهداری گفته بود، اگر فقط چند دقیقه تأمل کرده بودند، از دست رفته بود. اما در آن روز، این واقعیت انکار ناپذیری بود که مهرداد عزیز، این دلآور قهرمان موفق شد، مسئولان زندان را به سر فرود آوردن در برابر استواری خود وادار کند. او را به بند «ملی کش ها» بازگرداندند. رفیق مهرداد از روحیه بسیار بالایی برخوردار بود. فداکاری و از خودگذشتگی جزء جدایی ناپذیر او بود. این خصایص برجسته انسانی به هنگام اعدام چنان بارز در او تجلی کرد که عاشقانه سرود پیکار را بخواند.»

### « یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور »

بلبل شوریده باز آید به بستان غم مخور	تو گل پژمرده گردد باز خندان غم مخور
بر سپاه غم بتازد لشکر فتح و سرور	بر سیاهی چیره آید مهر تابان غم مخور
هستی گل گر به دست باد دی تاراج رفت	چون که می آید نوید نوبهاران غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد دور دست	می برد چون کاروان این ره به پایان غم مخور
در زمین تفته ار لب ها شده چاک از عطش	دارم امید نوازش های باران غم مخور
پهلوانان را اگر کشتند در آوردگاه	باز می آید به میدان گرد میدان غم مخور
گر به راه معبد خورشید داری عزم جزم	از شکست و تهمت و از رنج و حرمان غم مخور
گر چه از بام وطن مرغ سعادت پر گرفت	باز می آید هما بر بام ایران غم مخور

## رفیق شهید محسن دلیجانی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

\*\*\*

سال ۱۳۶۴، زندان گوهردشت

در مراسمی که از سوی زندانیان توده ای به مناسبت ده مهر، سالگرد تاسیس حزب برپا شده بود. همه شاد و خندان هستند. بند، پر از گل خنده های شادمانه است و تجدید پیمان دور حزب.

رفیق محسن دلیجانی کادر حزب، در جمع عده ای از رفقا می گوید: «من در جریان رود خروشان زندگی، در جریان عمل و زندگی زحمتکششان، حقانیت حزب را دریافتم. در هر شرایطی از این حقانیت دفاع خواهم کرد.»

### دریا

کآرام درون دشت خفته ست.

دریا، همه عمر، خوابش آشفته ست.

حسرت نبرم به خواب آن مرداب

دریایم و نیست باکم از توفان:

شفیعی کدکنی



## رفیق شهید علیرضا دلیلی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق علیرضا دلیلی در ۱۲ تیرماه ۱۳۲۳ در خانواده ای متوسط به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه و انجام خدمت وظیفه، در رشته مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی به ادامه تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۵۰ فارغ التحصیل شد. پس از آن در مجتمع فولاد اهواز، پارس متال و چند کارخانه دیگر کار می کرد. در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ بازداشت و در فاجعه ملی ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

رفیق علیرضا دلیلی طی سال های ۴۵ تا ۴۸، در خلال

تحصیلات دانشگاهی، پای در عرصه مبارزات سیاسی گذاشت. و فعالانه در اعتصابات و تظاهرات دانشجویی شرکت می کرد و از این رو بارها طعم ضرب و شتم و بازداشت را چشید. دیری نپائید که با آشنائی و آگاهی سیاسی بیشتر با حزب توده ایران آشنا شد. این آشنایی که ابتدا با مطالعه و درعین حال هواداری از آرمان های حزب همراه بود، اندک زمانی پس از آن، به کارسازمانی در صفوف حزب فرا روئید. رفیق علیرضا، هم راه با برادرش رفیق محمدرضا و یار و هم رزم خود رفیق حسین صفوی نیا با همکاری تعدادی از یارانانشان یک گروه حزبی تشکیل دادند. شب نامه «ندای کارگر»، که به صورت گاهنامه منتشر می شد، محصول کار و تلاش شبانه روزی اعضا گروه بود. رفقای گروه با پذیرش دشواری های کار مخفی و با پخش مرتب شماره های این شب نامه، می کوشیدند تا با گسترش آگاهی کارگران و زحمتکشان، آنان را برای مبارزه در راه احقاق حقوقشان بسیج کنند. این فعالیت به دلیل هوشیاری، احساس مسئولیت و فداکاری رفقا، علی رغم شرایط طاقت فرسای ترور و خفقان، سال ها ادامه یافت. ساواک شاه هرگز نتوانست در فعالیت انقلابی گروه خللی ایجاد کند.

رفقا علیرضا و محمدرضا دلیلی در سال ۱۳۵۶، برای گذراندن یک دوره تئوریک حزبی به خارج از کشور مسافرت کردند. هرچند مدت تحصیل در این کلاس بسیار محدود بود، لیکن آنان از این مزیت بزرگ برخوردار بودند که مستقیماً از کانون مبارزه پای در کلاس درس گذارده بودند. به همین دلیل نیز این دوره کوتاه در رشد آگاهی و شناخت رفقا بسیار موثر افتاد و آنان مصمم تر و آگاه تر به صحنه مبارزه بازگشتند. بازگشت رفقا به ایران با برافروخته شدن نخستین جرقه های انقلاب بهمن مصادف شد. رفقا بنا به رهنمود حزب به «سازمان نوید» پیوستند تا پیشاپیش توده ها به مبارزه علیه رژیم ضد

خلقی حاکم بپردازند.

بعد از پیروزی انقلاب، فعالیت حزب علنی شد، اما تقدیر مبارزه انقلابی چنین بود که رفقا پس از آن هم درکنار یکدیگر باشند. براساس تصمیم حزبی، رفقا باز به شبکه مخفی حزب پیوستند. مسئولیت های جدید نیز چون گذشته برای آنان يك معنا داشت، کار و تلاش شبانه روزی در راه آرمان های حزب و توده ها. این مبارزه فداکارانه تا آخرین ساعات پیش از اسارت در چنگال دژخیمان ادامه یافت.

رفیق علیرضا دلیلی، از اولین لحظات بازداشت، به دلیل مسئولیت بالای حزبی (وی یکی از مسئولین اصلی تشکیلات مخفی حزب در تهران بود) تحت شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت. جلاخان رژیم هر آنچه می توانستند کردند تا رفیق شایگان (نام مستعار رفیق) لب بگشاید و اطلاعات مربوط به قرارهای حزبی را پیش از «سوختن» در اختیار آن ها قرار دهد. ولی از این فشارهای حیوانی طرفی نبستند. یکی از رفقا نوشت: «سربازجو پس از چند روز شکنجه، مایوس از این که به نتیجه ای نرسیده است، در حالی که با مشت به سروصورت رفیق می کوبید، گفت: ای لعنتی! من عاقبت سر تو را بالای دار خواهم فرستاد.»

رفیق علیرضا به خاطر این گونه پایداری و استقامت، در تمامی مدت ۵ سال و چند ماهی که در سیاه چال های «ولایت فقیه» به سر برد، دائما تحت آزار و شکنجه قرار داشت. به طوری که اندک زمانی پس از انتقال از کمیته مشترک به اوین، در حالی که هنوز مدت کوتاهی را در بند عمومی گذرانده بود، به سلول انفرادی منتقل شد و تا زمان شهادت یعنی قریب سه سال را در سلول انفرادی به سر برد. وی در اوایل سال ۶۴، در بیداد گاهی که چند دقیقه بیشتر طول نکشید، «محاكمه» شد، لیکن حکم صادره هیچ گاه ابلاغ نگردید.

رفیق طی سال ها بلا تکلیفی، بارها و بارها با انواع فشارهای روحی و جسمی نظیر اعدام نمایشی رو به رو شد. به او پیشنهاد می کردند تا با انجام «مصاحبه» و تشویق دیگر رفقا به تسلیم، اعلام انزجار از حزب، خود را از خطر اعدام نجات دهد. لیکن نه شکنجه های قرون وسطایی کمیته مشترک، نه سلول های تنگ و تاریک اوین هیچ يك نتوانستند در عزم و اراده رفیق در ادامه راهش خللی وارد سازند. از این رو دژخیمان دون صفت چاره ای جز خاموش ساختن این شعله فروزان نیافتند و در فاجعه ملی سال ۱۳۶۷ به زندگی پربار و سرا پا ایثارش خاتمه دادند.

## رفیق شهید محمدرضا دلیلی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق محمدرضا دلیلی، در تاریخ ۶ بهمن ماه ۱۳۲۵ زاده شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در رشته اقتصاد دانشگاه تهران پذیرفته و در سال ۱۳۵۱ فارغ التحصیل شد. پس از آن چند گاهی در اداره آمار و کارخانه اطلس کوپکو به کار پرداخت. در تاریخ ۹ اردیبهشت ۱۳۶۲ به اسارت آدمکشان رژیم درآمد و در ۵ شهریور ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

\*\*

رفیق محمدرضا دلیلی هم راه برادر و هم رزم خود رفیق علیرضا پس از بررسی های جدی در برنامه ها و هویت سازمان های مختلف آن روز، به حزب توده ایران پیوستند. و با همکاری یارانشان يك گروه حزبی تشکیل داده و شب نامه «ندای کارگر» را منتشر کردند. او فعالانه در اعتصابات و تظاهرات دانشجویی شرکت می کرد، و با انتشار و پخش شب نامه می کوشید تا با گسترش آگاهی کارگران و زحمتکشان، آنان را برای مبارزه در راه احقاق حقوقشان بسیج کند. رفقا فعالیت گروهی خود را با پشتکار، دقت، هوشیاری، و فداکاری توانستند در شرایط پلیسی - خفقانی رژیم شاه از گزند ماموران ساواک حفظ کنند و تا پیروزی انقلاب به کار افشاگرانه و انقلابی خود ادامه دهند.

رفیق محمدرضا دلیلی در سال ۱۳۵۶، هم راه با برادر خود رفیق علیرضا، برای گذراندن يك دوره تئوریک حزبی به خارج از کشور مسافرت کرد. هرچند مدت تحصیل در این کلاس بسیار محدود بود، لیکن آنان از این مزیت بزرگ برخوردار بودند که مستقیماً از کانون مبارزه پای در کلاس درس گذارده بودند. به همین دلیل نیز این دوره کوتاه در رشد آگاهی و شناخت رفقا بسیار موثر افتاد و آنان مصمم تر و آگاه تر به صحنه مبارزه بازگشتند. بازگشت رفقا به ایران با برافروخته شدن نخستین جرقه های انقلاب بهمین مصادف شد. رفقا بنابه رهنمود حزب به «سازمان نوید» پیوستند تا پیشاپیش توده ها به مبارزه علیه رژیم ضد خلقی حاکم بپردازند. ... انقلاب پیروز شد. در این پیروزی قهرمانان گمنامی چون رفقا علیرضا، محمدرضا، و... نیز نقش داشتند. فعالیت حزب علنی شد. ولی رفیق بر اساس تصمیم حزبی، به شبکه مخفی حزب پیوست. رفیق محمدرضا دلیلی، برادر کوچک تر رفیق علیرضا بود. او نیز از بدو بازداشت تحت شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت، اما لب از لب نگشود.

گویی لبان او را با مهر توده ها و عشق به زحمتکشانشان به هم دوخته بودند. روزی بازجو با خشم به او گفت: «تو که می دانی چیزهایی را که از تو می پرسم و نمی گویی، خود می دانیم پس چرا حرف نمی زنی؟ می خواهی قهرمان شوی؟»

رفیق شاهد (نام مستعار رفیق) پس از گذراندن دوران دهشتناک کمیته مشترک به اوین منتقل شد. از همان ابتدا او را در يك اطاق در بسته با امکاناتی محدود جا دادند. زندانبانان مسخ شده که از تظاهر هر گونه خصلت انسانی بر می آشفتنند، نسبت به شخصیت استوار و خصائل انسانی و جذاب رفیق محمد رضا، حساسیت ویژه ای داشتند. رفیق دلیلی در پی يك «دادگاه» چند دقیقه ای به ۱۲ سال زندان محکوم شد. پس از چندی از زندان اوین به زندان گوهردشت منتقل گردید. در آنجا نیز در سلول ها و بندهای مختلف همواره آئینه تمام نمای يك زندانی مبارز توده ای بود. او تلاش می کرد تا زندانیان حتی المقدور اتحاد عمل داشته باشند. نظراتی که او در این گونه بحث ها مطرح می کرد، منطقی و راهگشا بود. هنگامی که فاجعه کشتار زندانیان سیاسی فرا رسید، و آنگاه که دست خونین جلادان تشنه به خون انسان ها را برگلوی خویش دید، آن گونه کرد که بایسته او بود. رفیق محمدرضا جزو اولین گروه ده نفره ای بود که از بند فراخوانده شدند...

ستمگر بس عبث پنداشت  
کشتن هست درمانش  
ولی تاریخ  
فردائی فرو گیرد گریبانش  
به خواری  
از فراز تخت بیدادش  
فرود آرد.  
سخن در آن نمی رانم  
که این دم دیر و زود آرد  
ولی شك نیست  
که آخر نیست جز این رای و فرمانش

احسان طبری



## رفیق شهید اسماعیل ذوالقدر انسان و پیکارگری برتر

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

انسان های پیکارگری هستند، برخوردار از استعدادی شگرف که می توانند الماس اندیشه های خود را در قالب زیباترین کلمات بریزند، یا با ساختن مجسمه ای، سرایش شعری، نوشتن داستانی یا آفریدن یک قطعه موسیقی، شکوه و عظمت آنها را به نمایش بگذارند. در عین حال، الماس اندیشگانی هم هستند که استعداد شگرفشان به گونه دیگری بروز می کند. اینان در رفتار

و کردار، در پویش و پیمان و پیگیری، در خاموشی رنج آمیز و در عشق و ایمان بی هیاهو و بی کران و ژرف خود گوهر شخصیت حماسی و اندیشه های والایشان را نشان می دهند. رفیق ذوالقدر انسانی از این طراز بود.

سال های دراز زندان، آموخته ها، دیده ها و شنیده ها، تجربیات گرانقدر زندگی رنج بار و دشوارش همه و همه از او پیکارگری با خصائل و ویژگی های انسانی و انقلابی کم نظیر به وجود آورده بود. آرامش و خونسردی در چهره و حرکاتش موج می زد. لبخندی پر شکوه و معصومانه داشت. رفتار فروتنانه و عاری از ادعایش بی اختیار احترام انسان را بر می انگیخت. به غایت صبور و نیک نفس و مهربان و با گذشت بود. با همه کس می توانست هم کلام شود. خوش سخن و ساده گو بود. شجاعت افسانه ایش همانند بسیاری از قهرمانان با فوران خشم و حرکات تند و نمایشی همراه نبود. در جریان کشتار جمعی زندانیان سیاسی، رفیق اسماعیل ذوالقدر، از زمره تابناک ترین ستارگان رهبری حزب توده ایران بود که در خون غروب کرد.

رفیق ذوالقدر، عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی و مسئول شعبه امور مالی حزب توده ایران، یکی از فاتحان نامدار، سرفراز و حماسه ساز شکنجه گاه ها و سیاه چال های دوزخی شاه و خمینی، یک کمونیست و انترناسیونالیست برجسته و سترگ بود که در اوج قهرمانی با زندگی وداع گفت. رفیق ذوالقدر یکی از بازماندگان بیش از ۶۰۰ نظامی بازداشتی توده ای، پس از کشف سازمان نظامی حزب در سال ۱۳۳۳ بود که در نتیجه اعتراضات و کارزارهای همبستگی پدافند حزب ما و نیروهای مترقی و انقلابی جهان، حکم اعدامش شکست و به حبس ابد بدل گردید. او ۲۵ سال از بهترین سال های زندگی خود را در زندان های گوناگون شاه گذراند. در آستانه پیروزی انقلاب، با گشوده شدن

در دخمه های دوزخی به اراده خلق، آزاد شد. آزادی رفیق ذوالقدر و دیگر سرداران حزب مان، موجی از شور و شادی و شرف در دل همه یاران و دوستداران حزب و مردم آزادی خواه میهن ما برانگیخت. رفیق ذوالقدر نیز به آزادی و انقلاب سلام گفت و آماده شد تا لحظه لحظه و روز به روز زندگی پر بار خود را با شوری توصیف ناپذیر در راه پیکار به خاطر سپید روزی توده ها ایثار کند، که چنین کرد. او در دوره کوتاه آزادی، در مقام پر مسئولیت رهبری حزب، با کار پیگیر و فرساینده شبانه روزی خود ناگفته قهرمان کار بود، بی آنکه مدالی آذین سینه اش باشد. سال هایی نگذشت که دیگر بار در بهمن ماه ۶۱ رفیق ذوالقدر دستگیر و این بار راهی شکنجه گاه های خمینی شد.

آنجا که باید تن در کوره دردها بسوزد تا توانایی جان شیفته و شوریده را ثابت کند، هستند فروتنان آرامش خو و سر به زبری که با سربلندی از خرمن های آتش آزمون بزرگ عشق و ایمان به خلق و آرمان های والايش، سیاوش وار به سلامت می گذرند و لب های رازدار ناگشوده می ماند. رفیق ذوالقدر از زمره این پولاد مردان بود.

شش سال شکنجه های پایان ناپذیر جسمی و روحی و سرکردن در دخمه ها و سلول های بی نور و نور به رژیم و دژخیمان نشان داد که در وجود رفیق ذوالقدر، جز تجسم اراده شکست ناپذیر يك خلق و گردان پیشتازش را نباید سراغ گرفت... هم از این رو، قلب تپنده اش را طعمه آتش کردند. رفیق ذوالقدر، انسان بزرگی بود که برای فتح آینده از هستی خویش بی دریغ ماهیه گذاشت. او سرود خوان سلحشور پایداری در سیاه ترین فصول پر سوز و سرمای تاریخ میهن ما بود. دشمنان خلق نه يك روز و دو روز و دو ماه و ده سال، بلکه ۳۱ سال او را در کوره های پردرد و رنج شکنجه گاه هایشان زجر و عذاب دادند تا پولاد اراده استوارش را در هم بشکنند، ولی هر بار سر افکنده تر از پیش، از آزمایش بی ثمر خود بازآمدند. توده ای ها زندگی قهرمانانه رفیق ذوالقدر را همواره سرمشق زندگی و مبارزه خود قرار خواهند داد.

خاطره ای از رفیق شهید اسماعیل ذوالقدر

## «آموزگاری فروتن و فداکار»

بهار، بهار زندگی بخش در زندان اوین با نسیم ملایم، از لابلای میله های آهنی، زندانیان را نوازش می داد. مدت ها بود برخورد و مشاجره با زندانبانان نداشتیم. از برخوردهای خشن و توهین آمیزشان به نحوی محسوس و به دلیلی ناروشن کاسته شده بود. اما همه می دانستیم که این وضعیت گذراست. روز ملاقات بند ما بود. مهمه و شلوغی، خنده و شوخی و شادی فضای بند را پر کرده بود.

نوبت به من رسید. چشم بند زده و از بند خارج شدم. هر گروه تقریباً شامل ۲۰ نفر می شد. گروه بیست نفری ما هم به حرکت درآمد. وارد مینی بوس شدیم. حتی با چشمان بسته هم می بایست سر را پائین می گرفتیم. با مینی بوس تا سالن ملاقات چند دقیقه ای راه بود. سر سه راه، ماشین توقیفی کرد و یک زندانی دیگر سوار شد. بچه ها از زیر چشم بند به اونگه می کردند. جوان نبود، مبارزی کهن سال بود. بچه ها که همه از یک بند بودیم، در ماشین شلوغ می کردند و سر و صدا و همه به پا بود. طوری که کنترل داخل ماشین دشوار بود. پاسدار محافظ هم از خیر کنترل بچه ها به دلیل اینکه از یک بند هستند گذشته بود. یکی از بچه ها آهسته و به تندی گفت، رفیق ذوالقدر است. آری خود او بود. در مسیر کوتاه تا سالن ملاقات، همه بچه ها صورت او را غرق بوسه کردند.

اوضاع عجیبی شده بود. هیاهویی به پا بود. پاسدار محافظ غری زد و گفت: این چه وضعیه؟ بیچاره بی خبر از همه چیز... سر و صدا بالا گرفته بود. سلام و اظهار ارادت بود که از هر سو خطاب به رفیق ذوالقدر بر زبان جاری می شد.

در این میان، یکی از بچه ها که رفیق ذوالقدر را از نزدیک می شناخت، صحبت کوتاهی را با او شروع کرد: رفیق ما دفاع کردیم، شما و دیگر رفقای رهبری؟

- حزب باید به وجود شما افتخار کند. شما مایه سربلندی حزب و ما هستید... من هم در حد توانم به وظیفه ام عمل کرده ام، دیگرانی را هم که من دیده ام خوب هستند.

آنگاه این بیت از یک غزل حافظ را خواند:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

دیگر رسیده بودیم. پاسدار کلافه شده، ناسزا می گفت و یکی یکی بچه ها را پیاده می کرد. رفیق ذوالقدر پیاده شد و چند پاسدار مامور سالن ملاقات، او را از دیگران جدا کردند.

\*\*\*

### سال ۱۳۶۴ - زندان اوین - بخش بهداری

با چشم بند در انتظار نوبت معاینه پزشک زندان نشسته ایم. پاسداری مراقب زندانیان است، نفر سمت راست من که نوبت جلویی است، رفیق ذوالقدر از قدیمی ترین زندانیان سیاسی جهان و چهره مقاوم زندان می باشد. از فرصتی کوتاه که پاسدار مراقب به دلیل صحبت با دوستان پاسدارش حواسش به ما نیست، استفاده می کنم و پس از سلام و احوالپرسی درباره بازجویی و دادگاه و حکم دادگاه او سؤال می کنم، می گوید: «حاکم شرع اشد مجازات یعنی اعدام را گفته است و اضافه می کند، رفقا و همین طور من دفاع کرده ایم. گروهی از رفقا از جمله خودم علیه یورش غیر قانونی و شکنجه های وارده و... اعلام جرم کرده ایم. از حزب و مارکسیسم دفاع نموده ایم. رفیق حجری بهترین دفاع را کرده است، تقریباً تمامی دادگاه ها همراه با دفاع و اعلام اعاده حیثیت بوده است.» با شنیدن این سخنان رفیق ذوالقدر، از

شوق در پوست خود نمی گنجم و دلم می خواهد از شادی فریاد بکشم. سریعا به او می گویم: «... درصدا بالایی از اعضا و کادرها هم دفاع کرده و اتهامات را رد نموده اند...» فروتنانه می گوید: «درود بر آنان، سلام به همه برسان...»

\*\*\*

«من نام رفیق اسماعیل ذوالقدر، یکی از قهرمانان سازمان نظامی حزب توده ایران را بارها شنیده بودم، اما برای اولین بار در سال ۵۲ او را از نزدیک در زندان دیدم. در آن زمان هنوز اسیر توهومات مائوئیستی و مخالف حزب توده ایران بودم. اما چهره آرام و با صلابت رفیق ذوالقدر (اسماعیل خان) مرا بی اختیار وا می داشت تا در دل به او و حزب او احترام بگذارم. وی مسن ترین عضو حزب توده ایران در آن زندان بود. ظاهر آرام داشت و من توانستم در پس آن چهره آرام، عشق به انسانیت، وفا و تعهد به زحمتکشان و علو روح انسانی را بازیابم و تلاش کنم به آن عروج نمایم. کم سخن می گفت، اما سخنانش همیشه جذاب و آموزنده بود و در آن زمان حدود ۵۵ سال سن داشت، اما به راحتی ظریف ترین زوایای احساسات یک جوان ۲۵ ساله را در می یافت و به آن با مهر و عاطفه پدرا نه پاسخ می داد.

من در آن زمان یکی از مخالفان لجام گسیخته حزب بودم. اما واکنش او برای من مظهری از گذشت و بزرگواری آگاهانه نسبت به خطاهای ناآگاهانه انسان ها بود و از آن درس ها آموختم.

رفیق ذوالقدر طی ۲۵ سال زندان رژیم شاه، یکی از مقاوم ترین و در عین حال بی ادعایت ترین چهره ها بود. رژیم شاه بارها فقط در انتظار یک اظهار رضایت از وضع زندان، حاضر به آزاد کردن رفیق ذوالقدر از زندان بود. ولی چنین موفقیتی نصیبش نشد. در سال ۵۰ گروه رفقای قدیمی را به اوین منتقل می کردند. مقامات زندان از یکی دو روز قبل نام افرادی را که قرار بود منتقل شوند به آنها اعلام می کردند. روزی که برنامه انتقالی رفیق ذوالقدر اعلام شد، او از خوردن غذا و آشامیدن خودداری کرد. وقتی علت را پرسیدند، گفت: غذا نمی خورم چون نمی خواهم در بین راه از مأمورین رژیم تقاضائی داشته باشم.»



## رفیق شهید مجید رادبر



شهادت ۳۰ بهمن ۱۳۶۱ - در کردستان

رفیق مجید در سی ام آذر سال ۱۳۴۱ در خانسواده ای کارگری در شهرستان بندر انزلی متولد شد. پدر رفیق مجید یکی از کارگران توده ای اداره بندر بود و در بخش لایروبی کار می کرد. رفیق دوران تحصیلی خود را در شهرستان بندر انزلی به پایان رساند، و یکی از اعضای فعال سازمان جوانان حزب توده ایران در شهر خودش بود. رفیق مجید با فراخوان حزب راهی جبهه های جنگ شد و در کردستان آغاز به خدمت

سربازی و خدمت توده ای خویش نمود. او با گذران دوره پزشکیاری، در پایگاه خویش به عنوان پزشک یار به هم رده های خود و اهالی روستای پائین پایگاه خدمت می کرد، که دومی باعث خردسندی عوامل افراطی رژیم نبود. رفیق مجید در کردستان از پشت معرض اصابت گلوله قرار گرفت. و در سی بهمن ۱۳۶۱ با «دامنی از آرمان» مقدس و فداکاری در راه توده های رنج و زحمت، زندگی را به درود گفت. مراسم خاک سپاری رفیق مجید شدیداً کنترل می شد و در طول راه تا گورستان تمامی شرکت کنندگان توسط رژیم شناسائی و عکس برداری می شدند.

روی سنگ قبر رفیق نوشته شده: «به دست ضد انقلاب در کردستان با آغوشی از زندگی به خاک افتاد و با دامنی از آرمان و خاطره در گلستان شهدا، در قلبمان به گل نشست.»

*زندگی در صدف خویش گهر ساختن است*

*در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است*

*مقصد زنده دلان خواب پریشانی نیست*

*در همین خاک جهان دگری ساختن است*



## رفیق شهید حسین راسخ قاضیانی

«بیا بیا که مراد دل در آتش و خون است»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق حسین راسخ قاضیانی متولد ۷ مرداد ماه ۱۳۲۶ است. رفیق قاضیانی از عنفوان جوانی به مبارزه بر ضد رژیم ستم شاهی روی آورد و در سن بیست سالگی به دلیل فعالیت در يك هسته مارکسیستی دستگیر و به سه سال زندان محکوم شد و پس از آزادی هم چنان تحت پیگرد ساواک بود. رفیق قاضیانی از سال

۱۳۵۳ به سازمان «نوید» پیوست و زندگی مخفی را آغاز کرد. رفیق قاضیانی از جمله رفقای پرکار و بی ادعایی بود که زندگی خود را وقف مبارزه در راه آرمان های حزبی کرده بود. رفیق قاضیانی به دلیل کارنامه درخشان فعالیت های حزبی ش در پلنوم (وسیع) ۱۷، به سمت مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران برگزیده شد. در جریان یورش دوم به حزب توده ایران، شب هنگام ششم اردیبهشت ۱۳۶۲، مزدوران مسلح رژیم به خانه مسکونی رفیق قاضیانی یورش برده و در جریان این یورش رفقا رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، فرج الله میزانی (جوانشیر)، انوشیروان ابراهیمی و رفیق حسین را به اتفاق همسر و دو کودک ۵ و ۷ ساله شان دستگیر می کنند. گزمگان مسلح رژیم از همان ابتدای ورود به منزل، رفقا را مورد ضرب و شتم شدید قرار می دهند به طوری که چهره رفیق قهرمان مهرگان خون آلود می شود. رفیق راسخ دو سال پس از دستگیری، و بعد از تحمل شکنجه های وحشیانه به دادگاه برده شد و تا زمان اعدام در تابستان ۱۳۶۷، به اصطلاح «زیر حکم» محسوب می شد.

رفیق راسخ در تیرماه ۱۳۶۳، در کمیته مشترک (سه هزار) موفق به دیدار همسرش شد. همسر او در این دیدار غزلی از «سایه» را به عنوان هدیه تولد به رفیق راسخ داد. رفیق راسخ به استقبال غزل «سایه» نیز شعری برای همسرش سروده است که از جمله می گوید:

هم آرزوی گلم هست و هم هوای نبیید	در انتظار بهار است این دو چشم امید ...
بیا بیا که مرا دل در آتش و خون است	ز بسکه زهر غم از جام روزگار چشید
بیا که دیده پر خون من در آتش سوخت	ز بسکه راه تو پایید و انتظار کشید ...
امید رویش گل بود شاخه ای که شکست	نوید دانه دل بود پرنده ای که پرید

رفیق حسین راسخ قاضیانی، دست در دست دیگر قهرمانان توده ای، سربلند و پر غرور در برابر تاریخ، به استقبال مرگ رفت و با «نه» گفتن به جلادان سیاه دل سنت رفقای رزمنده توده ای خود را تداوم بخشید.

## رفیق شهید عادل رام



شهادت در زیر شکنجه ۱۷ خرداد ۱۳۶۲

رفیق عادل رام در دامان يك خانواده زحمتکش آذربایجانی در بندر ترکمن متولد شد و تحصیلات متوسطه را در همین شهر گذراند. وی روحیه مبارزه جوئی، مردم دوستی و شجاعت را در دامان خانواده خود آموخته بود. در شرایط اوج گیری انقلاب دل به مبارزه سپرد و سرانجام خود را در میان پیکارگران توده ای یافت. در سال ۵۹ که آتش جنگ شعله ور شد، به رهنمود حزب راه جبهه را در پیش گرفت و تا زمانی که جنگ خصلت عادلانه داشت زندگی اش در سنگرها سپری شد.

در این دوره شهامت انقلابی، مهربانی و آشنائی او با مسائل جامعه، موجب علاقه روزافزون هم سنگران به او و تاثیر او بر آنها شد. پس از بازگشت از جبهه، به بندر ترکمن بازگشت و کار انقلابی خود را با شناخت و پیگیری بیشتر ادامه داد. هم زمان با یورش سراسری به حزب در اردیبهشت ۶۲، به چنگ نیروهای سرکوبگر افتاد و تا آخرین نفس - یعنی ۴۰ روز پس از دستگیری - با سرسختی از آرمان های حزبی و انقلابی اش دفاع کرد.

چهل روز مقاومت مداوم در زیر شکنجه شخصیت انقلابی او را آشکارتر ساخت. دژخیمان جمهوری اسلامی و حاکمان "شرع" که از شهادت رفیق عادل رام به سختی دچار وحشت شده بودند و احتمال می دادند که ممکن است این واقعه موجب اعتراض عمومی شود، پیکر بی جان را به آتش کشیدند و اعلام کردند که خودسوزی کرده است.

در این ارتباط قرار ملاقات زندانیان بندر ترکمن تا يك ماه لغو شد و تهدید شدند که از آن پس به هیچوجه سخنی درباره کشته شدن رفیق عادل در زیر شکنجه، بر زبان نیاورند. اما به زودی پرده از جنایت رژیم برداشته شد.

شهادت رفیق عادل رام موجی از اندوه و اعتراض در بندر ترکمن برانگیخت. وی هنگام شهادت ۲۳ سال داشت.

## رفیق شهید همافر تیمور راوندی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

"اما مبارزی که نابود شد

به تنهایی نمی جنگید

و دشمن هنوز

پیروز نشده است"

(برتولت برشت)

رفیق راوندی، این توده ای قهرمان، از مقاوم ترین زندانیان سیاسی رژیم «ولایت فقیه» و از زمره چهره های شاخص و کم نظیر محسوب می گردد. ایمانی آهنین و روحی سرکش داشت، در هر شرایطی از حزب دفاع می کرد. وی معتقد بود: «راهی که می رویم، طولانی، سربالائی و پر پیچ و خم است. هر کس به توانائی و ایمانش مقداری از این راه را می تواند طی کند، خوشبخت آنهایی که این راه را تا آخر طی می کنند.» رفیق راوندی این نظامی دلیر توده ای با سرافرازی راه پر افتخار ارانی را تا آخر بی تزلزل پیمود. و در فاجعه ملی در دادگاه سه نفره مرگ، با سخنانی پر شور از حزب دفاع کرد و جان بر سر آرمان گذاشت.





## رفیق شهید محمد رضا رجالی فر پی جوی حقیقت و باورمند به انسان

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

هجوم هزاران واژه را در گلو

به بند کشیدی

و پیکر منقوشت

به رد تازیانه دشمنان خلق

معراج سرب های تفتیده شد.

گل عشق

برسینه ات شکفت

و لبخندت به زندگی

یادآور این خاطرات بود:

اصفهان در سال ۱۳۳۶ زادگاهت بود و وجدان بیدار جامعه شاهد رشد و بالندگی ات. همچو انسانی به دنبال حقیقت می گشتی. به هر جا سر می کشیدی؛ پر تلاش و کاوشگر. کتابخانه محله و مدرسه هنوز ترا به یاد دارند که بانی شان بودی. نخست عدالت را در زاویه های مسجد می جستی که گنجایش روح زاینده ات را نداشت. مدتی به هنر و کار تئاتر روی آوردی. بچه های قدیمی کانون هنوز هم ترا می شناسند. با ورودت به جمع دانشجویان، دانشگاه صنعتی پایگاه جدیدت برای فعالیت اجتماعی شد. اینجا نیز پوینده پیگیر راه حقیقت بودی و در این پویه به حزب توده ایران رسیدی. سال ۵۵ بود که به خاطر فعالیت سیاسی، رشته جامعه شناسی را برگزیدی. تا آن زمان آموخته بودی که دستیابی به عدالت جز با تلاش جمعی و منظم میسر نیست. چنین بود که به همراه جمعی از دوستان، با تشکیل گروه «حکمت جو» بر بال اعلامیه ها و شب نامه ها، عطر اندیشه عدالت و آزادی خواهی را پراکندی. کار مخفی سیاسی و سازمان یافته، و هم زمان حضور فعال در میان مردم را تاهنگام تماس با سازمان «نوید» در چارچوب گروه «حکمت جو» ادامه دادی. از بهمن ۵۷ به بعد نیز در دور جدید فعالیت حزب، در راه حزب و آرمان هایش بی وقفه کوشیدی؛ سرباز گمنام حزب، بی چشمداشتی و بی توقع شخصی. سازمان مخفی حزب ترا در مسئولیت های مختلف می شناخت: مسئولیت بخش سیاسی شهرستان ها، مسئولیت استان های اصفهان، شیراز، سیستان و بلوچستان، خوزستان - مسئولیت غرب تهران. شهریور ۶۱ بود که اتفاقی دستگیر شدی. ۸ ماه در بند بودی و سر بلند بیرون آمدی. ۱۵ روز طعم آزادی را چشیدی و ۱۵ اردیبهشت ۶۲ دومین بار بود که به اسارت درآمدی. این

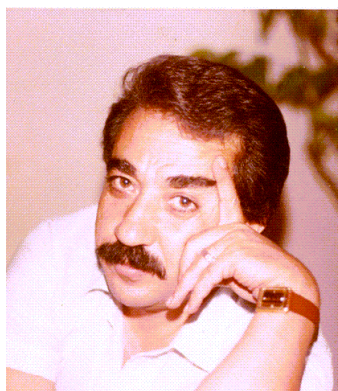
بار دشمن می دانست که کیستی و چه در سینه داری. بیدادگاه رژیم «ولایت فقیه» به پاس رازداریت به مرگ محکومت کرد و پس از ۵ سال و اندی که در شکنجه گاه های قرون وسطایی جمهوری اسلامی، شعله های شور امید را بر افروخته نگهداشتی، پیوندت را با زندگی که زیبایش می دانستی وعاشقش بودی، بریدی. زوایای خاطراتم را می کاوم. سه سال از یورش بی شرمانه حکام جمهوری اسلامی به حزب توده ایران گذشته بود. بی خبر از تو در سلولم نشسته بودم. تازه واردی پیغامت را رساند. در بند بودی و بلندای دیوار و خشونت سیم های خاردار هم جلودار ابراز محبت ها و روحیه دادن هایت نبود. می دانم هنگام دستگیری به چه می اندیشیدی. بارها گفته بودی؛ در پی عدالت و عشق، در پی حقیقت و شادی بودی و به توان انسان در طی این راه باور داشتی. پاسخت به جلادان و آزادی کشی های آنان جز «نه!» نبود. چه حقیر بودند که در مقابل این همه شور و عشق به انسانیت، به بندت کشیدند، روزها و بارها به ضرب تازیانه پاهایت را از کار انداختند. بر دستانت هنوز زخم دستبند چپانی باقی بود. مجروح و لاغر آنقدر که عزیزترین نزدیکانت در اولین ملاقات ترا به جا نمی آوردند، جز آنگاه که نگاه پرغرورت را دیدند و برق چشمان سخنگویت را که حتی ماهها فشار و تاریکی چشم بند، از فروغشان نکاسته بود. می دانم که به عهدهت وفا کردی و حسرت نوشتن جمله ای را بر برگ های بازجویی به دل تیره بازجویان باقی گذاشتی. «دادگاہت» ۱۲ دقیقه طول کشید. ۱۱ دقیقه به ترهات خشک مغزان دادگاه شرع اختصاص داشت و ۱ دقیقه آن به دفاعیه تو. اوج گفتارت چنین بود: «از افتخارات من است: اول عضویتم در حزب توده ایران و دوم مسئولیت هایم در حزب.» حضورت در بند و در جمع دیگر رزمندگان سیاسی نیز پر بار و فعال بود. بحث و انتقاد و جمع بندی فعالیت های گذشته. ارائه راه برای آینده. تلاش در راه عمل مشترک بین همه نیروهای ضد خفقان و دیکتاتوری و تشکیل جبهه صلح و آزادی. چه مسئولانه در فکر اخبار و اسناد زندان بودی که می بایست جنبش مردمی از آنها مطلع می شد. در کنار این ها، روحیه شوخ و پر نشاطت، بذله گویی های زیبایت، مشت محکمی بر پوزه پاسداران شب و نوحه سرایان و گریه نوازان فقاهتی بود. ۲ مرداد ۶۷ آخرین ملاقات بود. در حضور خانواده زندانیان بدترین رفتار را با شما داشتند. بی پرده اهانت می کردند. تو نیز به همراه هم بندان آخرین بدرودت را گفتی. از این پس ملاقات ها هم قطع شد. انتظاری کشنده بر همه جا سایه افکند.

اول آذرماه خبر دادند که جمعه ۱۰ صبح در کمیته نجات می توانید وسایل «محمدرضارجالی فر» را تحویل بگیرید. دژخیمان حتی از ارائه وصیت نامه رسمی و سیاسی ات خودداری کردند. عطر تنت بر چند تکه لباس باقی مانده، تنها یادگارت بود که به خانواده ات تحویل دادند. زمانی می بایست می گذشت تا دست نویسی از تو، مرزبندها را پشت سرگذارد و پیام امید را در ردیف کلمات چنین به دستمان برساند:

درست است،  
پائیز است و برگ ریزان  
بشنو!  
صدای نازک لرزش ساقه،  
در باد سحرگهان.  
بنگر!  
رقص برگ ها را  
غوغای آنها را که چون از شاخه جدا افتند،  
چه سان فرو می نشینند بر زمین  
بر این میعادگاه آخرین.  
باد در غوغا  
زوزه اش از جدار پنجره گوش را می دهد  
آزار.  
چگونه بی تاب  
می کوید بال، بر در و دیوار.  
دل می گیرد و می کند به حق یاد بهار.  
برگ، برگ،  
برگ است که بر زمین ریزان است،  
و صدای خش خش خردشدنشان  
به زیر پای عابران.

بنگر!  
به عریانی درختان بی بر،  
اینان، همین قدر که دستان لرزان خود را،  
از شکستن در باد  
مصون دارند،  
تا به نشان امید  
بر غبار آسمان بسایند؛  
طبیعت یارانی نیکو  
و ریشه در خاکانی جاودانند.  
قدرشان را بدانیم  
اگر چه اکنون بی بارند  
دوستشان بداریم  
که در بهار  
سبزی به بار می آورند.

۱۵ آبان ۶۶



## رفیق شهید آصف رزم دیده

«در جهان ما اندیشه وسعت می پذیرد و نا  
امیدی به امید می انجامد»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«ما امروز دیگر در دیده اندیشه خود، جهانی از افتخار و شادمانی می بینیم، جهانی که در آن اندیشه وسعت می پذیرد و ناامیدی به امید می انجامد...»  
روزی که رفیق آصف رزم دیده در بیدادگاه نظامی شاه - ساواک در اندیشه خود جهانی از شادمانی و افتخار می دید، شاه و اربابان آمریکایی اش هنوز جایشان را

محکم می دیدند و برای مردمی که سرخوردگی های کودتای ۲۸ مرداد، امیدهایشان را به خاکستر تبدیل کرده بود، چشم اندازی به افق های روشن وجود نداشت. اما این کارگر آگاه توده ای و مرد مبارزی که با دفاعیات قهرمانانه اش پشت حکومت ضد خلقی را می لرزاند، هشیارانه و آگاهانه سخن می گفت. او می دانست که به زور سرنیزه، اندیشه را نمی توان کشت. اندیشه ای که آگاه ترین و فداکارترین و صادق ترین مردمان را به خود جذب می کند، تا بر بنیاد خود دنیایی نو بسازد، دنیایی که اساس آن بر آزادی، صلح و عدالت اجتماعی است. دنیایی که فراتر از حیطه اینجا و اکنون، آینده را زیبا و اندیشه های انسانی را شکوفا می سازد. دنیایی که برابری است، برادری است... و سازندگان این دنیا، انسان هایی هستند که با دستان توانای خود چرخ تولید را می گردانند، انسان هایی زائیده رنج و زحمت که در برابر ستم قدم می افزازند، در تصمیم خود قاطع اند، پرچم خود را به زمین نمی گذارند، می شود بدانان تکیه کرد و به دنبالشان رفت. رفیق آصف رزم دیده در زمره چنین انسان هایی بود. رفیق آصف رزم دیده دو بار رنج شکنجه و زندان را از سر گذراند، بار اول در اردیبهشت ماه ۴۴ همراه با یکی دیگر از کارگران قهرمان توده ای: رفیق صابر محمدزاده. اینان چاپخانه مخفی حزب را می گرداندند و نیز به تغذیه خبری حزب کمک می کردند. «ضمیمه مردم» و «شعله جنوب» با کمک آنان منتشر می شد، به طور پنهان دست به دست می گشت و بذراگاهی می افشانند. جلدان «ساواک» با اشاره اربابان آمریکایی خود، دست به کار شدند و سرانجام به مطبوعه مخفی و گردانندگان دست یافتند. رفقا به زندان و زیر شکنجه رفتند. پس از ۸ ماه بلاتکلیفی در ۱۸ دی ۱۳۴۶ در «دادگاه» بدوی در بسته نظامی محاکمه، به پنج و شش سال حبس و سپس در ۱۸ بهمن ۱۳۴۶ در «دادگاه»



تجدید نظر در بسته نظامی، به شش و هفت سال زندان محکوم گردیدند.

پس از محکومیت نهایی، رفقا آصف و صابر از زندان تهران به زندان شهرستان‌ها تبعید شدند. در آن زمان حزب نوشت: «دفاعیات رفقا آصف و صابر، نمونه درخشان دفاعیات دو کارگر انقلابی است که در شرایط ترور و اختناق کنونی با سربلندی و منطق محکم از آرمان‌های حزب طبقه کارگر ایران مدافعه نمودند.» دوره اول زندان به شش یا هفت سال زندان خاتمه نیافت بلکه تا اواخر سال ۵۷ که درهای زندان‌ها به یاری نبرد قهرمانانه خلق گشوده شد، ادامه پیدا کرد. رفیق آصف رزم دیده هم راه با بسیاری از هم‌بندان از بند رسته اش بلافاصله به آرامگاه شهیدای انقلاب رفت، در برابر آنان سرفرود آورد و با زحمتکشان کشور تجدید پیمان کرد. از آن پس دوران فعالیت علنی حزب آغاز گردید و آصف به مثابه یکی از مسئولان تشکیلات کارگری، کار شبانه روزی اش را آغاز کرد. او حزب توده ایران را تنها حزبی می‌دانست که «به قشرهای زیرین جامعه وابستگی دارد»، «حزب طبقات زحمتکش یعنی کارگران، دهقانان، پیشه‌وران و روشنفکران آزادی خواه است.» او در بیدادگاه نظامی شاه - ساواک با قاطعیت انقلابی گفته بود: «عضویت در حزبی که میبانی ایدئولوژی علمی دارد، حزبی که تا اعماق فکر مردم برای خود جا باز کرده است، حزبی که تنها دستگیره و پایگاه مبارزه با امپریالیسم خون آشام بین‌المللی است، حزبی که به خاطر آزادی طبقه کارگر و اصناف و احقاق حقوق اجتماعی و برای ریشه کن کردن سیستم فئودالی و خان‌خانی هزاران قربانی داده، جرم نیست، گناه نیست، کیفر و مجازات ندارد.» او در همان بیدادگاه، محاکمه کنندگان خود را به باد حمله گرفته بود: «آقایان محترم! مراجع قضایی و حقوق دانان بزرگ دیگر در برابر جرم معین مجازات معین تعیین نمی‌کنند، شما در برابر جرم مجهول می‌خواهید برای ما مجازات تعیین کنید و حتی به علل و جهت آن هم توجهی ندارید. مگر حزب توده ایران چه گفته است، چه می‌گوید و چه می‌خواهد بکند که عضویت در آن جرم است، وطن‌فروشی است، بیگانه‌پرستی است و مخالفت با استقلال و امنیت کشور است؟» دفاع پر شور او از آرمان‌های انقلابی اش حکایت می‌کرد. آرمان‌هایی که هیچ‌گاه به آن پشت نکرد. در دوران فعالیت علنی و نیمه علنی حزب تا سال ۱۳۶۱ رفیق آصف رزم دیده دائماً با کارگران و زحمتکشان سر و کار داشت. او آنچنان سرگرم فعالیت‌های کارگری بود که گاه خود را فراموش می‌کرد. او بار و راهنمای خستگی‌ناپذیر زحمتکشان بود. به یاری او و هم‌زمانش در شعبه کارگری، بسیاری از آگاه‌ترین و پیشروترین و انقلابی‌ترین کارگران به صفوف حزب جذب شدند و حزب در کارخانه‌ها و میان کارگران اصناف پایگاه محکم تری یافت. مبارزه علیه پیش‌نویس ارتجاعی «قانون کار توکلی» یکی از درخشان‌ترین صفحات مبارزه کارگری حزب است که با کوشش و تلاش خستگی‌ناپذیر شعبه کارگری و مسئولانش، از جمله آصف رزم دیده سازماندهی شد.

رفیق آصف تا هنگام انقلاب بیش از ۱۱ سال از بهترین دوران زندگی اش را در زندان گذرانده بود.

وی پس از انقلاب کانون گرم خانوادگی اش را تشکیل داد که تولد فرزندی به آن گرمی بیشتری بخشید. دریغا که رژیم درنده خوی «ولایت فقیه» از جمله با یورش بربرمنشانه خود به نیروهای انقلابی و مترقی، ده ها هزار کانون گرم خانوادگی را از هم پاشاند.

در بهمن ماه ۱۳۶۱ در جریان اولین یورش به حزب، رفیق آصف رزم دیده نیز بازداشت شد. از آن پس دومین دوره زندان و شکنجه آغاز گردید، و این بار دشمن وحشی تر و درنده خوتر از پیش بود. و مبارزه مرگ و زندگی در دخمه های «کمیته مشترک» و زندان «اوین» کار هر لحظه بود. مزدوران رژیم جمهوری اسلامی هیچ گاه اسیران خود را راحت نمی گذاشتند و در حالی که در دستگاه های تبلیغاتی خود از «رافت اسلامی» داد سخن می دادند، آن چنان سبعمانه با زندانیان سیاسی برخورد می کردند که در تاریخ کشور ما سابقه نداشت. و در این نبرد پایان ناپذیر رفیق آصف رزم دیده تا پایان ایستاد. در جریان قتل عام زندانیان سیاسی کشور در سال ۱۳۶۷، این سردار دلاور جنبش کارگری و کمونیستی کشور نیز در صفوف فشرده کسانی بود که قهرمانانه در برابر جوخه اعدام قرار گرفتند. متأسفانه شرح دفاعیات و وصیت نامه رفیق آصف نیز مثل اکثریت قریب به اتفاق هم بندان در دست نیست. فقط این جمله با بیان های گوناگون تکرار می شود: آصف تا آخرین نفس، توده ای بود.

رفیق آصف رزم دیده به مهربانی، خونگرمی و انسان دوستی شهره بود. تمام کسانی که او را دیده اند از برخورد انسانی و احساس مسئولیت او در قبال دیگران سخن می گویند. رفیقی می گفت: «مدت کوتاهی در زندان اوین با آصف بودم. اساس کارش بر انسان دوستی بود، برایش فرقی نمی کرد که کدام زندانی چگونه می اندیشد. مهم این بود که کدام هم بند به او نیاز دارد و او چه کار مثبتی می تواند برایش انجام دهد.» این یادنامه را با گفته ای از رفیق آصف رزم دیده در بیدادگاه نظامی شاه - ساواک به پایان می بریم. «بر ما طبقه کارگر مسلم است که ترقی و سعادت ملت و رفاه ملت عزیز ایران فقط در سایه یک رژیم دموکراسی حقیقی و حکومت مردم بر مردم که حزب ما مجری و به ثمر رساننده آن است مقدور خواهد بود. رژیم دیکتاتوری و سلب آزاده و اختیار ملت فقط به نفع طبقه حاکمه و به نفع ارتجاع و بالاخره به سود و دلخواه امپریالیسم است و بس. توسعه زندان ها و زندانی کردن بی سبب افراد به نفع شما و هیچ کس نیست. ما عشقی جز وطن و سعادت ملت خویش نداریم. ما می خواهیم وطن ما به تمام معنی و از هر جهت مستقل و آزاد باشد. ما می خواهیم مداخلات بیگانگان در کشور ما به هر نحوی و به هر عنوان و بهانه ای که صورت می گیرد، قطع گردد. درست توجه کنید، در کیفیت کنونی و اوضاع فعلی جهان از این وضع رقت باری که مردم مملکت ما دارند چه کس و چه کسانی سود می برند، از مستی مردم گرسنه و بیکار، از مستی مردم مسلوب الاختیار. چه اصراری در کار است که وضع ملت عزیز ما را به چنین نحوه تاسف باری بکشانند. بگذارید ملت ما از مزایای آزادی و آزادی برخوردار باشند. بگذارید ملت در راه استقلال و وطنشان سر و جان فدا کنند. محو آثار دموکراسی، انهدام نهضت های مترقی و سازمان های ملی و بالاخره تار و مار کردن هر نوع جنبش که رنگ و سیمای ملی داشته باشد، به نفع هیچ کس نیست به جز امپریالیسم.»

مخاطبان رفیق آصف رزم دیده، این کارگر قهرمان توده ای، دشمنان آن روزی و امروزی خلق اند.



## رفیق شهید رصدی بزرگ مرد رصدخانه عشق

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
زلزال بودی  
و ساده.

نهری بودی روان  
سرچشمه می گرفتگی از جنگل های بکر  
می نوشیدندت عاشقان فردا.  
نامی بودی

پیامی بوی آشنا، برای ما.  
تکیده قامت بودی

اما با استخوان هایی از پولاد  
از تبار آنان که به عشق زنده اند  
از تبار آنان که هرگز نخواهند مرد.  
هفتاد سال زیستی، ای صمیمی

در رصدخانه رزم توده ها  
تا آن که آن روز آمدند  
چشم هایت را بستند و بردندت.

همچنان زلال بودی  
و ساده.

تنها فریاد زدی: چشم هایم را بازکنید!  
می خواستی آسمان را ببینی  
و چشم هایت روشن بود  
به روشنی رویا.

\*

به راستی که رفیق رصدی! تو زلال بودی و ساده. صمیمی بودی و مهربان. خوش برخورد بودی. بی سر و صدا بودی. ساکت بودی و کم ادعا. به اختصار سخن می گفتی، اما دقیق بودی و پیشش مو

می دیدی.

سخن بگو! کمی از زندگی خودت. مثلاً از وضعیت خانوادگی، وضع تحصیلی.

- در سال ۱۲۹۶ در يك خانواده متوسط متولد شدم. پدرم خرده مالک بود. گاهی تجارت می کرد. زمانی هم کارمند دولت بود. مادرم در وزارت فرهنگ کار می کرد. دو برادر و يك خواهر داشتم. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در رشت و تهران گذراندم. پس از پایان دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه در سال ۱۳۱۳ وارد دانشکده افسری شدم. در سال ۱۳۱۵ دانشکده افسری را در رشته توپخانه تمام کردم و در ارتش ایران مشغول کار شدم. از ۱۳۱۶ تا ۱۳۱۷ دوره يك ساله تکمیلی توپخانه را در تهران گذراندم. از ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۴ در دانشکده افسری با سمت فرمانده و مربی توپخانه و معلم نقشه برداری مشغول کار بودم.

- کی عضو حزب شدی؟ مختصری از پیشینه سیاسی.

در سال ۱۳۲۳ وارد حزب توده ایران گردیدم. دیری نپائید که به عضویت هیئت اجرائیه سازمان مخفی نظامی حزب در آمدم. در واقع قیام افسران خراسان، در تابستان سال ۱۳۲۴ شرکت کردم. به دستور حزب در سال ۱۳۲۴ در نهضت دموکراتیک مردم آذربایجان شرکت کردم. در اواخر سال ۱۳۲۵، پس از سرکوب نهضت آذربایجان کشور را ترک کردم.

- کمی از وضع مهاجرت بگو!

- در تمام این دوره همواره به فکر بازگشت بودم. با این حال دست روی دست نگذاشتم. توانستم دوره دکترای اقتصاد را بگذرانم. چه پیش و چه بعد از مهاجرت تالیف ها و ترجمه هایی هم کرده ام، از جمله تالیف کتاب نقشه برداری تخصصی توپخانه که تا چند سال پس از اخراج من از ارتش در دانشکده افسری تدریس می شد و کتاب "سرمایه خارجی در ایران بعد از جنگ جهانی دوم" که در خارج از کشور منتشر شد. در دوره مهاجرت شش سال (از ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۷) در آکادمی علوم آذربایجان شوروی با سمت کارمند علمی و اسپیرانت در رشته اقتصاد سیاسی کار می کردم.

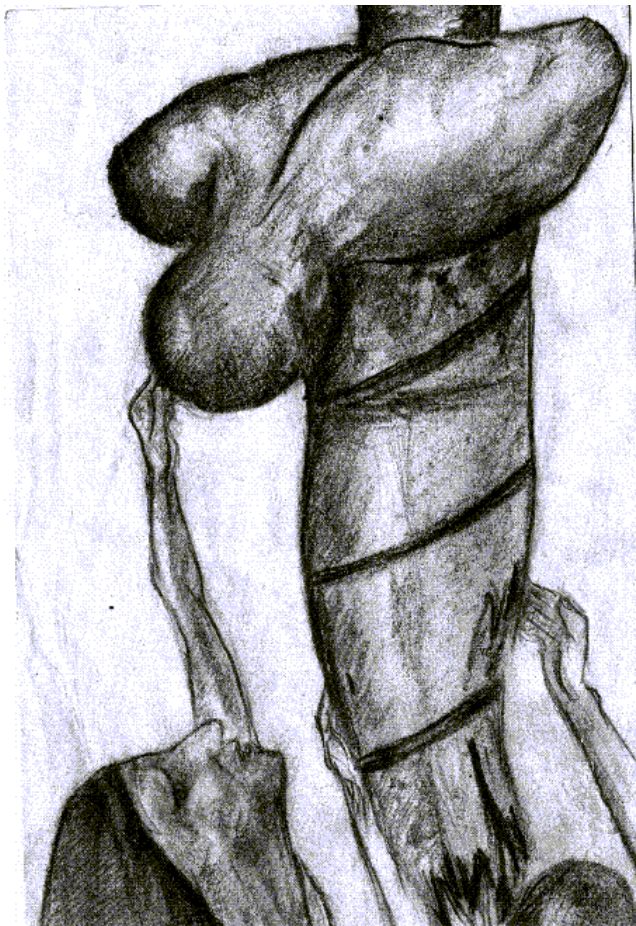
- فعالیت سیاسی را هم ادامه می دادی؟

- طبیعی است. پس از مهاجرت در تشکیلات فرقه دموکرات آذربایجان به عضویت کمیته مرکزی درآمدم. سپس به عنوان عضو هیئت اجرائیه انتخاب شدم. در پلنوم چهارم مرا ناظر و عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب کردند. بعد عضو کمیته مرکزی شدم. از پلنوم چهارم تا پلنوم پانزدهم با سمت های ناظر و عضو مشاور و عضو کمیته مرکزی و عضو هیئت اجرائیه شرکت داشتم.

- و پس از آن به ایران برگشتی و به کار حزبی ادامه دادی.

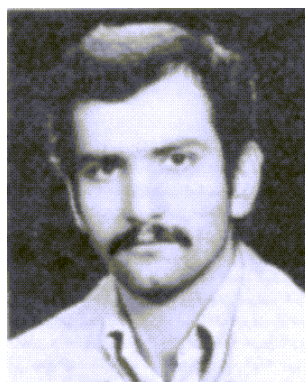
- بله، بلافاصله پس از پیروزی انقلاب

رفیق احمد علی رصدی، در جریان اولین یورش وسیع به حزب، به اسارت نیروهای سرکوب گر در آمد. نزدیک به شش سال شکنجه و مقاومت. نبردی نابرابر. از يك سو خشمی جهنمی که از کینه دیرین ضد خلقی دشمن ریشه می گرفت و از سوی دیگر عشقی بزرگ و انسانی که نمی شد و نمی توانستند نابودش سازند. این بزرگ مرد رصدخانه عشق نیز در صف اعدامی ها قرار گرفت و همین چندی پیش، این انسان مهربان و صمیمی، این کمونیست پاک و صادق، این یار وفادار زحمتکشانش، راه مه آلود آینده را با خون خود رنگین ساخت.



## رفیق شهید عادل روزدار

زنده اندیشان به زیبایی رسند



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق عادل روزدار، در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی کشور، جان باخت. او تا آخرین نفس بر سر پیمان خود با زحمتکشان و حزب توده ای اش باقی ماند. عادل در سال ۱۳۳۵ در يك خانواده کارگری چشم به زندگی گشود. شخصیتش در میان زحمتکشان شکل گرفت و در چنین محیطی با رنج و رزم

آنان آشنا شد. و دیری نپائید که او نیز در سپاه زحمتکشان مبارز قرار گرفت و خود را در برابر دیکتاتوری شاه یافت. او با آرمان های والا و بشردوستانه و با علم و آگاهی به خطرات و مخاطرات راه، قدم در عرصه پیکار سیاسی نهاد و هیچگاه از رزم آگاهانه باز نایستاد.

انگیزه عادل برای دستیابی به آزادی و عدالت اجتماعی، از سرشت انسان دوستی اش مایه می گرفت و این ویژگی در سراسر سال های کوتاه اما پر بار زندگی اش، جزء جدائی ناپذیر شخصیتش بود. او در کنکاش برای دست یابی به آرمان هایش، اندیشه دوران ساز مارکسیسم - لنینیسم را برگزید و در اواخر سال ۱۳۵۶ با همکاری چند تن از رفقای نزدیکش، به کار تکثیر مقالات نوید پرداخت و توانست يك گروه کار کوچک تشکیل دهد و سرانجام با پیوستن به سازمان نوید خود را در صفوف حزب طبقه کارگر یافت. در این راستا بود که مبارزه برای او معنایی عمیق تر بخود گرفت و رفیق عادل با ایمانی راسخ و پیگیر و سخت کوشی هر چه بیشتر، راه حزب را دنبال کرد، تا آخرین لحظه و تا آخرین نفس. او هر جا که زمینه مساعدی می یافت، چه در میان زحمتکشان و چه در میان روشنفکران و دانشجویان، بذر اندیشه های انقلابی حزیش را می پاشید و هیچ فرصتی را در این راه از دست نمی داد.

در انقلاب و خیزش توده های خلق، فداکارانه شرکت جست و با انرژی هر چه بیشتر برای سازمان دهی مبارزه مردم، کوشید. پس از پیروزی خلق بر رژیم ستم شاهی و گسترش فعالیت حزب در سطح کشور، رفیق عادل، که دانشجوی دانشکده دندانپزشکی دانشگاه تهران بود، به مبارزه انقلابی اش وسعت و عمق بیشتری داد. و پیوند خود را با زحمتکشان به عنوان دندانپزشک با کار در درمانگاه های جنوب تهران (راه آهن) و معالجه بیماران تهی دست به طور رایگان به اثبات رساند. او بر آن بود که يك انقلابی در راه آرمان های انسانی خود می تواند از جان خود هم بگذرد. زمانی که رفیق گیتا علیشاهی را اعدام کردند، او از جای برخاست و پس از يك دقیقه سکوت گفت: رفقای بی چون گیتا در

جستجوی شناخت عمیق تری از زندگی بودند و با دست یافتن به اندیشه مارکسیسم - لنینیسم با تمام وجودشان درک کردند که زندگی زیباست و باید زیباتر و انسانی تر از این که هست، باشد. درک او از فداکاری گیتا، این قطعه شعر زیبا بود:

«زندگی زیباست ای زیبا پسند  
زنده اندیشان به زیبایی رسند  
آنچنان زیباست این بی بازگشت  
کز برایش می توان از جان گذشت.»

او پاکی و شرافت انسان هایی چون گیتا را، می ستود و آنان را سمبل انسان هایی شریف و شایسته احترام نسل ها می دانست. او می گفت: رفیق گیتا، مبارزه ناتمام خود را در وجود ما ادامه خواهد داد. عادل پس از یورش اول رژیم به حزب و دستگیری بخشی از کادر رهبری آن، علی رغم آگاهی به افزایش دشواری ها، به پیروزی خلق ایمان قاطع داشت و در آن شرایط سخت با تمام وجود در ارتقاء روحیه هم زمانش می کوشید. در وجود او عشق به توده ها و حزب توده ها زوال ناپذیر بود.

پس از یورش دوم در اردیبهشت ۶۲، رفیق عادل همراه با یکی از دوستانش بر سر آرامگاه قهرمان ملی ایران، خسرو روزبه رفت و با وی تجدید میثاق کرد. این دیدار امید و توانش را مضاعف کرد. عادل که زندگی مخفی را پیشه کرده بود، سر سختانه به مبارزه ادامه می داد. او می دانست که راهی بس دشوار و خطرناک در پیش دارد. با این حال هراسی به دل راه نمی داد. در یکی از آخرین دیدارها، رفیقی بهت زده از او می پرسد: بالاخره کی یکدیگر را خواهیم دید؟ عادل لبخند تلخی زد و شانه هایش را بالا انداخت، به نشانه آن که این امر قابل پیش بینی نیست.

رفیق عادل در تیرماه ۱۳۶۲ به چنگ دشمن افتاد و از آن پس نبرد به گونه ای دگر ادامه یافت. شرایط طاقت فرسا در "کمیته مشترک"، "اوین" و "گوهردشت" پولاد روحش را صیقل داد. دوستان هم بندش، بعد از آزادی، از استواری و وفاداری عادل به آرمان های والای انسانی و انقلابی اش خبر دادند. او خود از این دوره تلخ این چنین با سربلندی یاد می کند: «من خوشحالم که علی رغم تلخی ها به راستی و شرافت وفادار ماندم.» در زندان روحیه مبارزه جو و امیدوارش جلب نظر می کرد. در یکی از نامه هایش نوشت: "دشواری ها و جدائی ها مدتی است که سایه ناخوشایند و تلخ خود را بر زندگی ما انداخته است. اما چه غم. هنوز به آمال انسانی عشق می ورزیم و امید و اطمینان به زندگی و آینده زیباتر و انسانی تر را از دست نداده ایم". تنها تاسف و نگرانی او این بود که برخی هم زمانش دچار نومیدی شوند و از عرصه مبارزه کنار بکشند. او در نامه ای به یکی از جدامانندگان از حزب نوشت: "باز هم داغ و اندوه جدائی... قلب را می فشارد. آخر چگونه می توان پنداشت که جایبان خالی است و نیستید؟..."

عادل، ادامه زندگی و مبارزه ناتمام خود را در وجود هم زمان توده ای اش، آرزو می کرد، چنان که گفته بود: «رفیق گیتا، مبارزه ناتمام خود را، در وجود ما ادامه خواهد داد.»

## رفیق شهید اسداله ریاحی



شهادت در زیر شکنجه ۸ خرداد ۱۳۶۲

رفیق اسدالله ریاحی (هنگام شهادت ۳۰ سال داشت) آموزش ابتدائی و متوسطه را در شهر کُرد به پایان رساند، در تهران موفق به گرفتن لیسانس بازرگانی شد. دوره سپاهی را در دبیرستان های شهر کرد به تدریس زبان انگلیسی پرداخت، پس از پایان دوره سربازی به فرانسه رفت و در ادامه آموزش دانشگاهی موفق شد که در رشته جامعه شناسی فوق لیسانس بگیرد. وی پیش از انقلاب به میهن بازگشت و به استخدام آموزش و پرورش در آمد.

رفیق ریاحی، در عرصه مبارزه انقلابی، راه حزب طراز نوین طبقه کارگر را در پیش گرفت. در جریان انقلاب به طور فعال شرکت داشت. پس از انقلاب همراه با گروهی از دبیران و آموزگاران انقلابی توسط نیروهای ارتجاعی از آموزش و پرورش تصفیه شد و از آن پس به طور تمام وقت در سنگر حزب به دفاع از حقوق محرومان و زحمتکشان و سازمان دهی آنان پرداخت. وی از مسئولین سازمان حزبی شهر کرد بود.

در اردیبهشت ۶۲ همزمان با یورش ارتجاع به حزب، رفیق اسداله ریاحی نیز دستگیر شد و از همان ساعات اول دستگیری، زیر شکنجه قرار گرفت. وی با اراده ای خلل ناپذیر و قامتی استوار از حزب توده ایران و مواضع ایدئولوژیکی آن سر سختانه دفاع کرد. در تمام مدت يك ماهی که در دست دژخیمان اسیر بود با روحیه ای عالی از موضع تهاجمی با مزدوران رژیم برخورد کرد، به طوری که حماسه مقاومت قهرمانانه او در میان مردم استان چهارمحال بختیاری دهان به دهان می گردد.

در روزهای اول دستگیری، وقتی همه رفقای دستگیر شده را با چشمان بسته و در حالی که پتو بر سرشان کشیده بودند برای شکنجه مجدد و تضعیف روحیه در سالنی جمع کردند. سکوتی مرگ بار حکم فرما بود، رفیق ریاحی فریاد زد: "بچه ها مقاومت کنید و مسائل تشکیلاتی خودتان را حفظ کنید. ما به خاطر دفاع از حقوق مردم به اینجا آمده ایم." وی با این عمل متهورانه نه تنها سکوت مرگ بار، که دشمن را شکست. هنگام بازجویی در پاسخ به اینکه "می گویند تو با بالا ارتباط داشته ای" گفت: "فرض کنید چنین بوده." بازجو گفت: "بگو، درباره چه چیز صحبت می کردید" رفیق ریاحی با غرور تمام جواب داد: "به شما مربوط نیست، به حزیم مربوط است." بازجو پرسید: "مسلمان



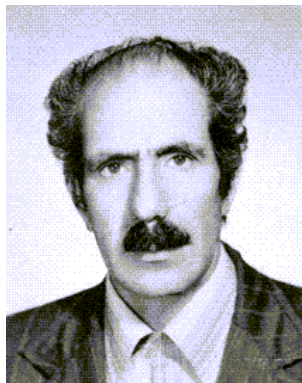
هستی؟" رفیق پاسخ داد: "مارکسیست هستم." چنین روحیه مقاومتی سبب شد که مزدوران برشددت شکنجه به طرز وحشیانه ای بیافزایند.

رفیق ریاحی پس از تحمل دو هفته شکنجه، قدرت راه رفتن را از دست داد و در هفته آخر در اثر ضربه های وارده به شکم و سینه اش خون استفراغ می کرد. در آخرین روز زندگی قهرمانانه اش او را ساعت ۵ بعد از ظهر به اتاق شکنجه بردند و ساعت ۱۱ شب پیکر نیمه جانش را با برانکارده به سلول بازگرداندند. رفیق ریاحی با دست های خرد شده، پاهای شکسته، آرواره ازجا درآمده و پشت سوخته، اما با اراده ای پولادین و روحیه ای قوی به شهادت رسید. در حالیکه در حماسه پر شور زندگی و مقاومت خود پشت دشمن را لرزانده بود.

شهادت قهرمانانه او موج اعتراض زحمتکشان را در شهر گرد برانگیخت...



## رفیق شهید عزت اله زارع کاشانی فرزند توده های رنج و کار



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

یکی از "آلاله" های سرخ حزب ما که در جریان فاجعه ملی کشتار همگانی زندانیان سیاسی، داس خونچکان رژیم، ساقه وجودش را قطع کرد، رفیق عزت اله زارع کاشانی، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود. زارع، این زراعت گر خطه عشق به حزب و مردم، در خون پاک خود تپید، چرا که به اعتراف بازجویان از زمره سرسختانی بود که اصلا حاضر نشد با دژخیمان

رژیم کنار بیاید. رفیق عزت اله زارع، برخاسته ای از میان توده های رنج و کار بود که در سال های دراز و پر بار زندگی انقلابی خود، بگونه ای خستگی ناپذیر در راه آگاه سازی و سازمان دهی زحمتکشان علیه امپریالیسم و ارتجاع رزمید. زارع، میهن دوست و انترناسیونالیستی پیگیر، شجاع و پرشور و انسانی وارسته، فروتن و مردم دار بود. بی ریایی و یک رنگی او، شادابی و سر زندگی و صفا و صمیمیت او، شوخ طبعی و زبان ساده و دلنشین و آکنده از طنز و مطایبه او، خونسردی و توانایی درک اطرافیان و به یاری آنان شتافتن درگاه نیاز، عشق و علاقه او به حزب و مردم و از خودگذشتگی اش در راه خدمت به آنها، از زارع در بین همه دوستان و رفقا و آشنایانش چهره ای نمونه و شایسته اعتماد آفریده بود.

\*\*\*

رفیق عزت اله زارع در سال ۱۳۰۷ در تهران چشم به جهان گشود. کودکی و نوجوانی را در شرایط دشوار زندگی آمیخته با فقر در جامعه طبقاتی سپری کرد و همانند بسیاری از جوانان محروم میهن ما، برای به اصطلاح "تامین آینده مطمئن برای خود و خانواده" و خدمت به میهن، وارد ارتش شاهنشاهی شد. دیدن رفتار توهین آمیز و خوارکننده فرماندهان ارتش در زیر سایه سنگین اطاعت کورکورانه، این درجه دار را که روحی آزاده و دادخواه داشت، رفته رفته به ناسازگاری، پرخاشگری و سرانجام به مخالفت آگاهانه با فرماندهان و رژیم کشاند و دیری نپائید که بازداشت و در دادگاه نظامی محکوم به یک سال زندان شد. پس از تحمل دوره محکومیت که با کینه ای سوزان نسبت به رژیم، آزادی خود را باز یافت، زارع دیگر به دنبال سلاح و سنگری برای پیکار می گشت. این دوره زندگی زارع، مصادف با نخستین سال های بنیان گذاری و فعالیت گسترده و علنی حزب توده ایران در جامعه بود. زارع پس از

آشنایی با آماج‌ها و آرمان‌های والا و انسانی حزب توده ایران، در حالی که هنوز بیست سال نداشت، به صفوف آن پیوست. زارع تا سال ۱۳۳۲ به عنوان یکی از اعضای فعال حزب به فعالیت پرداخت. پس از کودتای ۲۸ مرداد ناگزیر از در پیش گرفتن زندگی مخفی شد و امن‌ترین مخفی‌گاه خود را برگزید: زیست‌ن در بین توده‌هایی که در قلبشان خانه داشت. بدینسان این توده‌ای شریف، در جان‌پناه اعتماد توده‌ها زندگی و مبارزه خود را با رنگ و آهنگی تازه پی گرفت. کم‌نیستند اهالی رنج‌کشیده "قلعه‌نو" شهر ری و دیگر روستاهای اطراف آن که خرمی از خاطرات خوش از سنگ‌صبور و راز‌خمش نرم‌خوی خود که سال‌های درازی در میان آنان زیست و کار کرد، را نداشته باشند.

یکی از برجسته‌ترین خصوصیات زارع، در تلاش‌خستگی‌ناپذیری برای پیوند دادن حلقه‌های گسسته مناسبات توده‌ای‌های مومن و بر سر پیمان‌آشنای خود به خاطر روشن‌نگهداشتن آتش حضور و مبارزه حزب در جامعه بود. او با ستاره‌فروزان امید و ایمانی که در سینه داشت، در دشوارترین شرایط نیز با شوری توصیف‌ناپذیر در راه احیای سازمان‌های ضربه‌خورده حزب، به سازمان‌دهی می‌پرداخت. شرکت فعال او در پایه‌گذاری دو گروه حزبی "آرش" (در دهه چهل) و "گروه رهرو" (در دهه پنجاه) نمونه‌های بیادماندنی تلاش پر بار اوست.

"گروه آرش" یکی از نخستین گروه‌های فعال توده‌ای بود که در اواسط سال‌های چهل در پی ضربه‌ساواک به "تشکیلات تهران"، شکل گرفت و از این نظر در چارچوب کوشش توده‌ای‌ها، در راه احیای سازمان‌های حزب در ایران در این دهه، جای ویژه‌ای را اشغال می‌کند. این گروه پس از چندی فعالیت، زیر ضربه ساواک قرار گرفت و زارع به همراه جمعی از هم‌زمانش بازداشت و راهی شکنجه‌گاه‌های رژیم شاه شد. زارع دوران بازجویی را علی‌رغم شکنجه‌های بسیار با پایداری از سرگذراند و در دادگاه با سری‌افراشته از خود به دفاع برخاست و به یک سال و نیم زندان محکوم شد.

پس از آزادی، این بار با توشه‌ای پر بارتر از تجربه و شناخت، آستین‌ها را برای ادامه کار بالا زد. سرانجام تلاش‌های او و هم‌زمانش در شرایط دشوار و بغرنج‌پیکار با اندیشه‌های مائوئیستی و مبارزه چریکی جدا از توده‌ها، در اوایل دهه پنجاه به ثمر نشست و گروه حزبی "رهرو" شکل گرفت. این گروه علی‌رغم ضربه‌ای که در سال ۱۳۵۴ در نتیجه یورش ساواک خورد، توانست فعالیت خود را ادامه دهد. "رهرو" با پیروزی انقلاب بهمن و آغاز فعالیت علنی حزب، به پیکر حزب جوش خورد.

زارع پس از انقلاب، هنگامی که دیگر محبوب‌خویش را بازیافته بود، در کسوت کادر حزبی در شعبه تشکیلات دبیرخانه شروع به فعالیت کرد. او هرچه در توان داشت بی‌دریغ و فداکارانه مایه می‌گذاشت. در سال ۶۰ در جریان برگزاری شانزدهمین پلنوم کمیته مرکزی حزب توده ایران، زارع، عضو مشاور کمیته مرکزی و در هفدهمین پلنوم، به پاس بیش از سه دهه فعالیت پیگیر و پرشور حزبی، به عنوان عضو اصلی کمیته مرکزی حزب، برگزیده شد.

در جریان نخستین یورش گسترده رژیم به حزب ما، زارع نیز در ۱۷ بهمن ۶۱ بازداشت و راهی شکنجه گاه ها و سیاه چال های رژیم گردید. او زیر وحشیانه ترین شکنجه های جسمی و روحی قرار گرفت. دژخیمان ماهها و ماهها جز با زبان داغ و درفش با او سخن نمی گفتند. ولی زارع پامردانه ایستادگی کرد و دیگران را نیز به پایداری فرا خواند. روحیه قهرمانانه او برای هم بندانش به سرمشق و نمونه تبدیل شد. هیچ کس نمی توانست امید به پیروزی نهایی خلق و حزب و شادابی زائیده این امید را از او بگیرد. توده ای سپیدموی، در سخت ترین روزهای شکنجه بار زندان در حالیکه نگاهش گویی به سیاحت خطه زیبایی در دوردست ها رفته است، به رفقای جوان تر خود با استواری می گفت: "این روزها با همه سختی اش می گذرد و فردا دوباره حزب ما در جامعه جای شایسته خود را پیدا می کند." زارع از آنجا که نقش بسیج گری در اعتراضات و اعتصابات زندانیان سیاسی ایفا می نمود، بیشتر مدت زندان خود را تا هنگامی که در آستانه اعدام قرار گرفت، در سلول انفرادی گذراند. او در اثر شکنجه های وارده از درد شدید معده و کلیه رنج می برد. یک بار که زارع از درد کلیه سخت به خود می پیچید و زندانبانان حاضر نبودند برای این چهره مورد احترام زندانیان سیاسی، دکتر و دارو بیاورند، هم بندانش دست به اعتصاب غذا زدند و دژخیمان را ناگزیر ساختند او را به دکتر برسانند.

سرانجام زارع پس از گذشت نزدیک به شش سال بازداشت غیرقانونی و شکنجه، در برابر گزینش مرگ آگاهانه یا زندگی خفت بار قرار گرفت و بی درنگی در گزینش و رگه ای تردید در صدا، با زندگی وداع گفت. بدینسان رفیق عزت الله زارع با زندگی و مرگ خود، راز خوب زیستن و خوب مردن را به هم زمانش آموخت. دشمن تنها جسم زارع را نابود کرد.

\*\*\*

رفیق زارع، قلم شیرینی داشت. گاه داستان های کوتاهی می نوشت و گاه شعرهای فکاهی می سرود. از رفیق چند شعر با نام مستعار "آلاله" در روزنامه "مردم" در سال های پیش از انقلاب به چاپ رسیده است که در زیر دو شعر "گرانی پیاز" و "دلار فشانی اعلیحضرت" را از نظر می گذرانید:

### خاطره ای از: رفیق شهید عزت الله زارع فرزند راستین حزب

رفیق زارع نه تنها پدر، بلکه معلم و رفیق فرزندانش بود. ولی او هرگز خودش را متعلق به خانواده اش نمی دانست و خانواده بزرگ او حزب او بود. و او از سن ۱۷ سالگی در این خانواده رشد کرده بود و تا آخرین لحظه زندگیش برای دفاع از حزب و حقانیت آرمان های آن مبارزه کرد. خبر اعدامش را

زودتر از اینکه توسط زندان اوین باخیرشویم، دریافت کردیم... خبر را این طور اعلام کرده بودند: زارع را کراوات زدند.

اصطلاحی که در اوین به کار برده می شود. ولی برای ما باور کردنی نبود. دو روز بعد موتورسواری از یکی از همسایگانش سؤال کرده بود که همسایه شما زارع را اعدام کرده اند؟! آنها می خواستند که عکس العمل خانواده اش را در مقابل این خبر بدانند. بنا بر این همین طور در محل گشت می دادند. تا اینکه در غروب ۲ آذرماه، نامه ای را در داخل خانه اش انداختند. مضمون نامه این بود که فردا یعنی جمعه ۳ آذرماه بیائید به خیابان جشنواره واقع در جوادیه تهران پارس- کمیته تهران پارس- فردای آن روز همه دریافتند که چه فاجعه هولناکی اتفاق افتاده. آنجا پاسدارها با بیش‌ر می تمام ساک و وسایل شهدا را تحویل خانواده هایشان می دادند و ۱۵ صفحه تعهد نامه از هر خانواده می گرفتند، مبنی بر عدم اجرای هرگونه مراسم و یاد بودی.

مراسم یاد بود و تجلیل از شهدا در منزل های شخصی به خوبی برگزار شد. و در خانه رفقا با وجود کنترل و رفت و آمدهای مشکوک هر روز انبوهی از دوستان و آشنایان و رفقا می آمدند و عکس های رفقا را غرق در گل می ساختند.

خاوران میعادگاه داغدیدگان، و هر جمعه صبح غرق در گل می شود. پاسداران عصر همان روز تمام گل ها را جمع می کنند. آنها حتی از خاک رفقا هم وحشت دارند. ولی مادران داغ‌دیده هر جمعه مصمم به دیدار عزیزان خود می روند و برگوره‌های بی نام و نشان آنها سرود می خوانند، گل می فشانند و یاد آن آزادگان را گرامی می دارند.

یکی از رفقا که تا آخرین لحظه با رفیق زارع بود. پس از رهایی، از آخرین لحظات زندگی رفیق زارع خاطره ای تعریف کرد. او می گفت: وقتی نام رفیق زارع را خواندند، چون او از همه ماجرا باخبر بود رو کرد به سایر رفقا و گفت:

«بچه ها از تزریق يك آمپول هم ساده تر است.»

واقعا برای او که طی هفت سال تحت وحشیانه ترین شکنجه ها قرار داشت، این طور بود. جلادان فکر می کردند، اگر جسم نحیف او را درهم بشکنند و از بین ببرند خواهند توانست راه و اندیشه او را نیز از بین ببرند. زهی خیال باطل. چراغ اندیشه او همیشه جاوید است. مرگ آگاهانه او در میان محله زندگی او باعث تنفر و انزجار بیشتر مردم نسبت به رژیم شد.

به ضمیمه این نامه عکسی از رفیق زارع که در داخل زندان گرفته شده است و مخفیانه خارج شده است برایتان می فرستیم. هرچند که به اصطلاح سر و وضع رفیق زارع را آراسته کردند، ولی چهره او در مقایسه با زمانی که بیرون از زندان بود کاملا فرق دارد. و این فرق نتیجه رفتار ددمنشانه جلادان در

داخل زندان با رفیق است. در تمام ملاقات های داخل اوین، او هرگز از وضع شخصی خویش صحبت نمی کرد. همیشه می گفت: خوبم. او با اینکه همیشه از شدت ضعف بدنش لرزش داشت، دارای آنچنان روحیه قوی بود که به بقیه هم روحیه می داد. همیشه در تمام ملاقات ها می خندید. به ملاقات کنندگان هم روحیه می داد. این شعرگونه، یکی از نوشته های رفیق زارع است و فکر می کنم درجایی چاپ نشده است.

### گل سرخ

در طراوت برگ های گل سرخ و رنگ دلآویزش که حتی چشم های بی دقت را هم مجذوب خود می کند، گوئی اسراری از زیبایی نهفته است. با کمال دقت زیبایی شناسی هم در يك نظاره سطحی، نمی توان حقیقتش را دریافت. ولی اگر با چشم دل به تماشا بنشینیم و به پیامی که با عطر شامه نوازش در فضا می پراکند دقت نمائیم در آن پیام عطرآمیز، شکوه هایی از ستم خار خواهیم شنید. گل سرخ به چشم خود دیده است که این خارها چگونه پای و سینه بلبل عاشق را خونین کرده اند. و باز هم در پیام گل سرخ خواهیم شنید که می گوید: من ابتدا نسیمی رنگ بودم. وقتی ترانه عاشقانه بلبل عاشق را شنیدم، کمی سرخ رنگ شدم. ولی کاملاً سرخ شدنم را از رنگ خون سینه بلبل می دانم که از جفای خار باعث آمده.

این چلوکبابی پیاز ندارد  
اعلان يك دکان چلوکبابی

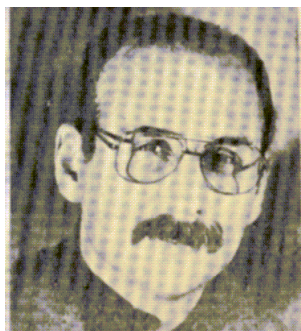
### گرانی پیاز

تازگی ها گشته ای "خان"، ای پیاز!	گاه بودی قاتق نان، ای پیاز!
همسر اشراف و اعیان، ای پیاز!	کشت سبزیکار را زینت بدی
با توانگر یار و هم بر گشته ای	پس چه شد آن روزگاران، ای پیاز!
می گریزی از فقیران، ای پیاز!	غیبت کبری نمودی از وطن
دیزی آبگوشت را دادی طلاق	آمدی از هند و افغان، ای پیاز!
طالبی بر کبک بریان، ای پیاز!	پول کود تو به عنوان "کمک"
در هوای وصل تو با اشکنه	هدیه شد بر انگلستان، ای پیاز!
زیرپا کردیم تهران، ای پیاز!	گر تمدن این بود دروازه اش
در فراوانی تو بودی بی نظیر	ننگ بر دروازه بانان، ای پیاز!

## دلار فشانی اعلیحضرت

مبادا بریتانیای کبیر ز اسب بزرگی درافتد به زیر	زهی افتخار و زهی افتخارا! که نظمی معظم شده برقرار!
وفا راه و رسم نیاکان ماست کمک بر بریتانیا زان ماست	جهان می سراید سرودی رزین که فردوس گردیده ایران زمین
که آنها به ما نیز یاری کنند خر مرده را اسب گاری کنند	ز فرهنگ و بهداشت دیگر مگو تو اصلا مریضی در ایران مگو
الا ای بزرگان دنیای غرب در ایران بود لقمه نفت چرب	وگر بیسوادی در ایران بود یقین دان ز نسل دلیران بود
اگر خوک هاتان کمی لاغرند بهل در علف زار ما می چرند	نیامد از این در به کف پول نفت از آن در به حکم شهنشاه رفت
چو کنسرسیوم هست از دوستان ز سعدی شنو پندی از بوستان:	چرا غرب باید شود ورشکست عمو سام قلدر شود زبردست
"تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی"	سهام کروپ را خریدیم بیش عزیز است هرجا بود قوم و خویش

## رفیق شهید کیومرث زرشناس «کیو»، مبارز همیشه جوان



تیرباران ۲۹ تیر ۱۳۶۷

رژیم خونخوار خمینی روز ۲۹ تیر، رفیق کیومرث زرشناس، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران را به جوخه اعدام سپرد و بدینسان برگ ننگین دیگری بر کتاب سیاه جنایات دهشتناک خویش افزود. رفیق کیومرث در سال ۱۳۱۵ در شهر آمل متولد شد. سال های تحصیلی او هم زمان بود با اوج جنبش ضد

امپریالیستی مردم ایران در راه ملی شدن صنایع نفت. رفیق مبارز به زودی به این جنبش پیوست و در سال ۱۳۳۰ به عضویت سازمان جوانان توده ایران درآمد. او در نوجوانی چندین بار در آمل و بابل به زندان افتاد. رفیق کیومرث پس از پایان دبیرستان برای ادامه تحصیل به اتریش رفت و در این کشور به مبارزه حزبی و انقلابی خود، به ویژه در جنبش دانشجویی، ادامه داد. او یکی از نخستین فعالان «کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلان» ایران در خارج از کشور و از بنیان گذاران «سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران» بود و در مبارزه با برخی جریانات انحرافی در جنبش دانشجویی آن دوران نقش مهمی بازی کرد. رفیق کیومرث در جنبش بین المللی جوانان و دانشجویان نیز به عنوان هم رزمی فداکار شهرت داشت و بارها در گردهم آئی های «اتحادیه بین المللی دانشجویان»، «فدراسیون جهانی جوانان دموکرات» و فستیوال های جوانان شرکت کرد. مبارزه خستگی ناپذیر رفیق کیومرث سبب شد که او همواره هدف پیگرد «ساواک» و سازمان های پلیسی کشورهای اروپای غربی قرار گیرد و حتی در این به اصطلاح کشورهای «آزاد» نیز مژه زندان را بچشد. رفیق کیو، که جزء به منافع حزب خود نمی اندیشید، سرباز فداکاری بود که با چشم پوشیدن از ابتدائی ترین و بدیهی ترین نیازهای زندگی شخصی و بودن در کنار فرزندان، و با تحمل ناگواری ها و دریدری ها، پیوسته به ندای حزب خود پاسخ می گفت و به جبهه مبارزه ای، که حزب برای او بر می گزید، می شتافت.

رفیق کیومرث پس از پیروزی انقلاب ۲۲ بهمن با آرزوی خدمت به میهن بی درنگ به ایران بازگشت و در صفوف حزب توده ایران و در سمت دبیر اول «سازمان جوانان توده ایران» به مبارزه خویش در راه بهروزی زحمتکشان و جوانان ادامه داد.

حزب توده ایران، رفیق کیومرث را در اسفند ماه ۱۳۵۸ به عنوان نامزد حزب برای مجلس شورای ملی از آمل معرفی کرد. رفیق کیومرث از جمله توده ای هایی بود که در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ به چنگ



دژخیمان خمینی افتاد و در شکنجه گاه های مخوف «ساواما» ی «ساواک» پرورده، قربانی حیوانی ترین «تعزیر» های مشتی انسان نما گشت. اما، انتقام جویان «ساواما» بدین نیز بسنده نکردند و هراسناک از آشکار شدن نشانه های «منطق» شلاق خود، رفیق کیومرث را به جوخه اعدام سپردند. اما این دلک های تاریخ کور خوانده اند. زحمتکشان و جوانان ایران خاطره انسان هایی چون رفیق کیومرث را همواره والا نگاه خواهند داشت و با پیروزی گریز ناپذیر خویش، انتقام «کیو» و «کیومرث» ها را از ستمگران جنایت پیشه خواهد گرفت.

\*\*\*

### خاطره های از رفیق زرشناس

«شاید حدود دو هفته مانده به اعدام زرشناس بود که او را از سلول های آسایشگاه صدا زدند و با چند نفر دیگر، توی صف بردند. ما هم از سلول ها، برای وزارت اطلاعات (شعبه اطلاعات در اوین) می رفتیم. تابستان بود، ولی زرشناس کتی روی دستش انداخته بود و یک پیراهن آستین کوتاه به تن داشت. یکی از پاسدارها آمد و گفت: «چرا کت آورده ای؟» زرشناس گفت: «سردم می شود.» پاسدار گفت: «پس دستت بگیر! بپوش.» کیو گفت: «الان گرمم است. وقتی می رویم توی ساختمان، سردم می شود.» پاسدار گفت: «تو خیلی پر روئی و خیلی حاضر جوابی می کنی.» رفیق کیو گفت: «خودت پر رو هستی و بهتر است که مودب باشی.» (کسی که در زندان جمهوری اسلامی بوده است، کاملاً درک می کند که زدن این حرف به یک پاسدار، چقدر شهادت می خواهد.) سر حال به نظر می آمد ولی خیلی لاغر و تکیده بود. در بین راه، یواش یواش خودم را به نزدیک او رساندم و اسمش را صدا زدم. سرش را به علامت مثبت تکان داد. به او گفتم: «توده ای هستم.» لبخند زد. پرسیدم: چطوری؟ گفت: «این روزها، اطلاعات ما را زیر فشار گذاشته است.»

\*\*\*

«... یک سالی بود که همکاری با حزب شروع شده بود. جوان بودم و کم تجربه، در یک ملاقات، رفیق کیو را دیدم، نزدیک به دو ساعت با هم حرف زدیم. از آن روز تنها چیزی که به خاطر دارم این بود که رفیق کیو به من گفت: رفیق... تو جوان هستی، خیلی چیزها را هنوز نمی دانی ولی قبل از همه باید یک چیز را بدانی که واجب ترین است و آن این که وقتی قدم به این راه گذاشتی یعنی خطر، یعنی مرگ، یعنی نابودی، یعنی زندان، یعنی شکنجه، یعنی اعدام. خانواده ات را ازت می گیرند، به بچه هایت رحم نمی کنند، هستی ات را به غارت می برند و اگر لازم شد ترور می شوی و یا از رادیو، تلویزیون و روزنامه علیه ات تبلیغ می کنند. خلاصه بدترین بدها را در موردت به اجرا می گذارند. هنوز دیر نشده است، فکرها را بکن. آیا با این همه گرفتاری ها باز هم حضری با حزب همکاری را ادامه دهی، گفتم بله. گفت: پس این را هم بدان انسانی هستی با بزرگ ترین ویژگی انسان، یعنی انسان دوستی، امیدوارم هم چنان باقی بمانی!»

از رفیق زرشناس شعرهایی که در زندان سروده است به دفتر «نامه مردم» رسیده است. بگذارید یکی از آنها را با هم مرور کنیم. این شعر بیانگر ایمان او به حزب در راه خلق است.

### از کنار آن حصار لعنتی

رضائی ها	لعنتی*	«جمعه ها کوه بود
تیزابی ها	و تو گوئی ما نمی باید بی	و آن جایی که سر می شد
و به هزاران ناله زیر دست	خیال از آن حصار لعنتی	خستگی هفتگی ما
بند و شلاق	روز را پایان بریم.	...
گوش می داد	تا شب	کوله ای بر پشت
و در خود فرو می رفت.	راه را با آن	تا در صفای کوهساران
از رفیقانی که در عرض	و یاد آن کسانی که خالی	زندگی را با صفا کنیم
۲۵ سال	بود جایشان در کوه	راه بود پر پیچ و خم
در این بیغوله ها دیده	می گذشتیم.	صعب العبور
است یاد می کرد	باقر* آن جا می نمود هر	لغزنده
به ما می گفت	بار مکث	یخ بندان
این حصار چون اژدهائی	با نگاهی ژرف بر دیوار	اما ما، گریزان از شلوغی
پاس می دارد گنج این	یاد می آورد ۲۵ سال	های دم کرده تهران
کشور را	زندگی را	مهربانی و صفای عشق را
نه کوه نور	شور و عشق جوانی را	در قله
نه الماس	بند را	در سبزه ها
نه زمرد	تیرگی ها	از شقایق های وحشی کنار
(که نگین تاج شاهانند)	روشنائی ها	جوئی می جستیم
بل آن الماس ها و	امیدها و ناامیدی را	تا چون مرغان بال و پر را
زمردهائی که از درون	او در آن جا	در فضای باز بگشائیم.
	به صدای جزئی ها	راه بود از کنار آن حصار

ملتی، از عصیان خلقی نشان دارند می تپند اندیشه می سازند می خروشدند با لبی گویا قلب ها در مشت، در کنار این دیوار از برای ما و آزادی جان دادند باقر، لبخندی پر معنی بر لب می گفت: نشد کارا این حصارها پهلوی را او، علی عباس اسماعیل تقی رضا همچون گردان میدان رزم رم	۲۵ سال در حصار این حصارها کرده اند پیکار مشعل آویخته اند بر تارک تاریخ زندان ها جوانی را به پیری سپردند تا شدند اسطوره تاریخ و سر مشقی برای راهیان قلّه خورشید ظفرمندان پا کوبیدند در شادمانه جشن مردمان سیلی زدند بر دشمن مغرور به آنهایی که می پنداشتند ایستاست تاریخ باقر! رفیق با وفایم ترا در بند «آسایش» کنار ذوالقدر پیر دیدم زیر چتر آن چشم بند آنگاه بانکی ناهنجار: «رو به دیوار» نشد تا سلامی گوئیم یادی کنیم از رضا، تقی، حیدر و دیگر فولاد مردان	حزب ما و بستائیم این همه ایمان به حزب و راه خلق را کوهید چون کوه دماوند استوار و با صلابت می کنید آغاز سی امین سال را در پس این دیوار یاد باد آن قهقهه هائی که سر دادیم در کوه بخندم بر آنهایی که دل بستند بر دیوار به یاد آورم گفته ات را که کارا نیست این دیوار * منظور زندان «اوین» است ** منظور رفیق باقرزاده است
---	--	--

## رفیق شهید مهدی زمانی



شهادت در شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
رفیق در دومین یورش سرتاسری به حزب توده ایران، در  
اردیبهشت ماه، دستگیر شد.  
رفیق مهدی زمانی، در دادگاه رژیم به دو سال زندان  
محکوم گردیده بود. وی پس از پایان دوران محکومیت، چون  
حاضر به امضاء ورقه انزجار و انجام مصاحبه ویدئویی نشد،  
به عنوان ملی کش در زندان باقی مانده بود. رفیق گرفتار  
بیماری رماتیسم حاد بود و در جریان فاجعه ملی، او را که  
در اثر دردهای رماتیسمی، حالت فوق العاده دردناکی داشت، با همان حال اعدام کردند.

های، ای انسان  
ای شکوه روشن فرزانی با تو  
لذت با ماه همپیمانگی با تو  
ابر با تو  
باد با تو  
رود را با رود پیوستی  
با مصب تازه، شط کهنه را پیوند بستنی  
کوه را با جادوی قدرت، چون مومی نرم کردی  
قطب را، چون استوا، از برق آتش گرم کردی ...  
زهری

## رفیق شهید سعید سجادی



شهادت تابستان ۱۳۶۲

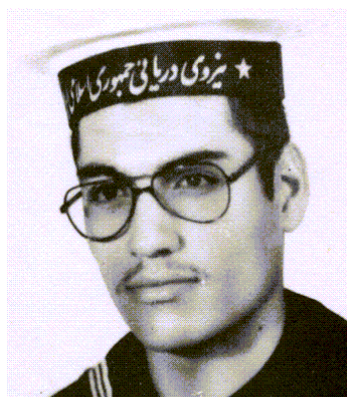
رفیق سعید سجادی در سال ۱۳۳۳ در همدان چشم به جهان گشود. در سال ۱۳۵۲ وارد دانشکده مهندسی دانشگاه شیراز (رشته مهندسی مواد) گردید. و از همان ابتدا به علت شناخت دقیق وضعیت اجتماعی از یک طرف و ایمان به مردم از طرف دیگر، در فعالیت های دانشجویی شرکت نمود. در اعتصابات معروف خرداد ۱۳۵۳ و آذر ۱۳۵۴ دانشگاه شیراز از دانشجویان فعال بود. این

اعتصابات که در سطح دانشگاه شکل سرتاسری داشتند، در آگاه کردن دانشجویان و کشاندن آنها به مبارزه علیه شاه نقش بسیار داشتند. رفیق سعید از همان ابتدا در فعالیت های دانشجویی دانشگاه به جرگه دانشجویان «چپ» پیوست. نقش او در فعال نمودن فعالیت های صنفی- توده ای در زمینه های کوهنوردی، تعاونی ها و کتابخانه های دانشجویی و... برجسته بود. به موازات این فعالیت ها، شرکت او در فعالیت های سیاسی علیه رژیم شاه هر روز بیشتر و بیشتر می شد. در پخش اعلامیه ها، انتشار نشریات و نوشتن مقالات متعدد و انعکاس آن ها در بولتن و روزنامه های دیواری، بر خوردی خستگی ناپذیر بود. از سال ۱۳۵۵ رفیق هوادار حزب و در اواخر سال ۱۳۵۶ به عضویت یکی از هسته های مخفی سازمان نوید در آمد. شاید جزو معدود هواداران حزب در آن جو چریکی در دانشگاه شیراز بود که بدون تزلزل و قاطع چه در مقابل رژیم - از لحاظ شرکت فعال در سازمان دهی جنبش دانشجویی بر اساس خط مشی حزب- و چه در مبارزه قاطع با ضد توده ای ها، می رزمید. ثمره این رزم پیگیر، محبوبیت وی از نگاه تمامی نیروهای مترقی و ضد رژیم، از مذهبی تا گروه های دیگر چپ، بود. از این رهگذر، رفیق موفق به آشنا ساختن تعداد قابل توجهی از دانشجویان و هم رزمانش با اندیشه های دوران ساز حزب گردید، و همواره به تلاش موفق خود در راه تحکیم و گسترش محفل های هوادار حزب ادامه می داد. در دوران انقلاب بی وقفه و خستگی ناپذیر همراه با سایر رفقای حزبی به مبارزه برضد رژیم و دفاع از آرمان های حزب ادامه داد و در تمامی تظاهرات، درگیری های مسلحانه روزهای انقلاب جلوی شهربانی شیراز و خلع سلاح پاسگاه ها و... شرکت فعال داشت. و نه فقط شرکت فعال بلکه نقش رهبری کننده بسیار با ارزشی را ایفا نمود. پس از پیروزی انقلاب مدت بسیار کوتاهی به فعالیت علنی با حزب ادامه داد و سپس به سازمان مخفی منتقل شد. در تابستان ۱۳۶۲ پس از یورش دوم به

حزب، اعضای سپاه به محل کار وی در «شرکت مقره سازی مانه» واقع در شهر صنعتی ساوه هجوم می‌برند که وی را دستگیر کنند. رفیق از چنگ آنان می‌گریزد و به طبقات بالای ساختمان فرار می‌کند، وقتی می‌بیند که دژخیمان او را تعقیب کرده و در شرف دستگیری است، خود را از بالای ساختمان در جلوی چشم‌های متحیر کارکنان و کارگران به پائین پرتاب و در دم کشته می‌شود. مراسم تشییع جنازه رفیق شهید، در زادگاهش همدان با شکوه فراوان برگزار می‌شود. و مردم که از علت مرگ رفیق باخبر بودند، با خشم و تاز از این واقعه صحبت می‌کردند.

«يك روز از روزهای حکومت نظامی در شیراز، زمانی که هنوز فعالیت حزب در شیراز زیاد گسترده نشده بود و آثار و نشریات حزب زیاد به دست ما نمی‌رسید ما (رفیق سعید، رفیق علی مواجی) - که در جریان آزادی خرمشهر شهید شد-، و یکی دو نفر دیگر) پس از برنامه ریزی کارها، بر اساس پیشنهاد رفیق سعید، سرود چهارم حزب را چندین بار جمعی خواندیم و در آخرین بار که کیفیت نسبتاً خوبی یافت، آن را ضبط کردیم تا بتوانیم دست به دست کنیم و مضمون آن را به اطلاع رفقای دیگر برسانیم. آن روز هیچ‌گاه از خاطر نمی‌رود. شور و علاقه، عشق و ایمان به حزب و مردم در رفقا موج می‌زد.»

## رفیق شهید بهنام سلیمی



شهادت در جبهه - ۱۷ خرداد ۱۳۶۳

رفیق بهنام در سال ۱۳۴۳ در تهران، در یک خانواده توده ای به دنیا آمد. پدرش از اعضای قدیمی و پر سابقه حزبی و از فعالین سندیکای خیاطان بود. مادرش نیز از اعضای تشکیلات دموکراتیک زنان بود.

بعد از اتمام دبیرستان به علت علاقه و ذوقش به فلسفه و ادبیات به مطالعه در این زمینه پرداخت. او علاقه خاصی به

رفیق طبری و آثار او داشت. شهید بهنام با علاقه و استعدادی که به طراحی داشت، دوره طراحی را پیش یکی از رفقا که کلاسی داشت شروع کرد. ولی او تنها ۶ ماه توانست از این کلاس ها استفاده کند. در سال ۱۳۶۲ به خدمت سربازی فراخوانده شد. هم زمان کلاس او نیز قطع شد.

در طی سربازی با ارائه طرح ها، علاقه و استعداد خویش را به نمایش گذاشت، و به خاطر همین از رفتن به جبهه مقدم معاف شد و وارد دایره عقیدتی سیاسی (نیروی دریایی) شد. چون در آن جا بنا به نوشته خودش به یکی از رفقا: «از زورگوئی درجه دارها در امان بود.» و بعد از سه ماه آموزش به عنوان یکی از سربازان نمونه به بندر امام خمینی منتقل شد. بخش گلستان در آبادان، دومین منطقه ماموریت او بود که در آن جا هر روزه جهت انجام وظایف تبلیغاتی به جمشید آباد رفت و آمد داشت. و در تاریخ ۱۷ خرداد ۱۳۶۳ در حین انجام ماموریت در همین محل به شهادت رسید. او در مورد هنر می گفت: «هنر، بر خلاف گذشته، یک جریان تفریحی و تفننی برای برخی از طبقات آسوده و ثروتمند و اشرافی نیست، بلکه برعکس زمان گذشته، امروز جدی ترین و ضروری ترین مسأله انسانی است که در دنیا مطرح می باشد و از چارچوب محدود کاخ های اشرافی و زندگی ثروتمندان که زمام هنر را به دست داشتند، بیرون آمده در متن زندگی مردم توسعه و تعمیم یافته است.»

## رفیق شهید همافر ناصر شاهسوند



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
مبارزی بی ادعا و فروتن با خصلت های ارزشمند کمونیستی.  
مقاومت درخشان و خونسردی وی در میان زندانیان سیاسی معروف  
شده بود. او ایمانی بی خدشه به حزب داشت. در فاجعه ملی زمانی که  
اعدام ها شروع شده بود در صف انتظار برای رفتن به محکمه مرگ،  
پیش از آن که نوبت به او برسد، می گفت: «رفقا دیگر وقت رفتن است، ما هم باید برویم، با ایمان به  
زحمتکشان و عشق به حزیم، به استقبال مرگ می روم.»

## رفیق شهید علی شعبانی کادر برجسته حزب . قهرمان شکنجه گاه



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
\*\*\*  
سال ۱۳۶۵ - زندان گوهردشت  
«در راه اتاق ملاقات، پس از مدت ها بی خبری از رفیق علی  
شعبانی، نام او را که از بندهای فرعی برای ملاقات می خوانند، از زیر چشم بند آهسته و با احتیاط  
اطراف را برانداز می کنم. در يك فرصت مناسب خودم را به انتهای صف بند خودمان می رسانم، با  
فاصله ای چند متری از صف ما، رفیق شعبانی تنها ایستاده است، او را صدا می کنم، با احتیاط چند  
گام به صف ما نزدیک تر می شود. رفقا کمک می کنند و صف ما چند قدم خود را به عقب می کشد.  
سلام و درود. از وضعیتش و دادگاه و حکم او می پرسم. می گوید: «در دادگاه با قاطعیت از مواضع  
حزب دفاع کردم و در جواب دادستان که می گفت رهبران «حزب توده» خودشان به جاسوسی اعتراف  
کرده اند و در تلویزیون مصاحبه نموده اند، گفتم: تمام آنها دروغین و صحنه سازی بوده است. به عنوان  
یکی از مسئولین سازمان مخفی حزب با قاطعیت می گویم. حزب و رهبران و اعضاء آن از هرگونه  
اتهامی میرا هستند و بورش به حزب فقط برای صاف کردن جاده خیانت به انقلاب بهمین بوده است...»  
رفیق علی، در کلیه مراحل زندان تا شهادت قهرمانانه در فاجعه ملی از زمره برجسته ترین چهره  
های مقاومت و پایداری بود.



## رفیق شهید رضا شلتوکی



شهادت زیر شکنجه - ۲۹ آبان ۱۳۶۴

به گلگشت جوانان،

یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!

...

کسی از ما،

نه پای از راه گردانید

و نه در راه دشمن گام زد

و این صبحی که می خندد به روی هام هاتان

و این نوشی که می جوشد درون جام هاتان

گواه ماست، ای یاران!

گواه پامردی های ما

گواه عزم ما

کرم رزم ها

جانانه تر شد!

محمد زهری

"باید بیشتر به فکر آینده و حفظ انقلاب بود. باید سازمان یافته تر و با صفوف فشرده تر به مقابله با دشمن برویم. باید بیاموزیم، سازمان بدهیم و انقلاب را به پیش ببریم. راه طولانی و درازی در پیش است. فراموش نکنیم که خطر هنوز برطرف نشده. تازه اول مبارزه و فداکاری است. ۲۵ سال نبودن میان مردم را باید جبران کرد. من این مدت را جزء عمرم به حساب نمی آورم و احساس می کنم که هنوز سی ساله هستم. ماها در داخل زندان شاه، ایمان راسخ داشتیم که خلق خواهد خروشید، رژیم منفور پهلوی را سرنگون خواهد کرد و فرزندان خود را از سیاهچال ها رها خواهد ساخت. ما می دانستیم که به آغوش مردم باز خواهیم گشت. حالا می بینید که ما این جا هستیم، انقلاب ما پیروز شد و شاه را بیرون کردیم. اما برای حفظ این پیروزی و وظائف بس سنگینی به عهده ما کمونیست ها است. وظائفی که روز به روز سنگین تر می شود..." از سخنان رفیق شلتوکی

رفیق رضا شلتوکی در سال ۱۳۰۵ در کرمانشاه متولد شد. زندگی در میان خلق محروم گُرد و مشاهده محرومیت ها و ستمی که در حق این خلق روا می شد، خیلی زود او را به مسیر مبارزه کشاند.

ضرورت مبارزه در راه سعادت و نیک بختی زحمتکشانش، آزادی، استقلال و سربلندی ایران وی را مانند بسیاری از هم نسل هایش به سوی حزب توده ایران، گردان پیشتاز انقلابی کشور کشاند. در سال ۱۳۲۴ به عضویت سازمان جوانان درآمد و پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده افسری نیروی هوایی، در سال ۱۳۳۲ عضو سازمان نظامی حزب شد. به دنبال کشف شبکه نظامی حزب توده ایران، رفیق شلتوکی در شهریور ۱۳۳۳ دستگیر شد و قریب یک ربع قرن را در سیاهچال ها و شکنجه گاه های گوناگون، از قصر و اوین و مشهد گرفته تا زندان برازجان (مشهور به تبعیدگاه زندانیان مقاوم سیاسی) در بدترین شرایط گذراند، بی آنکه خم به ابرو بیاورد و با تسلیم در برابر دشمن از ادامه مبارزه چشم پپوشد. در همین دوران سخت بود که رفیق شلتوکی خصائل عالی حزبی، سیاسی و انسانی خود را آشکارتر ساخت.

رفتار رفیق شلتوکی نمونه بارزی از رفتار یک کمونیست برجسته و مبارز آگاه و پیگیر در زندان ها بود، چه در مقابله با شرایط گاه غیرقابل تحملی که از جانب زندانبانان تحمیل می شد و چه در برخورد های ایدئولوژیک با نیروهای گوناگون سیاسی. وی نقش ارزنده ای در تربیت و آموزش گروه بزرگی از مبارزان انقلابی در زندان داشت. بخش مهمی از این مبارزان به صفوف حزب توده ایران راه یافتند.

در آبان ماه سال ۵۷، هنگامی که بر بستر مبارزه پیگیر خلق، درهای زندان ها گشوده شد، رفیق با دیگر هم رزمانش به سازماندهی و احیاء تشکیلات حزب پرداخت و دیری نپائید که به عضویت هیئت سیاسی کمیته مرکزی درآمد. تجربه غنی سیاسی و عملی رفیق شلتوکی و آشنائی با گرایش های گوناگون سیاسی و همچنین مسائل و خواست های خلق کرد در دوران فعالیت علنی و نیمه علنی حزب، مورد استفاده قرار گرفت و نتایج ثمربخشی در پی داشت.

رفیق شلتوکی در بهمن ۶۱ در جریان بورش ناجوانمردانه رژیم خائن جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، دیگر بار همراه با سایر هم رزمانش دستگیر شد و این بار از جانب شکنجه گران جمهوری اسلامی تحت شکنجه قرار گرفت. بنا به گزارش های رسیده جای شیار زخم های عمیق در کف پاها، گوشت های دله شده سیاه در پشت و کمر و سایر قسمت های بدن، رنجوری عمومی جسمانی و تحمیل گرسنگی طولانی، در پرونده پزشکی وی منعکس است. دشمنان خلق همه امکانات خود را علیه او و هم رزمانش به کار گرفتند و سرانجام در ۲۹ آبان ۶۴ بر دفتر زندگی اش نقطه پایان نهادند.

رفیق رضا شلتوکی (مشهور به "آقارضا") سمبلی از یک انسان نستوه بود که همه هستی خود را در گرو دستیابی به آرمان های طبقه کارگر نهاد. کدام مبارز انقلابی است که چهره مهربان، صمیمی و صبور "آقارضا" را بالبخند همیشگی اش در زندان های ستم شاهی بشناسد و از تجسم ایستادگی قهرمانانه او در برابر دژخیمان سرتعظیم فرود نیاورد.

با شهادت رفیق شلتوکی، حزب ما يك سازمانده بزرگ و بالاتر از همه، يك انسان به تمام معنی را از دست داد.

\*\*\*

به یاد رفیق شهید رضاشلتوکی

## "آقا رضا"

بعد ما را از قزل حصار به "قصر" آوردند. دلم می خواست ما را به بند شماره سه ببرند. به آذین و پاك نژاد و دیگران آنجا بودند. اما بند شماره سه دیگر جا نداشت. ناچار ما را به بند شماره چهار فرستادند که شنیده بودیم مخصوص قدیمی هاست: از صفرخان و افسرها و آذربایجانی ها و گُردها تا مذهبی های قدیمی.

زیر هشت، سر پاسبانی ظاهرا بی آزار و خوش جنس و همیشه خندان، ما را بازرسی می کرد که مو را از ماست می کشید. گرچه ما را با اتوبوس زندان، از زندانی به زندانی، آورده بودند و هر کدامان دو پاسبان موکل داشتیم، با این همه چنان بازرسی می کرد که گویی از خانه آمده ایم.

همان جا، مردی ایستاده بود میانه سال، با اندامی ورزیده، که سی و هفت هشت ساله می نمود. صورتی پر داشت با چشم هایی خندان و نگاهی مهربان. تصور کردم از مسئولین زندان است. ما را تحویل گرفت و تو فرستاد. تو که آمدیم، با من دست داد و گرم خوش و بش کرد و گفت: "گرچه این حرف درستی نیست، اما ناچار باید گفت: خوش آمدید! اینجا اتاق شما و دوستان شماست، و حالا هم به رسم اینجا مراسم معرفی و آشنایی انجام می شود."

و بعد، چنانکه گویی اندیشه ناگفته مرا از ذهنم خوانده است، گفت: "به آذین را هم تا چند روز دیگر می آوریم اینجا پیش خودمان."

به اتاق بزرگی رفتیم و نشستیم. باقرزاده آمد و کنار من نشست. باقرزاده و من، بی آنکه هرگز همدیگر را دیده باشیم، دورا دور یکدیگر را می شناختیم. ترجمه باقرزاده از کتاب "در باره ادبیات" گورکی که درآمد، مقاله مفصلی درباره آن نوشتیم که در یکی از روزنامه های ادبی آن زمان چاپ شد. دوستی نسخه ای از آن روزنامه را برای باقرزاده به زندان برده بود که خوانده بود و هنوز هم داشت. باقرزاده رفقای سازمان افسری حزب را یکی یکی معرفی کرد.

پرسیدم: "شما چند سال است اینجا هستید؟"

گفت: "شانزده سال، از سال ۳۳" (آن موقع سال ۴۹ بود).

من شش ماه بود که گرفتار شده بودم و خیال می کردم شاخ غول را شکسته ام. از شرم آب شدم، اما شرمم را در پرده شوخی پوشاندم و گفتم: "پس من زندان نیامده ام، آمده ام ملاقات شماها!"

\*\*\*

"آقا رضا" رابط زندانیان با مقامات زندان بود. او را به شوخی "وزیر امور خارجه" می نامیدیم. در زندان سیاسی، زندانیان نه خوش داشتند و نه صلاح می دانستند که برای هر کاری، تک تک با مقامات زندان تماس بگیرند. بعلاوه در آن جو پر سوء ظن، هیچ کس دوست نداشت ناحق و ناروا، برچسب خبرچین بخورد. پس نماینده ای انتخاب می کردند که هم با شخصیت و کاربر باشد، و هم این برچسب با صدمن سریش هم به او نچسبد. این کار یک خاصیت دیگر هم داشت: جاسوس ها و خبرچین های واقعی را که به زیر هشت رفت و آمد مداوم داشتند، رسوا و انگشت نما می کرد. در بند "شماره چهار" حتی تعیین اینکه جاهست یا نیست با خود زندانیان و با نماینده شان بود. این طور بود که "بند شماره چهاری ها" به خود سخت گرفتند و یک اتاق را خالی کردند و ما را پذیرفتند و در آن جا دادند.

در "شماره چهار" اتوریته "آقا رضا" از سرگرد رئیس زندان هم بیشتر بود. زندانیان تنها او را می شناختند و به او مراجعه می کردند. روزهای ملاقات، امر بر، برگه ملاقات را که همراه لباس و میوه و وسایل زندانی به داخل می آورد، به "آقا رضا" می داد. "آقا رضا" اسم ها را به ترتیب می نوشت و بچه ها را یکی یکی به اتاق ملاقات می فرستاد. به طوری که هیچ وقت از سه نفر بیشتر در اتاق ملاقات نبودیم و با خیال راحت، در آرامش، می توانستیم حرف هامان را بزنیم. وقت یکی از ماها که تمام می شد، آقا رضا می آمد و آهسته او را خبر می کرد و او باز یکی دو دقیقه وقت داشت که سر فرصت از خانواده اش خداحافظی کند.

"آقا رضا" به وعده اش وفا کرد و به آذین را از بند شماره سه به شماره چهار آورد. از آن پس، هر وقت فرصت می یافتند، می نشستند و با هم شطرنج بازی می زدند و برای هم دیگر کرکری می خواندند. آقا رضا بگو و بخند و شوخ و شاد و بذله گو بود. صحبت سن و سال که می شد، می گفت: "من از همه شما ها جوان ترم. من فقط ۲۸ سال سن دارم. این سال های زندان را اصلا قبول ندارم و حساب نمی کنم."

به راستی هم از سن و سالش جوان تر می نمود. سیگار نمی کشید، هر روز صبح ورزش میکرد، اندام پر و ورزیده ای داشت. برخی روزها با سرحدی زاده و کیوان و بجنوردی (از سران حزب ملل اسلامی) والیبال می زد. والیبال شان تماشایی بود. برای آنها هم کرکری می خواند و سرسرشان می گذاشت و می خندید. آن ها جوان تر و پرانرژی تر بودند. آقا رضا خسته می شد و از نفس می افتاد، اما از تک و دو نمی افتاد. همه نیرویش را به کار می گرفت و عاقبت می برد یا با اختلاف کمی می باخت.

رئیس زندان برای او و افسرهای دیگر، احترامی واقعی قائل بود. احترامی که آن‌ها خود به او تحمیل کرده بودند، با شخصیت شان و رفتارشان. شانزده سال مقاومت و تحمل انواع سختی‌ها و یک گام از مواضع اصولی خود باز پس ننشستن. (همه این شانزده سال را در محیطی به آرامی محیط بند شماره چهار نگذرانده بودند).

رئیس زندان همیشه خود به داخل می‌آمد و یکی دو ساعتی با آقارضا قدم می‌زد و صحبت می‌کرد. این خیال خام را مدت‌ها پیش، از سر به در کرده بود که او را (و آن‌ها را) "به راه راست" هدایت کند. پایردی و شخصیت آن‌ها را تحسین می‌کرد و دل می‌سوزاند که چرا آنها باید سال‌های دیگری را هم در زندان بگذرانند.

می‌پرسید: "تاکی می‌خواهید اینجا باشید؟"

آقا رضا می‌گفت: "تا هر وقت که بگویند بفرمائید تشریف ببرید!"

- آخر خودتان هم دست و پای بکنید!

- ما چه دست و پای داریم بکنیم. ببینید. طبق قانون خودشان، شرکت در سازمانی با مرام و رویه اشتراکی، ده سال زندان دارد. ما هم که نه قتل کرده ایم و نه قیام مسلحانه. ده سال هم خیلی وقت است، تمام شده. حالا باید ما را آزاد کنند و ازمان معذرت بخواهند. آن‌ها باید از ما تقاضای بخشش کنند، نه ما از آنها.

- خودتان هم می‌دانید که آن‌ها چنین نمی‌کنند.

- ما هم اصراری نداریم برویم.

- شما به سهم خودتان و بیش از سهم خودتان اینجا بوده اید. حالا دیگر باید بیرون باشید.

رئیس زندان می‌خواست به زبان بی‌زبانی بگوید که هرچه زندان کشیده اید، بس است. حالا دیگر باید بیرون بروید و از مواهب "آزادی" بهره مند شوید. خوب بخورید و خوب بپوشید و خوب پول در بیاورید و تشکیل خانه و خانواده بدهید.

آقا رضا همه را به زیرکی در می‌یافت و پاسخ می‌داد: "بیرون خبری نیست که آه و داغش را داشته باشیم. فرض کنید رفتیم بیرون و تا آخر عمر چند گونی برنج و چند حلب روغن بیشتر خوردیم، که چه بشود؟ این ارزش آن را ندارد که انسان ایمان و اعتقادش را نفی کند."

- کسی از شما نخواست که ایمان و اعتقادتان را نفی کنید.

به راستی هم رژیم از مردانی که شانزده سال در زندان، بر ایمان و اعتقاد خود پای فشرده بودند، نمی‌توانست بخواهد که آن‌ها را نفی کنند. و نیز از مردانی که سال‌ها دنیای بیرون را ندیده بودند، نمی‌توانست بخواهد که "دگرگونی‌های عظیم و ترقیبات شگرفی را که به رهبری داهیان شاهنشاه در سراسر کشور حاصل شده بود" تائید کنند. این هسته کوچک اما نیرومند، این اسطوره زنده ایمان و

مقاومت در زندان، خاری در چشم رژیم و باری بود که بر دستش مانده بود. می خواست هرچه زودتر از دست آن راحت شود. اما نمی توانست بگوید: "بفرمائید تشریف ببرید". این تصدیق، شکست خود او و تائید پیروزی آنان بود. پس رضایت داده بود که آنها يك سطر، فقط يك سطر ناچیز بنویسند و زیر آن را امضاء بگذارند.

رئیس زندان می گفت: "از شما که چیز زیادی نخواسته اند. گفته اند فقط بنویسید که ما می دانیم اصلاحاتی در داخل زندان صورت گرفته."

اینجا دیگر جای شوخی نبود. چشمان خندان "آقا رضا" برق می زد و نگاه مهربانش سخت می شد و می گفت: "چه اصلاحاتی؟ کلاس مبارزه با بی سوادى شان که مثل همه کلاس هایشان در سراسر کشور، فرمالیته و دکور است. کارگاه هایشان مرکز استثمار بی رحمانه است و محل تهیه نیروی کار ارزان برای سرمایه داران. زندانی بیچاره هم به خاطر آن که زن و بچه اش در بیرون، از گرسنگی نمیرند و هم برای آنکه روزش را زودتر به شب برساند و نفهمد وقتش چگونه می گذرد، حاضر است با هر مزدی کار کند، آن وقت آنها هم از همین نقطه ضعف استفاده می کنند و از صبح تا غروب از او کار می کشند و بعد دو سه تومان کف دستش می گذارند. بهداری که وضعیت مشخص است. غیر از قرص سردرد، هر چه بخواهیم، خودمان باید بگوئیم از بیرون بیاورند. آسایشگاه روانی که محل آزار و شکنجه است. اشخاص سالم را می خواهند تنبیه کنند، آنجا می اندازند که بدتر دیوانه شوند."

رئیس ساکت می ماند و بعد آهی می کشید و می گفت: "در هر حال حیف از شماهاست که اینجا بمانید."

آقا رضا می گفت: "این حرف را به دولت بگوئید که هیچ هم حیفش نمی آید. ما قدیمی ها هیچ، جوان ها را ببینید که با چه گشاده دستی ای به این جا می اندازند و باک شان هم نیست. و آن هم تازه به چه جرمی، به چه گناهی؟ حرفی زده اند یا کتابی خوانده اند!"

چند شب، پس از شام، با آقا رضا دور حیاط قدم زدیم و به خواهش من، او خاطراتش را برایم شرح داد و از زندگی اش سخن گفت. از دوران دانش آموزی در کرمانشاه، از آشنائی با افکار سیاسی و با حزب، از پیوستن به حزب و به سازمان افسری، از کودتا، شکست، بازداشت، از عذاب ها و شکنجه ها، از تیرباران شدن رفقای که تا چند دقیقه پیش در کنارت نشسته بودند و هنوز طنین آوایشان در گوشت بود. صدای گلوله هایی را می شنیدید که پیکر مردانه شان را از هم می درید و به خون می کشید. از دوران دشواری که همه واداده اند و تو باید بار خود و دیگران را يك جا به دوش بکشی، از سکون، از سکوت، از تبعید...

می گفت: "این جوان ها که تازه به اینجا آمده اند و محیط ساکت و آرام اینجا را می بینند، تصور می کنند ما همه عمرمان در چنین آرامشی گذشته. یعنی زندگی ما در زندان، يك استراحت طولانی

بوده، در حالیکه چنین نیست. زندگی ما در اینجا، حتی يك لحظه هم از تشنج و مبارزه و رودر رویی خالی نبوده است. خواه به خاطر خودمان، خواه به خاطر دیگران، و حالا به خاطر همین جوان ها. روزی که از زندان مرخص می شدم، به راستی شاد نبودم. از این اندیشه دلم خون می شد که من می روم و این مردانی که تا دیروز از نزدیک نمی شناختمشان، و حالا برای من گرامی تر و گران قدرتر از هرکس دیگری هستند، هم چنان در زندان خواهند ماند.

"آقا رضا" با من به زیر هشت آمد. باز همان سرپاسبان مهربان و بی آزار، اما سمج، مامور بازرسی بود. اسباب و اثاثیه را، خود بازرسی کرد و دفترها و دفترچه ها را به افسر نگهبان داد. "چتر سبز نارون ها" را در بند شماره چهار و در باره رفقای افسر نوشته بودم و نسخه ای از آن را هم به خودشان داده بودم. اینجا، در دفتر، کنار عنوان، باخط درشت نوشته بودم: "اثر خانم پرل باك، نویسنده شهیر آمریکایی!" (مخصوصا خانم و آمریکایی نوشته بودم که حساسیت ایجاد نکند!)

این نوشته به آسانی رد شد. اما لای تقویم و دفترچه بغلی ام مقاله ای بود که منتقدی در باره "یادداشت های شهر شلوغ" نوشته بود و قرار بود در روزنامه ای چاپ شود که در آخرین لحظه فهمیده بودند و سانسور کرده و برداشته بودند، و نویسنده دست نوشته خود را به من داده بود که هم چنان پیشم مانده بود و مامور بازرسی ساواک هم یا توجه نکرده بود و یا نفهمیده بود و من آن را با خود از زندانی به زندان دیگر کشانده بودم و حالا اینجا افسر نگهبان با دقت و کنجکاوی داشت آن را می خواند که آقا رضا از من پرسید: "این راجع به کتاب شماست؟"

گفتم: "بله."

گفت: "استنباط دادستان است که در دادگاه مطرح کرده؟"

گوشی دستم آمد و گفتم: "بله، وکیل مدافع هم جواب داد!"

افسر به صفحه های بعد نگاهی سرسری انداخت و کاغذها را تا کرد و بمن داد.

آقا رضا را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: "به امید دیدار، در بیرون."

\*\*\*

يك بار دیگر برای "ملاقات" شان به زندان رفتم. سال ۵۲، اما آنها را به شهرستان فرستاده بودند. در آن سال ها، جو زندان سخت "چریکی" بود. جوان ها پرشور و بی تجربه بودند و می اندیشیدند که اگر حتی در زندگی روزانه زندان، هرچه سخت تر و خشن تر رفتار کنند، چه تر و انقلابی ترند، و به این ترتیب محیط را بر می آشفتنند و در تشنجی دائمی نگه می داشتند.

رفقای افسر در گفتگوهای خصوصی با جوانان، چه روش سیاسی و چه رفتار روزمره آن ها را نادرست می دانستند و انتقاد می کردند، اما در برابر پلیس و ساواک، در کنار آنها می ایستادند و يك پارچه از آن ها دفاع می کردند و در بد و خوبشان شریک می شدند.

چنین شد که در نوزدهمین سال زندان شان، آن چند رفیق سالیان دراز را از هم دیگر جدا کرده، برخی را به مشهد و برخی را به شیراز تبعید کرده بودند و در آنجا ها، روز از نو، آزار و شکنجه و تهدید و توهین بار دیگر آغاز شده بود. والبته آن ها کسانی نبودند که این همه را به سادگی پذیرا باشند. مقاومت و مبارزه میکردند و مقاومت و مبارزه شان خشم دژخیمان را بیشتر می کرد. خشمی که از سر عجز بود، و به شکل درنده خوئی جلوه می کرد: باز هم انفرادی، باز هم هواخوری ندادن، باز هم نامه و ملاقات و روزنامه و کتاب را ممنوع کردن. اما آنها بیداری نبودند که از این بادهای بلرزند. نارون های تناوری بودند که توفان سالیان را تاب آورده و از سر گذرانده بودند.

\*\*\*

"دیدار در بیرون" تنها در اوایل آبان ۵۷ دست داد. مبارزه مردم اوج گرفته بود و رژیم ناچار شده بود آن ها را پس از ۲۴ سال (همراه با زندانیان سیاسی دیگر) آزاد کند.

"آقا رضا" تغییر چشم گیری نکرده بود، همان اندام ورزیده و همان چهره پر، همان چشمان خندان و همان نگاه مهربان. چندین بار دیگر هم در دفتر دیدمش. نگاه خندانش گوئی می گفت: "دیدنی ما عاقبت پیروز شدیم؟ دیدی که رنج آن همه سال ها بیهوده نبوده؟"

بعد دفتر را اشغال کردند و بستند و شرایط روز به روز دشوار تر شد و بعدها یورش پیش آمد و ماجراها با سرعتی باورنکردنی رخ نمودند و گذشتند. مانند آواری که در خواب بر سرت بریزد و تو را در خود بگیرد و راه نفست را ببندد.

بعد آن شب لعنتی پیش آمد که "آقا رضا" را در تلویزیون به نمایش گذاشتند. هنگامی که چهره اش بر صفحه تلویزیون ظاهر شد، او را نشناختم و مدام از خودم می پرسیدم: "این کیست؟" چیزی از آشنایی در چهره اش بود. مثل کسی که یک بار برای یک لحظه تصادفا او را در خیابان دیده باشی. اما هر چه می اندیشیدم، به یاد نمی آوردم که کیست و کجا دیده امش، تا آنکه نامش را بر صفحه نوشتند.

نه، این مرد، با این چهره تکیده و درهم شکسته و لاغر، با دماغی که تیرمی کشد، با چشم هایی که در چشم خانه دو دو می زند، "آقا رضا" نیست. پس آن چشمان خندان کجاست؟ پس آن نگاه مهربان چه شد؟

من بارها "آقا رضا" را دیده ام و طنین صدای گرم و امیدبخش او را هنوز در گوش دارم. دژخیمان چه به روز این قهرمان مقاومت ۲۴ ساله زندان آورده اند؟ چه جنایتی در حق او و دیگر یارانش مرتکب شده اند؟

و حالا روزنامه جلوی روی من است. با تصویر اندکی تار "آقا رضا" که حتی از ورای تیرگی آن هم، چشمان خندان و نگاه مهربان او پیداست. یک زندگی که تناوب مبارزه و زندان بود. نه، "آقا رضا"



عوض نشد، زندان های او هم تغییر نکردند: همان قصر، همان کمیته، همان اوین. این زندانبان ها بودند که عوض شدند و پست را به یکدیگر تحویل دادند. روزی شاه و بختیار و نصیری و ثابتی و حسین زاده بودند، حالا خمینی و خامنه ای و رفسنجانی و ری شهری و لاوردی و گیلانی هستند. هر دو گروه سبع و درنده، هر دو گروه به خون انسان، به ویژه به خون انسان توده ای، تشنه، هر دو گروه جانورانی ضد بشر که به بشر تنها شباهتی ظاهری دارند.

رفیق رضا شلتوکی، آرام و فروتن و بی ادعا، به صف قهرمانان جاوید، به صف شهدای میهن، شهدای توده ای، پیوست و در این گروه عظیمی که از ارانی تا روزبه، از حیدر عمواغلی تا وارطان و از سیامک و کیوان تا افضل و عطاریان، و دهها تن و صدها تن دگر را در بر می گیرد، جای شایسته خود را به دست آورد.

اما دریغ و درد که این یار گرامی نه در اوج پیروزی، که در این دوران تلخ از میان ما رفت. رهبران حزب کمونیست اسپانیا که پس از دیکتاتوری سیاه فرانکو، از زندان آزاد شدند و یا از تبعید بازگشتند، دیگر با فاجعه ای مضاعف روبرو نشدند. میهن زجر دیده و مصیبت کشیده ما این آزمون های تلخ و دشوار را چند بار باید از سر بگذرانند و چقدر باید قربانی بدهد؟ تا کی این شب های دراز - به درازای سالیان - را به امید صبحی باید گذرانند که در آخر یار دیگر به شامی سیاه منتهی نشود؟

کی ما خواهیم توانست بر پراکندگی ها و ناتوانی های خود غلبه کنیم، تا بتوانیم این زباله های ضد بشر و ننگ تاریخ را از پهنه زمین بروییم و دیگر اجازه ندهیم زباله هایی بپاشد تا باز بر بستر آنها قارچ های سمی برویند و ملت و میهن را مسموم کنند.

\*\*\*

نامه ای از ایران برایم رسیده است. در آن نوشته اند:  
"رفیق رضا شلتوکی در شامگاه روز ۲۸/۸/۶۴ در زندان درگذشت. هنگام مرگ، وزن بدنش فقط سی کیلو بود."

## رفیق شهید سروان رحیم شمس



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

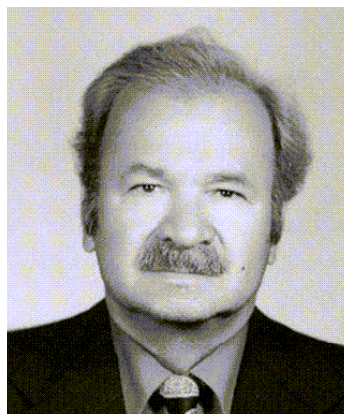
رفیق سروان رحیم شمس، قهرمان مقاومت کمیته مشترک و یکی از خوشنام ترین افسران بود و به همین علت و سابقه پاک و داشتن کاربری به مسئولیت سازمان اتکاء در ارتش ارتقاء یافته بود. در دوران مسئولیت رفیق شمس، وضعیت مالی اتکاء سر و سامان گرفت و او مانع از رشوه، اختلاس،

دزدی و به طور کلی فساد مالی در این بخش ارتش شد. او به مبارزه جدی با فساد مالی شهرت داشت. پس از دستگیری، رژیم بسیار تلاش ورزید، حتی شده یک نکته کوچک و مبهم در ارتباط با مسایل مالی و زد و بند در دوران مسئولیت او در اتکاء به دست بیاورد تا برضد او و حزب مورد سوء استفاده قرار گیرد. اما هیچ مدرکی حتی کوچک وجود نداشت. رفیق شمس تا آنجا مورد اطمینان و پاک دامن بود که تعدادی از افسران شریف هم دوره او در پست های مدیریت اتکاء به طور رسمی و دست جمعی صلاحیت و درستی او را پس از دستگیری گواهی و تأیید کردند.

در بازداشتگاه پادگان جمشیدیه تهران، رفیق شمس به رفقای هم بندش گفته بود: «اصلاً نمی ترسم، من افتخار می کنم که در راه آرمان های حزبم شهید بشوم.» در فاجعه ملی او با شهادت یک توده ای از حزب و مارکسیسم دفاع کرد و به صف شهدای توده ای پیوست.

اما دلم به غارت رفتست  
با آن کبوترانی که پریدند،  
با آن کبوترانی که دریغا  
هرگز به خانه بازنگشتند ...

## رفیق شهید علی شناسائی از پیش کسوتان جنبش کارگری ایران



شهادت در زیر شکنجه آبان ۱۳۶۳

رفیق علی شناسائی از پیش کسوتان جنبش کارگری و توده ای کشور بود که پس از ۴۳ سال پیکار خستگی ناپذیر زیر شکنجه جان سپرد.

وی در سال ۱۲۹۲ در باکو (مرکز آذربایجان شوروی) در يك خانواده مهاجر ایرانی چشم به زندگی گشود. پس از دوره آموزش مقدماتی در سال ۱۳۱۰ به ایران بازگشت. به سربازی برده شد و سپس در کارخانه دخانیات به کارگری

پرداخت. در سال ۱۳۲۰ هم زمان با تاسیس حزب توده ایران به آن پیوست و همراه با او، دهها تن از فعالین سندیکائی که هرکدام نماینده صدها کارگر بودند به حزب پیوستند. وی که در مقاطع گوناگون نقش مهمی در سازمان دهی مبارزه کارگری و اعتصابات به عهده داشت همواره تحت تعقیب رژیم ستم شاهی بود. در بهمن ۱۳۲۷ به اتهام شرکت در "توطئه ترور شاه" دستگیر و به يك سال زندان محکوم شد.

پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد، به دستور حزب به تبریز رفت و در شرایط سخت زندگی مخفی توانست به تشکیلات کارگری و سندیکائی در آذربایجان سر و سامانی بدهد. در اسفند ۱۳۳۳ به نمایندگی از سوی سندیکاهای کارگری ایران به منظور شرکت در سندیکای جهانی کارگران مخفیانه به خارج از کشور رفت. اما هنگام بازگشت با تنی چند از یارانش - از جمله رفیق شهید حسن حسین پور تبریزی - در بیروت دستگیر و به ایران تحویل داده شد. رژیم، رفیق شناسائی را دیگر بار به ۵ سال زندان محکوم کرد. وی ۲ سال از دوران زندان را در تبریز و سه سال را در تهران گذراند، سپس به دلیل روحیه مقاوم و سرسختی که داشت يك سال بر سال های محکومیت وی افزوده شد و این يك سال را در زندان برازجان (تبعیدگاه زندانیان سیاسی) در شرایط بسیار دشواری سپری کرد.

پس از رهائی از زندان، با حزب تماس گرفت و هم چنان به ویژه در زمینه کارگری و سندیکائی به کار انقلابی خود ادامه داد. در این سال ها، خانه او پناهگاه چهره های درخشان مبارزان توده ای و کارگری از جمله رفیق علی امید بود. با پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ مبارزه علنی خود را از سر گرفت و تمام توان و

وقت خود را در اختیار حزب گذاشت. این رفیق کهنسال برای خدمت به کارگران و حزب پر افتخارشان همیشه آماده بود. در کنار کارهای حزبی و سندیکائی، او کودکان رنجدیده میهن مان را نیز فراموش نمی کرد. او ساعات کوتاه استراحت خود را صرف ترجمه کتاب برای کودکان و نوجوانان می کرد. او بارها به خاطر احساس مسئولیت و تلاش و از خودگذشتگی در راه انجام وظایف مورد تقدیر قرار گرفت.

رفیق شناسائی در اولین یورش به حزب (۱۷ بهمن ۱۳۶۱) دستگیر شد و پس از ۱۸ ماه شکنجه و تعزیر در آبان ۶۳ به شهادت رسید. به هنگام مرگ درست ۴۳ سال از مبارزه سازمان یافته او به عنوان عضو وفادار حزب توده ایران سپری شده بود. به دستور حاکمان "شرع" رفیق شناسائی در گورستان دور افتاده ای به خاک سپرده شد. اما دوستانان جنبش انقلابی و کارگری کشور آرامگاهش را غرق در گل کردند و در مراسم یاد بود و سالگردش به سوگ نشستند.

پیش از شهادت، هنگامی که دژخیمان رژیم به بهانه های گوناگون، داروهای او را قطع کردند و گردن و پاهایش ورم کرده بود و تاب ایستادن نداشت، گفت: "آنها چیزی از من می خواهند که اگر کشته شوم هم زیر بار نمی روم. فشار زیاد روی من آوردند که توبه کنم، تعهد بسپارم و انزجارنامه بنویسم. یعنی به اصطلاح به "اتاق آزادی" بروم. اما این محال است. من هیچ گناهی جز دفاع از انقلاب ندارم."

\*\*\*

رفیق علی شناسائی در دهم آبان ماه ۱۳۲۰ هم راه با گروهی از کارگران دخانیات با امضاء آنکت حزبی، به صفوف حزب توده ایران پیوست. در مراسمی که در دهم آبان ماه ۱۳۶۰ به مناسبت چهلمین سال عضویت او در حزب و به منظور تجلیل از مبارزات خستگی ناپذیرش در دفاع از منافع کارگران برپا شده بود. رفیقی پرسید: «چرا يك ماه پس از بنیان گذاری حزب به آن پیوستید؟» رفیق شناسائی با حالتی برافروخته و جدی پاسخ داد:

«نه، من از همان دهم مهر ۱۳۲۰ عضو حزب بودم، يك ماه تأخیر در پر کردن آنکت حزبی به خاطر فعالیت شبانه روزی در سازمان دهی کارگران بود. وقتی من به حزب آمدم تا آنکت پر کنم ده ها تن از فعالین سندیکائی را نیز با خود هم راه داشتم که هر يك نماینده صدها کارگر بودند. من دیر به حزب نیامدم. من حزب را به میان کارگران بردم و با کارگران به حزب آمدم.»

برای رفیق شهید علی شناسائی - تقدیر به همسرش مینا

### رنگین کمان

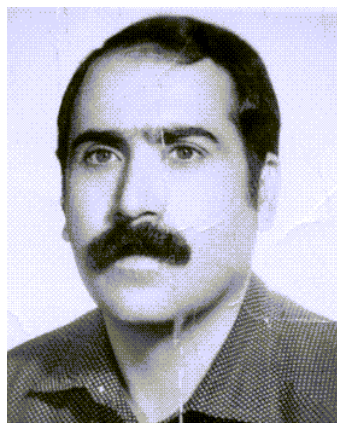
کز قلب چاک و عاشق تو جامه دوختند	با یک سبد بهار
در آتش نهفته رنج تو سوختند	در کوچه های تار
آنان به قتل مهربانی	گل کاشتی
شادی	با پال خون شکفته ایثار
بر خاستند	رنگین کمان عشق چه زیبا نگاشتی
وز توری تعفن	از شادی برهنه
خمیازه های مرگ کشیدند	کز جام مهربانی «مینا»
تو کاشتی	در جان بی غل و غش خود می گذاختی
برداشتی	موج امید را
رنگین کمان عشق به خونت نگاشتی	در سایه سار درد بجا می گذاشتی
	عفریتگان ورد
	آن موریانه ها

م.ف. غزل



رفیق شناسایی با رفیق علی امید

## رفیق شهید محمد علی شهبازی باید آماده بود!



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق محمد علی شهبازی، توده ای دلاور و قهرمان، یکی از خوشنام ترین زندانیان سیاهچال های رژیم شاه و خمینی و یک میهن دوست و انترناسیونالیست پیگیر و پرشور بود که گل وجودش در جریان فاجعه ملی کشتار جمعی زندانیان سیاسی ایران پرپر شد. رفیق محمدعلی شهبازی در سال ۱۳۲۷ در نهاوند چشم به جهان

گشود. علی پس از پایان دوره دبیرستان، در دانشسرای عالی تهران در رشته ادبیات فارسی سرگرم تحصیل می شود. او که در سال های کودکی و نوجوانی با طعم تلخ بیدادگری های اجتماعی و پلشتی ها و ناپاکی سرشتی جامعه سرمایه داری آشنا شده بود، رفته رفته انگیزه های نیرومندی برای مبارزه علیه رژیم ستم شاهی پیدا می کند. در اواخر دوره دبیرستان و در اوان ورود به دانشسرای عالی با آرمان و مواضع حزب آشنا می شود و آنها را، براترین سلاح برای نابودی بی عدالتی های اجتماعی که روح حساسش را آزار می داد، می یابد. رفیق علی با جدیت و پیگیری، به خود پروری و در عین حال روشنگری و تبلیغ نظریات انسانی خویش می پرداخت. کسانی که به مجامع و محافل روشنفکری سال های اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ رفت و آمدی داشته اند، خوب می دانند که اساسا در آن سال ها، در فضای حاکم بر جنبش چپ، دفاع از مواضع اصولی حزب، علاوه بر آگاهی سیاسی - ایدئولوژیک، اصولیت، بردباری، ظرفیت، پیگیری، متانت و شجاعتی خاص را طلب می کرد. رفیق علی به حق نمونه و نمادی از این خصوصیات اخلاقی و انقلابی بود. رفیق علی با زبانش که زبان بی بند توده ها بود، از هر فرصتی برای تجسم مادی بخشیدن به نظراتش استفاده می کرد. در این زمینه، خاطره رفیق شهید توده ای، دکتر سیف الله غیاثوند، از همشهری و هم رزم خود بسیار گویاست... تازه به ارتش پیوسته بودم. با اتوبوس از نهاوند به تهران می آمدم. تو اتوبوس علی کنارم نشستته بود. سر صحبت را با من باز کرد و متوجه شد که ارتشی هستم. بعد از صحبت های معمولی، خیلی هوشیارانه بحث را به جریانات انقلابی درون ارتش کشاند و از رفیق خسرو روزبه به عنوان سمبل انقلابیون ارتشی یاد کرد و وظایف ارتشیان شرافتمند را در آن موقع توضیح داد. از شجاعت او واقعا جا خورده بودم. در سال

۱۳۵۲، در ارتباط با فعالیت تبلیغی و روشنگرانه اش، علی رغم اختلافات سیاسی - ایدئولوژیک با «گروه هاشمی قوچانی»، همراه با اعضای این گروه بازداشت گردید. هاشمی قوچانی، ضعف نشان داد، اما رفیق علی در برابر بازجویان و شکنجه گران ایستادگی کرد. سرسختی و سکوت او سبب گردید که زیر وحشیانه ترین شکنجه ها قرار گیرد. روایت این شکنجه های غیر انسانی و ایستادگی قهرمانانه علی در شعر «ظل الله» دکتر براهنی که در آن زمان با او هم سلول و در عین حال مخالف مواضع سیاسی - ایدئولوژیکش بود، به گونه ای گویا بازتاب یافته است. در زندان نیز رفیق ضمن ایستادگی در برابر زندانبانان، با صبوری و جدیت، بذر آگاهی را در بین جوانانی که سیمای مردمی حزب توده ایران را نمی شناختند، می افشاند. بدینسان موفق شد گروهی از دوستان مردم را به سنگرهای پیکار حزب رهنمون شود. علی در زندان، تجسمی از یک انسان دارای خصوصیات برتر و توده ای مومن بود. او همواره در انجام وظایف صنفی پیشگام می شد. علی در هر شرایطی وحدت نیروهای انقلابی به شمار می رفت. جسارت و بصارتش او را محبوب همگان کرده بود. آنان که در سال های ۵۲ تا ۵۷ در بندهای مختلف زندان قصر با او هم بند بوده اند، هیچ گاه نمی توانند این انسان پویا و پر تحرک را فراموش کنند.

در پی اوج گیری جنبش انقلابی علیه رژیم شاه و باز شدن در زندان ها، رفیق شهبازی نیز آزادی خود را بازیافت. یک توده ای به میان توده ها بازگشت. آزادی برای علی مفهومی جز بسیج همه توش و توان فکری و سازمانی برای تشدید مبارزه انقلابی نداشت. او بلافاصله راهی نهاوند، زادگاه خود شد. به سازماندهی مردم برای سرنگونی نظام ستم شاهی و ایجاد هسته های مخفی حزبی در آن شهرستان پرداخت. پس از پیروزی انقلاب، نخستین ثمره تلاش سازمان گرانه اش، بر پایی تشکیلات حزبی در نهاوند بود. دیری نپائید که با گسترش فعالیت حزب در تهران، رفیق علی برای کار در شعبه تشکیلات فراخوانده شد. رفیق علی تا مدتی در یکی از مدارس جنوب تهران تدریس می کرد. او که فوق لیسانس ادبیات فارسی بود، گنجینه ای از اشعار در سینه داشت و در عین حال زبان توده ها را خوب می دانست. همواره مفاهیم اجتماعی و انقلابی را با بیان ساده، با خواندن اشعار حافظ و سعدی و مولانا و نقل انواع حکایات و ضرب المثله ها برای شاگردان خود توضیح می داد. ولی پس از مدتی، به علت نیاز حزب، علی رغم علاقه وافرش به کار آموزشی، دست از تدریس شست و به جمع کادرهای حزب پیوست. بی آنکه شب و روز بشناسد، برای انجام بهتر وظایف حزبی خود از تمام توان خود مایه می گذاشت. در اواخر دوره فعالیت نیمه علنی حزب، پیش از یورش نهادهای سرکوبگر جمهوری اسلامی، رفیق علی در کنار رفیق حیدر مهرگان قرار گرفت. این همکاری گویی به او نیرویی مضاعف بخشید. بعد از یورش ۱۷ بهمن، در عمل رفیق مهرگان با یاری بی دریغ علی بار اصلی اداره امور تشکیلات را بر دوش می کشید. کسانی که در آن روزها، علی را دیده اند، می دانند که او با چه

روحیه عالی، با چه خونسردی و در عین حال هوشیاری تحسین برانگیزی به انجام وظایف دشوار خود سرگرم بود. در جریان یورش گسترده دوم جمهوری اسلامی، رفیق علی ابتدا موفق شد از چنگ پلیس بگریزد. ولی او که قرار و آرام نمی شناخت، با احساس مسئولیت عمیق حزبی، بر سر قرارهای خود حاضر گردید و دریغاً که در یکی از قرارهای لو رفته، گرفتار شد. از آن پس، یک سر روایت شکنجه است و شلاق، و سرود مقاومت است و آفرینش حماسه. نام علی به عنوان یکی از قهرمانان شکنجه گاه بر سر زبان ها می افتد و از پشت دیوارهای زندان ها به بیرون نیز درز می کند و دهان به دهان می گردد. او در «دادگاه» با استواری به دفاع از حزب و ایدئولوژی خود پرداخت و به ۱۰ سال زندان محکوم شد. او در سال های زندان تبدیل به یکی از نمونه های روحیه شکست ناپذیر توده ای شد، با شیوه برخورد شجاعانه خود به رفقا و هم بندانش شجاعت می بخشید. از این رو، یکی از آماج های دائمی کینه توزی زندانبانان بود. بارها او را زیر شلاق و شکنجه کشاندند و پیکر زخم آگین و نیمه جانش را به بیمارستان بردند. بارها او را راهی سلول های تنگ و تاریک انفرادی کردند، بارها او را از هواخوری و موهبت دیدار چند دقیقه ای با همسر محبوب و پسر دلیندش «آذرخش» محروم ساختند، ولی با این وجود هیچ گاه نتوانستند گوهر ایمانش را از او بریابند: او هیچ گاه از حزب و آرمانش رو برنتافت و سخنی جز ضرورت کینه سوزان تر بدل گرفتن از دشمن و تشدید مبارزه، نگفت. جلوه ای از این روحیه قهرمانانه را در خاطره یکی از هم بندانش می توان دید. او چنین نقل می کند: «بعد از آن که در تابستان ۶۷ ملاقات ها قطع گردید، ما احساس می کردیم اوضاع آبستن حوادث شومی است. از علی پرسیدم نظرش چیست و چه خواهد شد. او گفت که خمینی مجبور شده است یک کاسه زهر را سر بکشد و بدون شک سعی خواهد کرد از این کاسه زهر، مقداری هم به خورد ما بدهد. باید آماده بود.»

وقوع فاجعه ملی کشتار جمعی زندانیان سیاسی نه تنها مهر تأیید بر پیش بینی علی زد، بلکه، هم چنین نشان داد که علی از هر جهت خود را از پیش آماده کرده بود: رفیق محمد علی شهبازی در زمره نخستین گروه از اعدام شدگان شهریور ماه بود که سرود خوان به دار آویخته شد.

\*\*\*

### سال ۱۳۶۳ - زندان اوین - بند ۲۰۹ - شعبه ۵

«از بند عمومی، صبح زود به بازجویی فراخوانده می شوم. شعبه ۵ و بند ۲۰۹ همواره در ذهنم کابل و قپانی را تداعی می کنند... به همراه چند زندانی دیگر با چشمانی بسته، پشت سرهم پس از گذشتن از چند راه پله و راهرو، وارد بند ۲۰۹ می شوم. پس از چند ساعت بازجو، نام مرا صدا می کند و وارد اتاق بازجویی می شوم، چشم بسته روی یک صندلی رو به روی دیوار می نشینم، برگ بازجویی داده می شود... در اتاق چند نفر دیگر هم علاوه بر من بازجویی می شوند. به ناگاه یکی از زندانیان با صدائی استوار می گوید: «مطمئن باشید، من یک کلمه هم علیه رفقایم نخواهم نوشت...»



بازجو خطاب به او با لحنی کنایه آمیز می گوید: «آقای شهبازی... در زمان شاه از زندان جان به سلامت بردی، با این رفتاری که داری این بار جنازه ات را از زندان بیرون می فرستیم...»  
رفیق شهبازی با جسارت پاسخ داد:  
«... گر زسر بریده می ترسیدیم در کوی عاشقان نمی رقصیدیم.»  
رفتار رفیق علی در طول زندان باعث دلگرمی و روحیه برای همگان بود. وی در مقام کادر درجه اول حزب، از زمره نام داران سربلند شکنجه گاه خمینی ست، و فاتح شکنجه گاه شاه نیز محسوب می شود.

## فریاد زندانی

«... من توده ای نیستم. ولی به دلیل سیاسی مدتی در زندان بودم و در آنجا با توده ای های قهرمان در بند آشنا شدم و دیدم که چه صبور و هشیار مقاومت می کنند. در جشن ده مهر دیدم که چگونه توده ای ها جشن گرفتند و همه را به کمپوت (تنها چیزی که گاهی در زندان پیدا می شد) دعوت کردند. با خیلی از توده ای ها آشنا شدم. یکی از آنها شعری سروده بود که برایم خواند. من آن را از بر کردم. حالا که بالاخره از دست جنایتکاران خمینی رها شده ام آن را برایتان می فرستم. امیدوارم که این فریاد را در گوشه ای از «نامه مردم» چاپ کنید.»

## شبکده

\*  
شبکده ای است  
ماه: چشم زندانی  
خورشید: روزنه سلول  
شمع زندانی:  
خون خشکیده بر زمین.  
نه رودخانه ای  
و نه آبشاری.  
گیاهش خار  
جانورش مار.  
\*  
شبکده ای است  
آری شبکده ای است

شبکده ای است  
با موش ها که پرسه می زنند.  
با گرگ ها  
که آدم می درند.  
با کرکس ها  
که آدم می خورند.  
جغدها  
ادای بلبل  
خفاش ها  
ادای فناری در می آورند.  
ترانه ها می گریانند،  
در این شبکده.

## رفیق شهید مصطفی

### شهرویرانی

ترور به وسیله کومله ای ها



شهادت سال ۱۳۶۲

دومین شکار کومله ای ها، رفیق کارگر مصطفی شهرویرانی بود که همراه با دو تن از رفقای فدائی و دموکرات در مهاباد ربوده شد. آدم ربایان او را به باد دشنام و توهین گرفتند اما جسارت و شهامت فوق العاده رفیق در

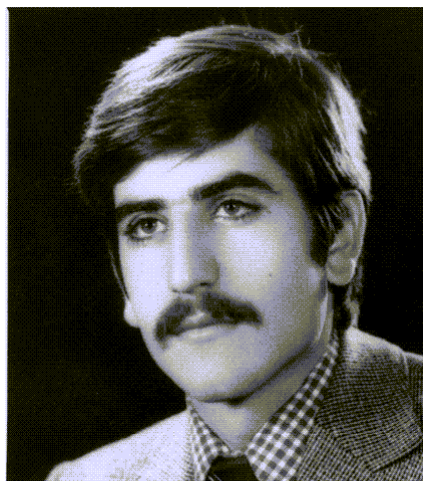
دفاع از خود و حزبش موجب خشم بیشترشان شد. او را به پشت مسجد فقرا کشاندند و وحشیانه به گلوله بستند. سه تن از جانبیان کومله ای: کریم افسردلیبر (از فتودال زادگان اطراف مهاباد)، خاله چالاکی (فرزند قاچاقچی معروفی بنام بنی جگرفروش) و شخصی بنام مبشر خیال، در قتل ناجوانمردانه او شرکت داشتند.

مسئول آدم ربایان شخصی بنام "سیامند معینی" بود. به گفته رفیق فدائی که ناظر قتل رفیق مصطفی بود، هنگامی که "مبشرخیال" از محل جنایت بازگشت، در حالی که به زمین و زمان دشنام می داد و کف بردهان آورده بود گفت: "تا دم مرگ هم می خندید و می گفت زنده باد حزب توده ایران." رفیق شهرویرانی در سال ۱۳۳۹ در مهاباد متولد شد. دوران کودکی را در رنج و زحمت به سر برد و اجبار داشت که در ضمن ادامه تحصیل برای امرار معاش دستفروشی و عملگری کند. وی با وجودی که موفق به گرفتن دیپلم شد، به دلیل نقص عضو (پایش ناقص بود) در هیچ جا نتوانست استخدام شود و کماکان تا پایان عمر کارگری می کرد.

رفیق شهرویرانی از قبل از انقلاب هوادار حزب بود. پس از پیروزی انقلاب در سازمان جوانان به فعالیت پرداخت. چندی بعد به حزب پیوست. و در سال ۶۰ به مسئولیت يك حوزه حزبی انتخاب شد. رفیق شهرویرانی يك لحظه از پیکار در راه پیروزی هدف های خود باز نایستاد و به همین دلیل مورد خشم و کینه ضد انقلابیون بود.

شهادت او موجی از اندوه و اعتراض را در زادگاهش برانگیخت.

## رفیق شهید فریبرز صالحی پلنگ کوهپایه های زاگرس



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی  
هنگامی که در آخرین سال های دوره ستم  
شاهی، جزوه "تبلیغ مسلحانه..." نوشته رفیق  
شهید تورج حیدری به تیراژ زیاد در سراسر ایران  
توزیع شد، جنبش "چپ" ایران با شگفتی تمام  
رویدادی را باور کرد که تا آن زمان  
باورنکردنی می نمود: از "سازمان چریک های فدایی  
خلق ایران" گروهی جدا شده است که صحت مشی

مسلحانه را به استناد آموزش لنین رد کرده است و راه پیوستن به حزب توده ایران را می پیماید!  
نخستین "تحلیل" از این واقعه چنان بود که در آن جو انتظار می رفت. چپ روان می گفتند: ضربات  
سنگین سال ۱۳۵۵ و شهادت رفیق حمید اشرف، واکنشی راست گرایانه و عافیت طلبانه در بخشی از  
سازمان به وجود آورده است که انشعاب نشانه آن است. در آن زمان واقعیت شهادت رفیق تورج و رفیق  
رحیم شیخ زاده در مبارزه رویاروی با گراهای سازمان امنیت که به هیچ رو بوی عافیت جویی نمی داد،  
فاکت چندان نیرومندی به حساب نمی آمد و می توانست امری کم و بیش تصادفی تلقی شود.

لازم بود سال هایی بگذرد تا اکثریت عظیم جنبش "چپ" ایران به تجربه و به بهایی گران، واقعیت  
بحران مشی مسلحانه جدا از توده را بپذیرد و در جستجوی راه برون رفت، همان راستایی را دنبال کند  
که تورج نشان داده بود: راه پیوند با جنبش کارگری و کمونیستی کهنسال ایران، راه پیوند سازمان  
یافته با کارگران و زحمتکشانشان، با توده ها. آنگاه دانسته شد که رفقای گروه تورج مرغان طوفان بودند  
و پیش آهنگانی که خواه ناخواه موج عظیمی از انقلابیون جوان و پر شور را به سمت مارکسیسم -  
لنینیسم واقعی کشانده اند. آلاله های گلاب دره، خبر از بهاران داشتند.

در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی ایران، چهار تن از رفقای "گروه منشعب"، ابوالحسن  
خطیب، حسین قلمبر، فریبرز صالحی و فرزاد دادگر، دلاورانه جان باختند تا کارنامه این گروه اندک را  
که تاثیری بسیار فراتر از شمار خویش بر جنبش انقلابی ایران داشتند، پربارتر کنند. رفیق فریبرز  
صالحی این رفیق کارا و دلاور و سرشار از صفا و صمیمیت یکی از این چهارتن بود.

رفیق فریبرز در سال ۱۳۳۳ در الیگودرز در خانواده متوسطی به دنیا آمد. تا کلاس سوم متوسطه را در الیگودرز به تحصیل پرداخت و سپس در اصفهان به تحصیل ادامه داد. در سال های آخر دبیرستان از طریق مطالعه و بحث با تنی چند از دوستانش با مسائل سیاسی آشنا شد و به مارکسیسم روی آورد.

پس از اتمام دوره دبیرستان، در سال ۱۳۵۱ وارد دانشگاه صنعتی تهران شد و از این پس دامنه فعالیت های سیاسی او گسترش یافت. رفیق فریبرز پای ثابت فعالیت های دانشجویی و یکی از مسئولان اطاق کوهنوردی دانشگاه بود. دوستی او با یاراننش در جریان کوه پیمایی های سال های نخست دانشکده به رفاقتی رزمنده فرا روئید. کلاه پشمی همیشگی خویش را از همان سال های کوه پیمایی به یادگار حفظ کرده بود. کلاهی که گویی حافظ صمیمیت دلنشین این فرزند کوهپایه های زاگرس بود. رد و بدل کردن نخستین جزوه ها میان یاران به سرعت به تشکیل گروهی انجامید که رابطه اش را از طریق تورج حیدری با سازمان چریک های فدایی خلق برقرار کرد.

در دی ماه سال ۱۳۵۳ رفیق فریبرز در یکی از تظاهرات دانشجویی در مسجد اراک دستگیر شد. ساواک نتوانست مدرکی علیه او دست و پا کند. در اسفند ماه همان سال آزاد شد و مصمم تر از پیش به میدان مبارزه بازگشت.

در تیرماه ۱۳۵۴، رفیق صالحی به دنبال دستگیری تنی چند از دوستانش به ناگزیر به زندگی مخفی روی آورد و به جمع کادرهای حرفه ای سازمان چریک های فدایی خلق ایران پیوست.

از اواخر همان سال و از اوایل سال ۱۳۵۵ اختلافات اصولی در سازمان علنی شده بود، ضربات تابستان ۱۳۵۵ بن بست مشی مسلحانه جدا از توده را غیرقابل کتمان کرد. بحث های حاد میان بازماندگان ضربه، سرانجام به انشعاب آبان ماه ۱۳۵۵ انجامید. رفیق فریبرز همراه جمعی از رفقاییش راه مبارزه پیگیرتر و پربازده تر را برگزید. گروه در اوایل سال ۱۳۵۶ به حزب توده ایران پیوست.

این پیوند، به زودی به الگو و سرمشق صدها و هزاران انقلابی هوادار سوسیالیسم علمی تبدیل شد. "گروه منشعب" از پیشروان نسل نوین توده ای است که مشعل راهنمای سوسیالیسم را به میان زحمتکشان می برد. رفقای "گروه منشعب" از جمله فریبرز، در جریان قیام مسلحانه بهمن نقش بسزایی ایفا کردند و با آغاز سازماندهی توده ای حزب، در شعبه تشکیلات به کار پرداختند.

در جریان انتخابات مجلس شورای ملی، رفیق صالحی از سوی حزب توده ایران نامزد نمایندگی مجلس از الیگودرز بود. او در پلنوم هفدهم، هنگامی که ۲۶ سال بیشتر نداشت، به عضویت مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب شد. سال های فعالیت علنی او سال های کار سنگین و طاقت فرسا، اما سازمانده و رضایت بخش حزبی بودند. در اوایل سال ۱۳۶۰، مامورین رژیم، صالحی را در خانه اش غافلگیر و بازداشت کردند. "ساواما" که بو برده بود چه گوهر ارزنده ای را به کف آورده است،

دیگر او را آزاد نکرد تا آن که یورش اول و دوم پیش آمد و سرنوشت رفیق فریبرز با سرنوشت دیگر نامداران حزب گره خورد. دوران هفت ساله زندان رفیق فریبرز، فصل حماسی مستقلی در زندگی کوتاه اما پربار او بود. پلنگ کوهپایه های زاگرس بخش اعظم این دوران را در سلول انفرادی به سر برد. در تمام دوران پس از یورش، تنها يك بار توانست همسر هم رزمش را که او نیز در یورش اول به بند کشیده شده بود، ملاقات کند. فریبرز بارها از کوره شکنجه جسمانی سربلند بیرون آمد و ترفندهای غیرانسانی و بی رحمانه رژیم نتوانست در عظمت روحش خللی وارد کند، لبخند از سیمای نجیب و محجوبش برآید و روحیه اش را بیژمرد. جریان محاکمه اش در زندان و خارج از زندان دهان به دهان نقل می شد. او دادگاه شرع را به مسخره گرفته و به پرسش های دادستان و حاکم شرع به میل خود پاسخ می داد. گاه سکوت می کرد و گاه به صراحت می گفت: "به این سؤال جواب نمی دهم." سرانجام حاکم شرع با عصبانیت پرونده او را پرت کرد و فریاد زد:

"ببریدش، حکمش معلوم است!"

و حکم این فرزند پاکباز خلق چه چیز جز جان باختن در آستان عشق به مردم و به عدالت، می توانست باشد. رفیق فریبرز دیگر در میان ما نیست، اما همچنان با ماست. نسل نوین جنبش انقلابی ایران از رفقای "گروه منشعب" بسیار آموخته است و از جمله با توشه این آموخته ها پیکار را ادامه می دهد. تا آتش این پیکار شعله ور است، توده ای ها رزم مقدسشان را ادامه می دهند.

\*\*\*

سال ۱۳۶۳- دادگاه واقع در زندان

حاکم شرع خطاب به رفیق فریبرز صالحی می گوید: «مواضع شما در حال حاضر نسبت به اعتقادات گذشته چیست؟» رفیق صالحی پاسخ می دهد: «مارکسیست-لنینیست هستم و عضو حزب پر افتخار توده ایران.» حاکم شرع اضافه می کند: «پس شما اعتراف دارید که کلیه اعضاء و هواداران حزب، ملحد و حکمشان مرگ است.»

رفیق صالحی می گوید: «شرط عضویت در حزب پذیرش برنامه و اساسنامه است و الحاد و غیره و چیزهایی که شما می گوئید بی پایه و اساس می باشد.»

يك خائن که در دادگاه حضور دارد، با رد صحبت های رفیق صالحی، می گوید که نظر حاکم شرع صحیح است. رفیق فریبرز صالحی با غرور و شمرده و دقیق رو به حاکم شرع و خطاب به فرد مزبور می گوید: «من به خاطر جانم حقیقت را زیر پا نمی گذارم. من توده ای هستم و از اعتقاداتم دفاع می کنم.»

## رفیق شهید محمد صدیقی چافجیری



شهادت در زیر شکنجه دی ماه ۱۳۶۲

رفیق محمد صدیقی چافجیری در زمره زحمتکشانی بود که نزدیک به چهل سال از زندگی اش را به عنوان عضو وفادار حزب توده ایران صرف مبارزه کرد. دوبار به زندان افتاد. یک بار پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد که چند سالی به طول انجامید و یک بار پس از یورش رژیم "ولایت فقیه" به حزب، که به شهادت وی منجر شد.

هنوز صدای رسا و مهربان رفیق صدیقی در رودسر

طنین انداز است که زحمتکشان شهرش را به شرکت در انقلاب فرا می خواند و در سازماندهی آنان می کوشید. رژیم کوشید تا این صدای پرطنین را برای همیشه خاموش سازد، اما مردم رودسر با شرکت گسترده در مراسم تشییع جنازه وی نشان دادند که فداکاری ها و جانبازی های رفیق صدیقی را از یاد نخواهند برد.

رفیق محمد صدیقی در دی ماه ۶۲ پس از تحمل شکنجه های شدید جان برسر آرمان های انقلابی خود باخت. در حالیکه در نتیجه رطوبت شدید زندان دچار سل استخوان شده بود و در اثر شکنجه و تعزیر دائما در حال اغماء به سر می برد.

مزدوران رژیم در آخرین ساعات زندگی برای صحنه سازی او را آزاد کردند و پس از آن کوشیدند تا شهادت او در نتیجه شکنجه را "مرگ طبیعی" جلوه گر سازند، اما موفق نشدند و به زودی پرده از جنایت ننگین آنها برداشته شد.

رفیق صدیقی به ویژه در جریان انقلاب بهمن ۵۷ نقش ارزنده ای در سازماندهی و مبارزه توده های رودسر ایفا کرد. از آن پس یک لحظه از تلاش برای اجرای رهنمود های حزبی فروگذار نکرد.

## رفیق شهید همافر حسن صراف پور



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

سرهمافر فنی نیروی هوایی ارتش ایران، سرمتمخصص  
وسایل پشتیبانی زمینی، آخرین محل خدمت پایگاه یکم  
شکاری تهران - قسمت وسایل زمینی. رفیق حسن در  
خانواده ای خوزستانی تربیت شد و رشد یافت که با مسائل  
سیاسی آشنائی داشتند و درعین برخورد احترام آمیز به

اعتقادات مردم، به ایران و مردم آن نیز عشق می ورزیدند. پدر رفیق حسن یکی از یاران فعال دکتر  
مصدق بود، که نفرت خود را از عاملان کودتای بیست و هشت مرداد ۳۲ با تمجید از دکتر مصدق و  
استقلال کشور در دوران حاکمیت رژیم گذشته هم، بی پروا بیان می داشت. خانواده او به همین دلیل در  
شهر دزفول به عنوان خانواده ای میهن دوست شهرت دارد. حسن در بین پرسنل فنی نیروی هوایی چهره  
ای شناخته شده بود.

او در قسمت خود یکی از اجرا کنندگان نقش اصلی و مرکزی گرایش هایی در نیروی هوایی بود که  
حتی در رژیم گذشته هم سعی در سازمان دادن این گرایش های مردمی در نیروی هوایی داشت، و زمینه  
اصلی پیوستن نیروی هوایی و همافران به مردم در جریان انقلاب شد. بحث های آتشین و سخنان میهنی  
و پرشورش به همراه فعالیت های گوناگون و ورزش. از او چهره ای به غایت مردمی ساخته بود که برای  
آنان که از «دگراندیشی» وحشت داشته و دارند، خوشایند نمی بود. نقش ارزنده و موثرش در قسمت  
خود «وسایل زمینی نیروی هوایی» و در طول دفاع از میهن یا به قول همکاران «تیپ دگر اندیش» او  
خاری بود در چشم آنان که با نام های مقدس مردم و محرومان و ایران، و با نیت نابودی ایران و فرهنگ  
ایرانی «آهسته» به سوی قدرت می خزیدند.

یکی از رفقای هم رزمش می نویسد: «در نشان دادن یکی از جنبه های بارز شخصیت او، یکی از  
جمله های معروف او را می نویسم که گاهی به عمد با لهجه غلیظ خوزستانی بیان می کرد: «پسر  
ارتش آبروی ما را خرید که رو در روی مردم نایستاد.»

\*\*\*

در سال های ۶۵-۶۶، بعد از سرکوب همه بندهای زندان گوهردشت، به خاطر ورزش جمعی توسط  
رژیم، رعب و وحشت زیادی در زندان حاکم شده بود. (امکان ورزش دسته جمعی در زندان، یکی از

موارد و خواست های زندانیان سیاسی سر موضع بود. این ورزش در عین اینکه امری بدیهی به نظر می رسد، بازتاب روحیه مقاومت و ارتقاء مبارزه جوئی زندانیان پس از سال های سیاه ۶۰-۶۲ بود. رژیم به شدت از ورزش دست جمعی می هراسید و همواره به شکل خشن مانع برگزاری آن می شد. خواست ورزش دست جمعی ابتدا با حرکت و ابتکار افسران توده ای مطرح شد. در زندان گوهردشت این ابتکار به سرعت فراگیر شد. رژیم همیشه روی نام حزب توده ایران حساسیت خاصی داشت و گفتن اسم حزب توده ایران همراه با ضرب و شتم از طرف پاسداران بود.

داوود لشگری، رئیس زندان، که به حق وی را جلاد رژیم می نامیدند، و در فاجعه ملی، کشتار جمعی زندانیان یکی از مجریان اعدام های جمعی بود، در یکی از بندها به زندانیان سیاسی، که تعداد زیادی از نظامیان حزبی در میان آنها بودند، به اتفاق دیگر پاسداران به زندانیان حمله برد و به ضرب و شتم آنها پرداخت. رفیق صراف پور، علی رغم تهدیدهای زندان بانان جلوتر از همه خواست ورزش را بار دیگر اعلام کرد و در برابر رئیس زندان سینه به سینه ایستاد. لشگری با ضرب و شتم شدید به او حمله برد، به طوری که چند دندان رفیق صراف پور خرد شد. اما وی تسلیم نشد و با نهایت شجاعت گفت: «این خواست به حق ماست.» وقتی لشگری از او پرسید به کدام گروه تعلق داری، با صدائی بی تزلزل اعلام داشت: «من نظامی و عضو حزب توده ایران هستم.» وی با همین قاطعیت در برابر گروه سه نفره مرگ ایستاد و با شرافت به شهادت رسید.



## رفیق شهید حسین صفوی نیا بردگان بر دارها، تاریخ را به پیش می رانند



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«... شما در بیرون درگیرودار زندگی گرفتارید. روز را شام کردن خود پیروزی است. اما اینجا دنیای دیگری است. ما در قلب زمین زندگی می کنیم. اینجا همه چیز عربان است: گاه خشم، گاه پوزخند، آنگاه لبخند و امید. تاریخ به پیش می رود. ما گوه های چرخ تاریخ هستیم. بردگان بردارها، عیسی مصلوب، تاریخ را به پیش می رانند و جلو

می رانند... زهرا رختشوی محل ماست با دست های خون آلود. این بابک است خون بر چهره در دیار ظلم... روزی تاریخ خوبی ها شروع می شود... شادی، دوستی، رقص... حتی اگر من نباشم.»  
این ها بخشی از نوشته ای است که رفیق حسین صفوی نیا، چند گاهی پیش از شهادتش، بطریقی به خارج از سیاهچال ها فرستاد. اکنون آن صدای نجیب خاموش شده است. اما پرنده امید و مبارزه، که بردگان را بردار و بابک را خون بر چهره به صفوی نیاها پیوند می داد، از پرواز باز نایستاده است و او را نیز هم چون بابک به نسل های بعد پیوند خواهد داد. نسل هایی که چه بسا خون بر چهره و دست هاشان نباشد. حسین ها در لبخند آن ها خواهد شکفت. لبخندی که جان در راهش گذاشت...  
رفیق حسین صفوی نیا در ۱۹ اسفند ۱۳۳۰ متولد شد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه، در رشته مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی ادامه تحصیل داد و در سال ۱۳۵۰ فارغ التحصیل شد. مدتی در کارخانه ایران ناسیونال کارکرد. اما پس از آن به قصد فراهم آوردن امکانات مالی بیشتر برای حزب، به کار آزاد روی آورد. در تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ بازداشت و در ۵ شهریور ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

رفیق حسین صفوی نیا، طی سال های ۴۵ تا ۴۸، در خلال تحصیلات دانشگاهی، پای در عرصه مبارزات سیاسی گذاشت. او فعالانه در اعتصابات و تظاهرات دانشجویی شرکت می کرد و از این رو بارها طعم ضرب و شتم و بازداشت را چشید. با حزب توده ایران آشنا شد. این آشنایی که ابتدا با مطالعه و در عین حال هواداری از آرمان های حزب همراه بود، با تعمیق آن به کار سازمانی در صفوف حزب فرا روئید. رفیق حسین با همکاری یاران دیرینه و هم رزمش علیرضا، محمدرضا دلیلی و تعدادی دیگر یک گروه حزبی تشکیل دادند. شب نامه «ندای کارگر»، که به صورت گاهنامه منتشر می شد،

محصول کار و تلاش شبانه روزی اعضاء گروه بود. رفقای گروه با پذیرش دشواری های کار مخفی و با پخش مرتب شماره های این شب نامه، و کوشش برای گسترش آگاهی توده ها با بردن نظرات حزب بین کارگران و زحمتکشان، می کوشیدند آنان را برای مبارزه در راه احقاق حقوقشان بسیج کنند. این فعالیت به دلیل فداکاری و شجاعت و دقت و هشیاری رفقا از گزند دشمن مصون ماند و تا انقلاب به کار خود ادامه داد.

رفیق بعد از انقلاب با تصمیم حزب به سازمان مخفی پیوست و تا زمان دستگیری، تمام وقت و انرژی خود را در راه آرمان های والایش گذاشت.

رفیق حسین صفوی نیا، رزمنده توده ای، پس از بازداشت در سیاه چال های کمیته مشترک تحت شکنجه قرار گرفت و چون دیگر یاران خود سربلند بیرون آمد. روحیه شاد، امیدوار و پر تلاش وی زبان زد تمامی رفقای هم بندش بود. در دشوارترین لحظات، لبخند همیشگی از لبانش محو نمی شد. پس از کمیته مشترک به اوین و از آنجا به زندان گوهردشت انتقال یافت. رفیق پویا (نام مستعار رفیق) در بیدادگاه به ۵ سال زندان محکوم گشت. باز رفقا حسین صفوی نیا و محمدرضا دلیلی، این دو یار دیرین، نزدیک به سه سال در زندان گوهردشت هم بند بودند. در خلال این سه سال رفیق حسین چند بار به بهانه های گوناگون مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار گرفت. ولی او هر بار با چهره ای بشاش، که اثری از ضعف و ناامیدی در آن نبود، به میان رفقاییش باز می گشت.

چند روز پیش از ۵ شهریور ۶۷، با اشاره به اخباری که پیرامون اعدام جمعی زندانیان به گوش می رسید، به یکی از دوستانش گفته بود: «من مرگ را دوست نمی دارم، لیکن اگر قرار باشد انتخاب کنم، مرگ سرخ را انتخاب خواهم کرد.» رفیق حسین درعمل نیز چنین کرد...

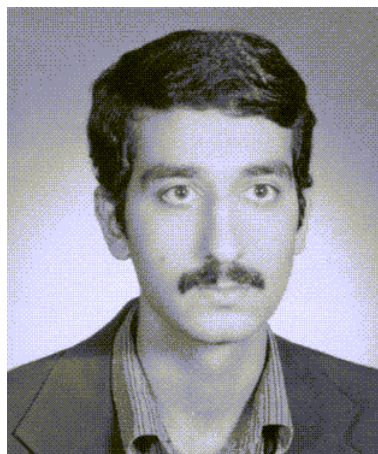
برای هر ستاره ای که ناگهان،  
در آسمان،

غروب می کند

دل هزار پاره است  
دل هزار پاره را،  
خیال آن که آسمان  
-همیشه و هنوز-  
پراز ستاره است  
چاره است.

محمد زهری

## رفیق شهید انوشه طاهری رازدار خلق



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

آن گروه از زندانیان سیاسی ایران که شرایط دهشتناک سیاهچال‌های ستم شاهی را تجربه کرده بودند و در عین حال گذارشان به زندان‌های ستم شیخی افتاده است، همه در نتیجه گیری زنده یاد رفیق اسماعیل ذوالقدر، کهنه زندانی سیاسی شاه و شیخ متفق القولند: يك روز زندان خمینی با سال‌ها زندان شاه قابل مقایسه نیست. آن سیاوشانی که از آتش چنین دوزخی سپید روی گذشتند و اسرار خلق را به بهای گوهر جان خویش

پاسداری کردند، جز از تبار پیشتازان سپاه کار و دانش نبودند، که در درازنای هزاره‌ها، پیکار پایان ناپذیر خویش را پس از هر شکستی مصمم‌تر پی گرفته است، و جز با دستیابی به آزادی و بهروزی از پای نخواهد نشست. در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی ایران، صدها سردار این سپاه از پای افتادند. بسیاری از آنان رهبران حزب توده‌ای ما بودند.

حزب توده ایران در عین حال این افتخار را دارد که در این کارزار گروه پرشماری از گل‌های سرسید نسل نوپای انقلاب را نیز به گنجینه سرمشق‌های جاودان مردم ایران افزوده است. این گروه از شهدای حزب، نمایندگان برجسته نسلی بودند که در کشاکش انقلاب بهمن به میدان نبرد دیرینه گام نهاد. آنان در مکتب حزب درس رزم اجتماعی و وفاداری به آرمان‌های خلق را آموختند و در مسلخ انقلاب به زندان افتادند، دخمه زارهای خمینی را به عرصه پیکاری پیروزمند، با جهل و ستم تبدیل کردند و خود در این پیکار شکفتند و بالیدند و در زمره روئین‌تنان درآمدند. رفیق انوشه طاهری از این شمار بود: آزادسروی که در جهنم روئید. او در سال ۱۳۳۷ در اهواز در خانواده‌ای زحمتکش و با فرهنگ به دنیا آمد. نامش را انوشه نهادند، تا گویی شاهدهی بر پیوند رازناک اسطوره‌ها باشد. در او انوشه به دانشگاه علم و صنعت تهران، کار فعال انقلابی را در رابطه با «گروه آزادی و برابری» آغاز کرد.

پیوستن رفیق انوشه به گروه، با بروز نخستین نشانه‌های آغاز جنبش توده‌ای هم‌زمان شد. این امر این امکان را برای او فراهم آورد که از همان ابتدا، هر آنچه را که آموخته بود و می‌آموخت در عمل بیازماید و بییراید و پیراسته را به مشعلی برفراز راه آینده اش تبدیل کند. صداقت و پاکبازی، عشق به

مردم، به زندگی و دانش و زیبایی، و شور و شیدایی بی پایان او برای وقف همه هستی خویش در راه تعالی همه آنچه که عاشقانه دوست می داشت، از صفات بارز او بود. با این خصائل بود که دل به دریای انقلاب زد. شعار نویسی و پخش اعلامیه در کوچه های جنوب شهر را با خودآموزی پیگیر و شرکت در تظاهرات و سازماندهی فعالیت های دانشجویی پیوند داد و در اوج دور نخست زندگی آمیخته به پیکارش، سلاح بر کف در یورش توده ها به پادگان های ستم شاهی شرکت کرد. آنگاه که بهار زودگذر آزادی در کوچه باغ های پایتخت خیمه زد و آزادی خواهان در جامه رزم درخیاان های تهران رژه رفتند، گویی هیچ ذی حیاتی در جهان سعادتمندتر از این رزمنده جوان نبود.

به هنگام پیوستن «گروه آزادی و برابری» به حزب توده ایران، رفیق انوشه یکی از مسئولین شاخه پرکار دانشجویی گروه بود. در همین زمان به عنوان یکی از مسئولین نشریه دانشجویان دموکرات دانشگاه علم و صنعت، قلم به دست گرفت و در این عرصه نیز استعداد ویژه و درخشانی نشان داد. طی دوران فعالیت دانشجویی به اتکای روحیه مردمی و صداقت انقلابی اش ارتباطات گسترده ای با همه دانشجویان برقرار کرد و این روابط را تا پایان حفظ کرد.

\* \* \*

در سال ۱۳۵۹ ازدواج کرد. در جریان «انقلاب فرهنگی» از دانشگاه اخراج شد و از آن پس در يك تعاونی به کار پرداخت. در همین اوان به خاطر استعدادهای برجسته و روحیه رزمنده اش مورد توجه و اعتماد رهبران سازمان ایالتی تهران قرار گرفت. انوش را سحرگاه هفتم اردیبهشت سال ۱۳۶۲ به همراه رفیق حسین قلمبر (سیامک) غافلگیر و بازداشت کردند. بازجویی و شکنجه بلافاصله آغاز شد. انوش سخن نگفت. دشمن بیشتر از آن می دانست که انکار او را بپذیرد. پس بار دیگر بازجویی و تازیانه و داغ و درفش. انوش سخن نگفت... بار دیگر... بعدها در باره این دوران گفته بود:

«تصمیم قطعی داشتم که اگر احساس کردم توانم تحلیل می رود و ممکن است زبان باز کنم دست به خودکشی بزنم.»

به ین نیروی ایمان شگرفی که ذخیره داشت، نیازی به چنین اقدامی پیش نیامد. سرانجام پرونده را براساس آنچه می دانستند، بستند و پس از دو سال بلاتکلیفی او را به هشت سال زندان محکوم کردند. هنوز پیش از آنکه به زندان «گوهردشت» انتقال یابد، در اوین دو هفته با رفیق شهید شاهرخ جهانگیری هم سلول بود. در این مدت کوتاه میان آنان الفتی پایدار پدید آمد. شاهرخ در آخرین لحظات پیش از اعدام پیراهن خود را با او معاوضه کرده بود تا با تن پوش یار به استقبال تیرباران برود. اعدام نخستین گروه توده ای ها عزم او را برای ادامه مبارزه جزم تر کرد. زندان می بایست به یکی از مهم ترین عرصه های پیکار برای احیاء و بازسازی حزب بدل گردد.

گویی همه استعدادهای رفیق انوشه در زندان شکوفا شد. روحیه مردمی، طبع مهربان و پرشور و

نشاط او که هرگز نپژمرد، به محافل زندانیان گرمی می بخشید. اشتیاق او به آموختن و استفاده از هر امکانی برای گسترش و تعمیق دانشش برپختگی سیاسی اش می افزود. انوش حافظ زرادخانه ای از اشعار و ترانه ها و سرودهای انقلابی بود و به سنت کوهنوردان در سخت ترین و سردترین لحظات، اندوه و ناامیدی را زیر آتش آن می گرفت. صدایش که اغلب همراهی جمع را با خود داشت یاس را ذوب می کرد و امید می آفرید. استواری و بی پروایی اش در برابر زندانبانان که بارها زخم زبان او را چشیده بودند، احترام باران و کینه جلادان را بر می انگیخت. چنین بود که آنگاه که مقاومت زندانیان توده ای گسترش یافت، انوش خود به خود به یکی از رهبران و سازمان دهندگان مقاومت تبدیل شد. از این پس انفرادی هایش پرشمارتر و طولانی تر شد. تعزیرها و حشبانه تر انجام می گرفت. می گفتند:

«انوش شیشه عمرش را به دست گرفته و چون آهویی تیز پا، از کوره راهی سنگلاخ صعود می کند. هر آن باید انتظارداشت که پایش بلغزد و بلور جانش از هم بپاشد.»

انوش اما راه خود را می رفت و به افق های دور دست می نگریست. او برای حزب پیام فرستاده بود: «بیشتر از خودم نگران سلامتی حزب هستم... متاسفم که جز آنکه با بیم و امید نظاره گر کارتان باشیم کاری از ما ساخته نیست. اما تردید ندارم که کوشش و تلاشتان بالاخره کارگر می افتد. این کوشش و تلاش روشنایی جان عاشق ماست.»

دژخیمان که خواب نابودی حزب توده ایران را دیده بودند، تاب تحمل بالیدن نسلی از قهرمانان توده ای را در سیاه چال های خویش نداشتند. از خشم دندان کروچه می رفتند. هر از چندی هجومی می آوردند تا زهرچشمی بگیرند. اما در مواجهه با اراده جمعی زندانیان پس می نشستند. حتی به ناگزیر به برخی خواست های آنان تن می دادند. اما از هیچ فرصتی برای تهدید چهره های شاخص مقاومت فروگذار نمی کردند. در عین حال دزدانه در باغ سبز می گشودند: از مقاومت کناره بگیر! کوتاه بیا تا امکان رهایی ات را فراهم کنیم. پاسخ انوش کوتاه، قاطع و روشن بود:

«نه!»

«اگر هزاران بار دیگر به دنیا می آمدم، باز جز این انتخابی در میان نبود.»

او در این انتخاب تنها نبود. در زندان «گوهرکش» ده ها تن از نخبگان حزب گوهرجان خویش را وثیقه وفاداری به پیمان باخلق کرده بودند. مقاومت مردم توانمند تر می شد:

«وه که چه سیری را طی کردیم و شگفت آن که اندک لرزشی پیش نیامد. تند باد حوادث را به

خجالت کشاندیم. ددان کف بر لب عاشق کش بر حیلت های عیث مانده حیراند.»

به موازات اوج گیری جنبش مردمی ضد جنگ، مبارزه زندانیان سیاسی اهمیت ملی و بین المللی بیشتری می یافت. زندانیان سیاسی، در شرایط بغرنجی که پیش آمده بود یکی از گردان های پیشاهنگ مبارزه مردم در راه آزادی بودند. شعار «زندانی سیاسی آزاد باید گردد!» در کنار «زنده باد

صلح!» بر سر زبان‌ها افتاده بود. دشمن گناه را از چشم زندانیان تسلیم ناپذیر می‌دید. سایه مرگ بر سر زندانیان مقاوم متراکم تر و سنگین تر می‌شد.

اسیران توده ای در همان حال که احساس می‌کردند که نقش پیشاهنگ حزب طبقه کارگر را در مبارزه پراهمیت زندانیان سیاسی احیا کرده اند نگران توسعه کار و پیکار مجموعه حزب بودند. هفدهم تیرماه ۱۳۶۷ انوش را بی مقدمه به انفرادی بردند. می‌بایست توطئه ای در کار باشد. چه باید کرد؟ رفیق انوش سه روز پیش از این نظر خود را اعلام کرده بود: «زندانیان ما بوته آزمونی برای حزب است. این بار هم این سیاوش سرفراز پیروزمندانه از آتش می‌گذرد و افراسیاب‌های بدکین را حسرت به دل به خیال واهی سوختن برجای می‌گذارد.»

رفیق انوش را دوبار محکوم به اعدام کردند. بارنخست روز ۸ مرداد ماه ۱۳۶۷ - روزی که کشتار مجاهدین در گوهردشت آغاز شد- به تنهایی و در بیدادگاهی سرپایی. پس از صدور حکم از او خواستند که تقاضای عفو کند. او قلم و کاغذ خواست و وصیت نامه خود را نوشت. وصیت نامه ای که جنایتکاران از تحویل آن به خانواده اش سرباز زده اند.

بار دوم روز ششم شهریور، روزی که مجمع جلادان در گوهردشت گردهم آمد تا قهرمانان توده ای را دست چین کند و به قربانگاه ببرد، انوش را از انفرادی به آوردگاه واپسین بردند. «آن جاودان» فرا رسیده بود. پهلوانان سپاه اهورا یکایک به میدان نبرد نابرابر شتافتند. جنایتکاران بزودی از بسیاری شمار قربانیان خویش به ستوه آمده و به وحشت افتادند. توده ای‌ها یکی پس از دیگری به دفاع از حزب و آرمان خویش به پا می‌خاستند. چنان بود که گویی سردار خسرو روزبه، سی سال پس از شهادتش، با ده‌ها حنجره سرخ، محاکمه گران شرف مردم ایران را زیر مهمیز شماتت می‌گیرد. در این میان زندانیان چشم بسته، در آتش بار سرودخوانی مرغان طوفان، با شادی و اندوهی بی پایان، تک صدای ترانه خوان سلول‌ها و بندهای اوین و گوهر دشت را باز شناختند. صدای رسایی که بی اندک لرزشی ترجیع بند چکامه شعله ور مقاومت را در پیشگاه تاریخ باز خواند:

«توده ای هستم و به این واقعیت افتخار می‌کنم.»

پس از ساعتی چند، گروه قهرمانان توده ای را به قربانگاه بردند. در حسینیه «گوهرکش» چوبه های دار برپا کرده بودند. یاران هم پیمان در راه نیستی نیز سرود می‌خواندند. تندر آوای آنان دیری است که بند بند گوهردشت را در نور دیده و در سراسر آینده تاریخ میهن سرفرازمان ظنین افکنده است:

برشکن هر سد اگر خواهی آزادی

برفکن از پی نظام استبدادی

بدینسان پاسداران ستم و تاریک اندیشی برغزلواره مبارزه ۱۲ ساله مردی نقطه پایان نهادند که او

را مرگی بدین بزرگی بایسته بود. مرگی هم ارج زندگی و رزمی جاوید.

بیگمان، آن کوهنوردانی که سحرگاهان از چشمه سارهای تارك البرز، از خنکای زلالی که او می نوشید می آشامند، و در راه فتح قله های سرکش و سهم انگیز جا برجای پای او می نهند، آن زحمتکشانی که شب نامه ها را به لبخندی رازدارانه با تردستی از دست های پرسانش می ربوند، همانان که در پگاه فتح انقلاب برشانه او و بر قنناق تفنگش بوسه می زدند، و همه آن رزمندگانی که به خونخواهی قهرمانانی چون او هم پیمان شده اند، عشق و غرور او را پاس خواهند داشت و تا سپیده دم فتح نهایی، سینه به سینه به آیندگان خواهند سپرد.

مراسم یادبود انوش باشکوه شایسته ای برگزار شد. روزهای متوالی داغداران او گرد آمدند و خاطره اش را در هاله ای از شعر و سرود و گل سرخ به جاودانگی سپردند. شاعران او را «انوشه دوم» خواندند. و آنان که افتخار همپایی با نخستین گام های سردار جوان را داشتند در رثای او نوشتند:

«سرنوشت این بود که او پیش از ما به قله دست یابد و با لبخند شیرین همیشگی که این بار به خنده ای پیروزمندانه گل کرده بود، در فراسوی اوج ها، کوله باز سنگینش را بر زمین بگذارد. مگر نه اینکه کاکلش از فرط شیدایی بوی خون می داد...»

بگذار در قداست اندوهش بسوزیم، سبکیال تر راهش را پی خواهیم گرفت!»

درفش امید و آرمانش جاودانه در اهتزاز باد!

به یاد انوش:

خاکستر ترا،

باد سحرگهان،

هرجا که با خود برد،

مردی زخاک روئید.

## رفیق شهید سرگرد صابر ظفر حیدری

فروتن و ساده، محبوب و محبوب، افشاگر ستمگران  
و رازدار خلق



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق سرگرد ظفر حیدری قهرمان نامدار حزب توده ایران و جنبش انقلابی مردم ایران است. رفقا ظفر حیدری، غیاثوند و افرائی از مبارزان مقاوم و از نامداران پر افتخار و

فنانا پذیر توده ای و سمبل های نسل دوم افسران توده ای به شمار می آیند. و از این جهت حزب ما به خود می بالد، چنین فرزندان شریف و انقلابیون بلند آوازه ای را در مکتب خود پرورش داده است.

در فرهنگ مردمی ما مثل های جالبی وجود دارد که هر کدامشان با تمام اختصارش دنیایی معنی و مفهوم را در خود جا داده است. می گویند «نهد شاخ پر میوه سر بر زمین.» این مثال در مورد رفیق شهید صابر ظفر حیدری کاملاً صدق می کند. با آنکه رفیق، نه تنها از نظر دانش سیاسی و بینش اجتماعی، بلکه از نظر هوش و استعداد در بین هم قطاران خود هم چون شاخ پر میوه بود، اما هرگز دانش خود را برای خودنمایی به رخ دوستان و اطرافیانش نمی کشید. همیشه مشتاق آموختن و فراگیری بود. آموختن از هر کس و در هر سن و مقامی. فروتنی و ساده زیستی آن هم در آن موقعیت، بی ادعا و بی تکبر، کم حرف و متین در گفتار و کردار از خصوصیات بارز رفیق بود. به خاطر همین خصوصیات بود که در قلوب افرادی که وی را می شناختند، جای داشت. هم در میان روستائیان روستای «اسب فروشان» و «هیریس» یا «هیریز» (از توابع شهرستان سراب) و هم در بین هم ردیفان و زبردستانش در نیروی هوایی. رفیق صابر با وجود داشتن مشغله زیاد هیچ گاه درب منزلش به روی هم ولایتی ها و دیگر افرادی که جهت رفع مشکل و یا مشورت و نظر خواهی به نزدش می آمدند، بسته نبود. با این که از نظر سنی بدان حد نرسیده بود که به قول معروف «ریش سفید» شده باشد، اما اطرافیان و ساکنان روستاهای اسب فروشان و هیریس به دلیل اعتماد فراوان، وی را به عنوان داور و ریش سفید خود بر گزیده بودند، تا جایی که برای حل اختلاف و یا مشورت از روستا به تهران می آمدند و از وی یاری می خواستند. رفیق هم با گشاده رویی و لبخندی که تا واپسین لحظات زندگی بر لبانش نقش داشت، آنان را پذیرا می شد.

رفیق قبل از انقلاب، به دلیل ذکاوت و استعداد وافرش برای آموزش های فنی و نظامی از طرف



نیروی هوایی چندین نوبت به آمریکا اعزام شد. تا به زعم آقایان هم از نظر تخصص و هم از نظر رفتار و اخلاق آمریکایی شود. زهی خیال باطل. وارثان سرهنگ سیامک ها، مبشری ها، روزبه ها را چگونه می توان با این ترفندها از راه توده ها دور کرد.

رفیق صابر که در روستای اسب فروشان در يك خانواده متوسط دیده به جهان گشوده بود تا ۱۳ سالگی از نزدیک شاهد رنج و بدبختی روستائیان محله بود. بعد از آن نیز در مناطق جنوب تهران باز در میان همان افرادی که به علت فقر و تنگدستی از روستا به شهر آمده بودند، به کار و کسب دانش پرداخت. روح حساس و فکر کنجکاوش او را برای یافتن پاسخ بسیاری از پرسش ها یاری کرد. با چنین روحیه ای بود که در ماموریت های متعددش به آمریکا خیلی سریع چهره واقعی آمریکا را، نه آن طور که مریبان و افسران آمریکایی برایش ترسیم کرده بودند، شناخت. او چهره واقعی آمریکا را در زیر آن همه زرق و برق «دموکراسی» تشخیص داد و هر روز بیش از روز قبل از آن شیوه زندگی متنفر می شد. رفیق می گفت: «آمریکا دو چهره دارد، یکی چهره ظاهری زیبا و فریبنده که رسانه های همگانی بخورد مردم بیچاره ما به طور اعم، و به افراد فلک زده ارتشی به طور اخص می دهند. و دیگری چهره واقعی آمریکا که با کمی دقت می توان آن را به روشنی مشاهده کرد. آمریکا تمام زرق و برقی از به خاک سیاه نشانیدن سایر ملت ها سرچشمه می گیرد. «دموکراسی» اش را هم من از نزدیک شاهد بوده ام. روی تابلوی رستوران ها نوشته شده که ورود سگ و مکزیکی و یا سگ و سرخپوست و یا سگ و اسپانیایی ممنوع. و یا بعضی از افسران آمریکایی به ما توصیه می کردند که با غیر سفید پوستان هم صحبت نشویم و...»

رفیق پس از پایان د انشکده افسری وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد و در رشته حقوق که مورد علاقه اش بود به تحصیلات خود ادامه داد.

رفیق پیوند خود با حزب را از طریق رادیو پیک برقرار کرد. سال های ۵۴ - ۵۵، سال های فشار همه جانبه از سوی رژیم به مخالفان بود. در محیط های دانشجویی علاوه بر گاردی ها و افراد مزدور ساواک به ارتشی های مشغول به تحصیل نیز محرمانه دستور داده بودند که دانشجویان فعال را شناسایی کنند. و در صورت امکان وارد سازمان های مخفی دانشجویان شوند. رفیق با آگاهی از خطری که از افشای این گونه «اسرار» برایش داشت، این بخشنامه را سریعاً به اطلاع حزب رساند. زیرا عمیقاً معتقد بود که ارتش باید حافظ مرزها و جان و نوامیس مردم باشد، نه ابزاری برای سرکوب و تهدید آنان.

به خاطر فعالیتش علیه رژیم شاه، بعد از پیروزی انقلاب مورد احترام درجه داران و افسران و سربازان نیروی هوایی بود. در زمان جنگ ایران و عراق با پشتوانه همین احترام و لیاقتش، به عنوان یکی از فرماندهان اتاق جنگ نیروی هوایی انتخاب شد و تا هنگام یورش دوم جزء عالی ترین افراد تیم

فرماندهی نیروی هوایی بود. به دلیل درستکاری و امانت داری بی که در وی سراغ داشتند او را به عنوان مامور خرید هواپیما به خارج از کشور اعزام کردند. اما، پاداش آن همه صداقت، راستی و درستی، دستگیری، زندان، شکنجه و آخرالامر اعدام شد.

رفیق سرگرد صابر به دلیل میهن پرستی، مردم دوستی، مقاومت درخشان در زندان، دفاعیات مستدل در دادگاه، عظمت روحی و ایمان بی خدشه از گوهرهای یگانه مردم ایران به شمار می آید. رفیق ظفر حیدری در نیروی هوایی از کارشناسان زبده الکترونیک و متخصص برجسته رادار در نیروی هوایی بود. وی در این رشته ها و در زمینه نظامی دانش وسیع داشت. علی رغم این ها از لحاظ مالی به خاطر شرافت اخلاقی، سجایای انسانی و تفکر توده ای در وضع قابل توجهی قرار نداشت و پس از دستگیری خانواده اش با مشکلات جدی مالی روبرو بودند. در یکی از ملاقات ها در سال ۶۳ در زندان قزل حصار، پسر ۱۴ ساله او مبلغ ۳۰۰ تومان پولی را که در تعطیلات تابستان کار کرده بود برای پدرش به زندان می آورد و خطاب به او می گوید: «پدر این پول را با دست های خودم در آورده ام و برای تو عزیزمان است.» اشک در چشم های رفیق ظفر حیدری می نشیند... دشواری مالی و مشکلات زندگی خانواده رفیق به روحیه مقاوم و بزرگ او لطمه ای وارد نیاورد. او که به همسر و فرزاندانش عشق می ورزید، در برابر سختی ها به این عشق به معنای واقعی وفادار ماند. او بارها در مقابل دشمنان خلق و انقلاب بر آرمان هایش پای فشرده بود. در سال ۶۲ در زندان کمیته مشترک، در برابر پرسش بازجو مبنی بر ابراز ندامت، رفیق می گوید: «نظر من نسبت به زمانی که آزاد بودم فرقی نکرده است. ما عملی که به موجب آن پشیمان باشیم انجام نداده ایم. من اگر ابراز ندامت و پشیمانی کنم یعنی این که باید تمام خدمت صادقانه ام را در راه انقلاب مردمی بهمن به زیر سؤال ببرم. من همیشه در راه مردم کوشش کرده ام. من به خاطر مردم، مردمی که به آن ها وابسته ام به این راه آمده ام و به هیچ رو پشیمان نیستم.» و بالاخره در جریان فاجعه ملی با غرور از مارکسیسم-لنینیسم و حزب دفاع کرد و به شهادت رسید. نام این قهرمان توده ای به عنوان یکی از برجسته ترین مبارزان راه آزادی و عدالت اجتماعی در سال های اخیر، بر پرچم حزب او- حزب توده ایران نقش بسته است.

## « قزلیچه کند » سوگوار است

« قزلیچه کند » خاموش است و عبوس، سرشار از اندوهی ژرف به سنگینی کوهستان ها و گسترده به وسعت بیابان ها، که کلبه های محقرش را در بر گرفته و باغستان ها و گندمزارهایش را در نوردیده است.

« قزلیچه کند » را چه می شود؟

باغستان خاموش در خود فرو رفته است. زخم تبر، قامت بلند افراها را می سوزاند. جوانه ها به تلخی لب می گشایند. شکوفه ها از خون سر می آرند.

قزلیچه کند! بهارت را چه می شود؟

در گرگ و میش سحر، مرد چهره سوخته روستائی - این دهقان سخت جان - سر در گریبان است و همسرش با چشم خونبار، پشته های علف - خوراک گاوان خان را - بر دوش می کشد.

مردان و زنان رنج! شما را چه می شود؟

کودکان حیران، خیره در رنج پدران و مادران، از جست و خیز مانده اند. از چهره گندمگونشان شادی پر کشیده است. جوانان بغض سنگین شان را فرو می خورند. غرور زخم خورده نهیشان می زند که راه بر اشک ببندند. صدای دندان قروچه شان را می شنوید؟

کودکان را چه می شود؟ جوانان را چه می شود؟

اینک اریاب ده نفس راحت می کشد. آن جوانان سرکش روستایی، پیام آوران جسور انقلاب را، که خواب و آرامش را بر هم زده بودند، دیگر در برابر خود نخواهد دید. آیا طنین آن گام های پر توان و آن صداهای امید بخش، سکوت سنگین و غم انگیز « قزلیچه کند » را در هم نخواهد ریخت؟

دو تن از پاسداران توده ای، دو رفیق هم رزم از روستای « قزلیچه کند » همدان، هر دو در یورش سراسری به حزب توده ایران، در صف شبیخون خوردگان بودند. دو پاسدار توده ای .

آرام باش « قزلیچه کند »! در عظمت کوهستان های بردبار نگاه کن!

غم سنگینت را در بهار آستان بتکان. دیگر بار آن گام های امید بخش در کوچه باغ هایت طنین انداز خواهند شد. کیست که در آرامش امروز طوفان فردا را نبیند.

\*- قزلیچه کند - نام روستایی است در همدان

## رفیق شهید محمد حسن عبدی



تیرباران - اردیبهشت ۱۳۶۳

رفیق محمد حسن عبدی در سال ۱۳۳۸ در دامان یک خانواده زحمتکش روستایی چشم به زندگی گشود. هنگامی که هنوز کودک بازیگوشی بیش نبود، پدرش برای جستجوی کار به کویت رفت و دیگر بازنگشت و او ناگزیر نان آور خانه شد. به همین سبب از تحصیل بازماند. عنفوان جوانی اش در «قزلچه کند» سپری شد و هنگامی که به سربازی می رفت، به بهای تحمل رنج زیاد، تجربه گران باری از شناخت مناسبات

طبقاتی در روستاها را با خود به هم راه داشت. در دوران سربازی با هم ولایتی خود رفیق محمد حسین عبدی (جاوید) روابط گسترده ای برقرار ساخت و در عین حال استعداد نهفته را به کار گرفت و در امر آموزش تا آنجا که ممکن بود به جبران مافات پرداخت. کندو و کاو درباره مسائل سیاسی به آشنائی اش با مواضع حزب و عضویت در آن انجامید و در نخستین روزهای پس از پیروزی انقلاب، بر اساس رهنمود حزب برای دفاع از انقلاب به سپاه پیوست.

این دو یار هم رزم که در زندگی سخت و سراسر زحمت خود هرگز از زخم ساطور خونچنگان سرمایه در امان نمانده بودند، در دوران مبارزه خود در درون سپاه یک لحظه از تلاش برای بردن اندیشه های انقلابی و آرمان های انسانی حزبشان در میان جوانان انقلابی و آماده ساختن آنها برای پاسداری از دستاوردهای انقلاب غفلت نورزیدند. این واقعیت انکار ناپذیر حس احترام فوق العاده ای در میان بسیاری از سپاهیان برانگیخته بود.

رفیق محمد حسن تا آخرین لحظه زیر شکنجه های قرون وسطایی از آرمان های حزبش دفاع کرد و سرانجام در اردیبهشت ۱۳۶۳ به جوخه های اعدام سپرده شد.

زهی پایداری که آن پایدار  
وفا را به سر برد تا پای دار  
گذشت از سر و خم نشد گردنش  
سرافکنندگی ماند با دشمنش

ه.ا. سایه

## رفیق شهید محمد حسین عبدی (جاوید)



تیرباران- اردیبهشت ۱۳۶۳

رفیق محمد حسین عبدی (جاوید) در سال ۱۳۳۴ در قزلجه کند متولد شد. پدرش روی زمین کار می کرد و عرق می ریخت. ارباب ده وجود سرکشش را نمی توانست تحمل کند، او و خانواده اش را به زور از «قزلجه کند» راند. آنها ابتدا به همدان و سپس به تهران رفتند، مثل میلیون ها

دهقان و خوش نشین که راهی شهرها و کارخانه ها می شدند. ستم طبقاتی، چهره خشن و بی رحمش را خیلی زود به رفیق جاوید نشان داد و هنوز نوجوانی بیش نبود که ناگزیر از ترک تحصیل و پیوستن به ارتش کار شد. اما او از پای ننشست و در برابر فشار سینه سپر کرد. روزها کار و شب ها ادامه تحصیل در هنرستان و بالاخره پایان آموزش متوسطه. تا سال ۵۵ جزء کارگران فنی شرکت زمینس بود و در همان جا بود که ماهیت ارتجاعی رژیم شاه و وابستگی عمیق آن به انحصارهای امپریالیستی را شناخت و از نزدیک لمس کرد.

سال ۵۵ به سربازی رفت. در روند اوج گیری جنبش انقلابی کشور، در سال ۱۳۵۷، جزء سربازان پیشاهنگی بود که ضرورت پیوستن به صفوف مردم در مبارزه خستگی ناپذیر با رژیم شاه، آن مترسک دست نشانده امپریالیسم را به خوبی درک کرده بود. «خدمت» سربازی را نیمه تمام رها کرد و به سیل خروشان توده ها پیوست. در روند پیشرفت جنبش انقلابی، مطالعه عمیق در مسائل جنبش و انقلاب او را به سمت پذیرش اندیشه های والای مارکسیسم-لنینیسم کشاند. دیری نپائید که خود را در صفوف حزب توده ایران یافت، و برای پاسداری از انقلاب و گسترش دست آوردهای آن به سلك پاسداران در آمد.

رفیق تا آخرین لحظه در سیاه چال های رژیم شجاعانه از آرمان های حزب دفاع کرد و اردیبهشت ماه ۱۳۶۳ در برابر جوخه اعدام قرار گرفت.

## رفیق شهید جمشید عسکری



شهادت زیر شکنجه زندان ملایر - شهریور - مهر ۱۳۶۲  
رفیق شهید جمشید عسکری یکی از مسئولین حزب توده ایران در شهرستان ملایر بود. بخش اعظم عمر پربار شصت و چند ساله خود را در خدمت به مردم زحمتکش و در راه تحقق آرمان های والای توده ای خود سپری کرد.  
پس از یورش جنایتکارانه رژیم ولایت فقیه به حزب توده ایران، اربابۀ مخوف شکنجه و مرگ جلوی خانه رفیق عسکر نیز توقف کرد و او را به سوی قربانگاه روانه کرد.

در تمامی دوران شکنجه چندین ماهه، او همواره با قامتی افراشته در برابر جلادان سیاه دل مرگ آفرین، از عقاید انسانی خود دفاع کرد.  
او را به بند کشیدند، دشنام دادند، گرسنگی و بی خوابی دادند، جسم فرسوده اش را با سیگار سوزاندند، پیکر او را به تازیانه بستند و... ولی هیچگاه نتوانستند بر اراده پولادینش خللی وارد کنند.  
شدت شکنجه ها آن چنان بود که او در مدت چند ماه حدودا ۲۰ کیلو وزن کم کرده بود.  
و سرانجام در یکی از همین شکنجه های نوبتی پس از کوبیدن جسمش او را از پا آویختند و چند ساعت در همین حالت نگاه داشتند و سپس رها نمودند. و به این ترتیب دفتر عمر گرانبار او بسته شد.  
شکنجه گران رژیم جنانت پیشه در جواب به خانواده اش که دلیل شکسته شدن جمجمه او را سؤال کرده بودند با وقاحت گفتند که او هنگامی که بر صندلی نشسته بود دچار سکتۀ قلبی شده و سرش بر اثر اصابت به صندلی شکسته شده است.  
خانواده اش پس از تلاش فراوان بالاخره موفق شدند که او را با جسمی در هم شکسته از شکنجه به خاک بسپارند. رفیق جمشید، علی رغم شکنجه های حیوانی هرگز برای چند صباحی زندگی بیشتر، به آرمان های والایش پشت نکرد و آن چنان انتخابی کرد که شایسته نام توده ایش بود.

## رفیق شهید سرهنگ هوشنگ عطاریان

من جز خدمت به محرومان میهنم کاری نکرده ام



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق شهید عطاریان در اردیبهشت ماه ۱۳۱۵ در همدان چشم به جهان گشود. پدرش که در تجارت دست داشت، ورشکست شد و او از دوران نوجوانی بار زندگی را بدوش می کشید. از چهارده سالگی به کار در یک چاپخانه پرداخت و در همین دوره از زندگی با آرمان های مردمی حزب توده ایران آشنا شد و دیری نپائید که به عضویت حزب درآمد. استعداد درخشان و کم نظیرش به ویژه در ریاضیات شگفتی همگان را بر می انگیخت و جسارت و شهامت فوق العاده اش

در عرصه مبارزه سیاسی مرتجعین را خشمگین می کرد. به خاطر خواندن مقاله ای علیه رژیم جنایتکار شاه از دبیرستان اخراجش کردند، با این حال توانست آموزش متوسطه را به پایان برساند و با آنکه علاقمند به ادامه تحصیل در رشته مهندسی برق بود، بضاعت اندکش او را به دانشکده افسری کشاند. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هنگامی که ۱۷ سال بیش نداشت،

ضربه خرد کننده قنداق تفنگ کودتاچیان به پشتش نشست و اثرات آن تا سالیان سال در بدنش باقی ماند. شور و علاقه بی پایانش به زحمتکشان، در محیط کارش از او شخصیتی محبوب و متفاوت از دیگر افسران ساخت. پیش از پیروزی انقلاب تا مقام استادی ارتقاء یافت. آگاهی و خلاقیت نظامی، دانش گسترده، قدرت فرماندهی و فروتنی بسیارش احترام برانگیز بود. وی از نظر شناخت و به کارگیری تاکتیک های نظامی در ارتش ایران بی همتا بود. هنگام اوج گیری انقلاب علی رغم خطراتی که تهدیدش می کرد، در زیر گوش دشمن خود را به آب و آتش می زد. بی دلیل نبود که پس از سرنگونی رژیم شاه به فرماندهی پادگان لویزان انتخاب شد. پس از آن در مقام فرماندهی عملیات غرب و سپس معاونت وزارت دفاع، با پشتکار و خلاقیتی که از یک افسر توده ای انتظار می رفت، به افتخارات درخشانی دست یافت. در بدو پیروزی انقلاب رفیق عطاریان با حزبش تجدید پیمان کرد و به عضویت آن در آمد. پس از شروع جنگ امپریالیسم برافروخته، رفیق عطاریان به جبهه اعزام شد و ۱۶ ماه بی وقفه در جبهه های جنگ و زیر آتش توپخانه دشمن، عملیات دفاع از میهن را در بخش

مهمی از کشور رهبری می کرد. وی با قدرت و خلاقیت بی نظیرش در به کارگیری تاکتیک های موثر نظامی توانست دشمن را عقب بنشانند. هنگامی که جنگ، خصلت ضدمردمی به خود گرفت رفیق عطاریان با شجاعت و شهامت بی نظیری مخالفت خود را با ادامه جنگ اعلام کرد و نشست پای میز مذاکره برای صلح عادلانه را ضروری دانست. این موضع گیری شجاعانه موجب خشم شدید رژیم شد. رفیق عطاریان در اردیبهشت ماه ۶۲ دستگیر شد و تاهنگام مرگ انواع شکنجه ها، از شلاق کابل گرفته تا شوک الکتریکی در مورد او به کار گرفته شد، حتی دژخیمان برای تهدید او، همسر و فرزندش را نیز به زیر شکنجه کشیدند. تداوم شکنجه به حدی بود که در دی ماه ۶۲ افراد خانواده که به ملاقاتش رفته بودند، نمی توانستند به درستی او را بشناسند. از آن پیکر تنومند پهلوانی پوست و استخوانی بیش مانده بود. از ناحیه کمر و پای راست کاملاً ناقص بود و نمی توانست بر سرپا بایستد. رفیق عطاریان در بیدادگاه جمهوری اسلامی از آرمان هایش با شجاعت دفاع کرد. او در رد اتهامات سیا ساخته دادستان گفت: "من جاسوسی و اقدام علیه امنیت کشور و براندازی را قبول نداشته، ولی فعالیت و عضویت در شبکه مخفی را قبول دارم. زیرا اگر کسی هدف براندازی داشته باشد به خاطر این است که به چیزی و مقامی برسد و در جهت تضعیف انقلاب عمل می نماید. ولی من از تاریخ ۵ اسفند ۵۷ که در جمهوری اسلامی مسئولیت پذیرفتم تا روز دستگیری ام برای حفظ نظام جنگیده ام..." هفتم اسفند ۶۲ این فرزند رشید خلق همراه با ۹ تن دیگر در برابر جوخه تیرباران قرار گرفت. در حالیکه سرود حزب، که آنها در واپسین دم حیات پرافتخارشان می خواندند، محوطه تیرباران اوین را می لرزاند.

## سردار زحمتکشان

در نیمه مردادماه ۱۳۶۲، دست نوشته ای کوتاه و بی امضاء با این مضمون به دیوارهای «وزارت دفاع جمهوری اسلامی» نصب شد:

**«سربازان، درجه داران، کارمندان و افسران انقلابی!**

فرمانده ستاد انقلاب در وزارت دفاع، سرهنگ عطاریان به خاطر دفاع از انقلاب و محرومین، هم اکنون بیش از سه ماه است که در زندان زیر شدیدترین شکنجه ها به سر می برد. با اعتراض یکپارچه خود جان او را نجات دهیم.»

این پاسخی بود به کنجای های تب آلودی که از چند ماه پیش پیرامون سرنوشت سرهنگ هوشنگ عطاریان در میان پرسنل آزاده و انقلابی ارتش پدید آمده بود. سرهنگ در نیمه اردیبهشت ماه ناگهان ناپدید شد. غیبت او نمی توانست پنهان بماند. رزمندگانی که از او درس پایداری و سلحشوری گرفته بودند، سربازانی که دست نوازش پدرانه او را بر سر خود احساس کرده بودند و ارتشینی که از میهن



دوستی پرشور و مردم دوستی آتشین او نیرو می گرفتند، بی درنگ جای خالی او را احساس کردند. به زودی زمزمه های نگرانی و دلواپسی بالا گرفت. برخی از ارتشیان که آشنایی بیشتری با بینش و منش سرهنگ داشتند، از تصور خطری که او را تهدید می کرد برخورد لرزیدند. آن ها می دانستند که سرهنگ در يك سال اخير با صراحت و بی باکی مخالفت خود را با سیاست جنگ افروزی و عظمت طلبی حکام خائن جمهوری اسلامی ابراز داشته و به همین دلیل چند ماه پیش از لشکر ۲۱ حمزه به وزارت دفاع منتقل شده بود. تنها کسی که می توانست ارتشیان را از نگرانی و اضطراب برهاند، راننده او بود. کسی که خود همراه سرهنگ ناپدید شده بود.

او پس از چندی به محل خدمت خود بازگشت و در پاسخ اصرارها و سؤال های مکرر ارتشیان تنها گفت: سرهنگ به مرخصی رفته است. هنگامی که ارتشیان در نیمه مردادماه، با خبر شدند سرهنگ به دام جلادان حاکمیت اسلامی گرفتار شده، دانستند پاسخ راننده، جوابی بوده است که زیر شکنجه به او آموخته بودند. خبر بازداشت سرهنگ، دهان به دهان می گشت و به هر کس می رسید پرده ای از خشم و بیزاری بر چهره اش می کشید. مسئولین «اداره حفاظت» و «سازمان سیاسی ایدئولوژیک» به چاره اندیشی و تکاپو افتادند و برای فریب اذهان در نیم روز ۲۸ مرداد (همان روز تاریخی!) از بلندگوی مسجد اعلام کردند که سرهنگ عطاریان به جرم جاسوسی و خیانت بازداشت شده است. همه ارتشیان بیدار دل و آگاه، بی درنگ مضمون این اعلام نظر را دریافتند: مزدوران امپریالیسم - به پیروی از سران خود - تصمیم قطعی خود را گرفته بودند، راهی که به پا بوسی «ارباب» منتهی می شد.

آن ها می خواستند در سالگرد کودتا، بر خیانت و عبودیت خود تاکید ورزند. بلافاصله پس از اعلام این دروغ وقیحانه و ننگین از بلندگوی مسجد، خشم و اعتراض در «وزارت دفاع» زبانه کشید. چند تن از سربازان انقلابی برای درخواست توضیح به مسئولین «اداره حفاظت» مراجعه کردند و دمی بعد در محاصره «برادران پاسدار» بیرون رفتند. هنوز از سرنوشت آن جوانان غیور و برومند خبری نیست. اعلام نظر جیره خواران ارتجاع و امپریالیسم هرگز نمی توانست کنجکاو سوزان ارتشیان را التیام بخشد. جاسوسی و خیانت؟ آن هم از جانب سرهنگ عطاریان؟ آن افسر فداکاری که همیشه داوطلب انجام دشوارترین و خطیرترین وظایف بود؟ آن نظامی شریفی که لاقل يك بار به پای درد دل همه زیر دستانش نشسته و گرهی از کارشان گشوده بود؟ آن انسان مهربان و فروتنی که یکایک سربازان خود را چون فرزندانش دوست می داشت؟ آن رادمرد وارسته و پاکی که کم ترین جور و بیداد را علیه احدی تاب نمی آورد؟ آن سرباز دقیق و با انضباطی که هر سحر گاه در برف و بوران پیش از همه حاضر می شد و خود به نظافت و ترتیب اتاقش می پرداخت؟ عجب یاوه های احمقانه ای! چه ترهات بی شرمانه ای! چند ماه گذشت و تازه ارتشیان اطلاع یافتند که سرهنگ عطاریان قرار است محاکمه شود. همه با بهت و حیرت جریان دادگاه را دنبال کردند. قلم به مزدان خود فروخته، مشتت عبارت سست و

بی پایه را از زبان سرهنگ ردیف ساختند. هیچ نیازی به تکذیب نبود. شخصیت استوار سرهنگ و خاطرهٔ پرصلابت او هر نیرنگ و فریبی را به باد می داد. هر چند که اکنون جسم و جانش در دستان پلیس جلادان کینه توز ذوب می شد.

در لابه لای انبوهی جعلیات ناهنجار، چند عبارت کوتاه و آتشین بود که هر يك از آن ها به تنهایی مشت «اقرار» نویس سبک مغز را باز می کرد. چون جرقه هایی در زیر خاکستر. این درست خروش رعد آسای خود اوست که بانگ می زند:

«من جز خدمت به محرومان میهنم کاری نکرده ام...»

این آوای آشنای اوست که فریاد می کشد: «من چهار سال به خاطر انقلاب جنگیده ام.» این درست با شناختی که ارتشیان از سرهنگ داشتند هم خوان بود. این خود او بود. فرومایگان در چه گمانند، اکنون که طشت رسوایی شان از بام افتاده؟! ارتشیان دانستند که «جرم» همین است. این است «گناه» بزرگ او. سرهنگ به خاطر انقلاب جنگیده بود. نه به خاطر ویلاهای کنار دریا و مرسدس های ضد گلوله. از محرومان و زحمتکشانش دفاع کرده بود. نه از زالوها و مفت خواران. از وجدان انسانی خود پیروی کرده بود نه از مرده ریگ پوسیده ارتجاع.

همه ارتشیان انقلابی و مردم دوست در ماه های اخیر ناظر بودند که سرهنگ، با وجدان بیدار و احساس مسئولیت، سرسختانه در برابر اقدامات انحرافی و ضد انقلابی حاکمیت ایستاده است. می دانستند که او به راه خطرناکی گام گذاشته و با تمام وجود نگران سرانجام او بودند. آخرین سخنرانی او را در مراسم صبحگاهی همه به یاد داشتند. سرهنگ در زیر نگاه گفتارهای جاسوس و ریزه خوار، با شجاعت و سربلندی اعلام داشت که ادامه جنگ را به سود امپریالیسم به سرکردگی امپریالیسم آمریکا می داند. پرسنل انقلابی یکپارچه شهادت اخلاقی او را با شور و اشتیاق پاسخ گفتند. مشتیی زالوی لجن زی، برآن شدند تا با هیاهوی سخیف «جنگ، جنگ تا پیروزی» تاثیر سخنان منطقی و مسئول سرهنگ را خنثی کنند. سرهنگ نگاهی مغرور و تحقیر آمیز بر آنان افکند. چه خوب آن ها را می شناخت. از بدو تولد تازیانه اربابان ددمنش و خون آشام شان را با مغز استخوانش احساس کرده بود. مشتیی سالوس بی وجدان که روزیشان در خون خلق است و رونق بازارشان در فریب مردم. رجالکان سیاه دلی که در دفترهای امن خود کنار بخاری های گرم لم می دهند و جگرگوشگان مردم را کرورکرور به میدان جنگ می فرستند، تا چند روز بعد «شهادتشان را به مادران داغ دیده شان تبریک» بگویند. آوای سرهنگ رساتر از آن بود که این دهان های عفن آن را خاموش کنند. این صدا از عمق رنج، از قعر درد، از خود مردم نیرو گرفته بود.

پس از پایان مضحکه دل آزار «محاکمات»، در نیمه دی ماه به خانواده سرهنگ اجازه ملاقات دادند. آن ها را به دخمه های تاریک و نمور بردند تا به چشم خود قدرت «رافت اسلامی» را ببینند.

خانواده سرهنگ، شوهر و پدر خود را نشناختند. اما چه باک؟ نباید هم بشناسند. آخر او در این پرورشگاه روحی تحت «ارشاد و تزکیه و تهذیب» «اسلامی» قرار گرفته است. آن یل شیرافکن و تناور، پوستی چروکیده بود بر مشتی استخوان درهم کوفته...  
 در روز هشتم اسفند افسری که هنوز دست راستش از گرمی دست سرهنگ می سوخت، به سربازی که هنوز کتفش از نوازش بازوی سرهنگ گرم بود گفت:  
 - نمی توانستند وجود او را تحمل کنند. در حضور او تباهی و فساد خودشان برجسته تر می شد.  
 سرباز گفت:  
 - دل شیر داشت.  
 افسر زیر لب زمزمه کرد:  
 - توده ای بود.



## رفیق شهید محسن علوی (بهزاد)

« ای مرغ سحر عشق زیروانه بیاموز  
آن سوخته را جان شد و آواز نیامد »



شهادت در زیر شکنجه - ۱۸ بهمن ۱۳۶۲

رفیق محسن علوی - بهزاد - عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران یکی از چهره های درخشان جنبش انقلابی و توده ای کشور است که سالیانی از زندگی قهرمانانه خود را در شکنجه گاه ها و سیاه چال های دو رژیم سپری کرد. دست فلج او یادگار

دردناک شکنجه جلاان ساواک بود. دژخیمان جمهوری اسلامی نیز پاها و بدن سوخته اش را شلاق زدند و در حالی که جراحات های بدنش عفونی شده بود، از بردن پزشک به بالین او و یا بستری کردنش در بیمارستان سرباز زدند. به او نیز تهمت "جاسوسی" و "خیانت" زدند، در حالیکه زندگی محقری داشت و جز تعدادی کتاب و جزوه دارایی دیگری نداشت.

رفیق محسن علوی، در نخستین سال های پس از بنیان گذاری حزب به صفوف مدافعان محرومان و زحمتکش پبوست و در انجام وظایف دشوار و انقلابی خود، مسئولیت های گوناگونی را به عهده گرفت. وی پس از بهمن ۱۳۲۷ و غیر قانونی اعلام شدن حزب، عضو کمیته ایالتی تهران بود. و با همین مسئولیت در سال های پس از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر و به زندان افتاد. و در همان سال ها در اثر شکنجه های حیوانی و کشنده عمال ساواک، يك دستش برای همیشه فلج شد. او به عنوان یکی از کادرهای حزبی به مبارزه پیگیری ادامه داد و توانست افتخار عضویت در کمیته مرکزی حزب توده ایران را از آن خود سازد. رفیق محسن علوی سالیان سال به تدریس پرداخت و با رفتار شایسته و برخورد های مسئولانه و انسانی اش سبب شد تا گروه بزرگی از شاگردانش راه مبارزه را در پیش گیرند و بخشی از آنان به حزب توده ایران بپیوندند. وی، این فرزند سربلند کوه های الوند، درس ایستادگی و مقاومت را طی سالیان دراز در حزب خود آموخته بود و به شاگردانش می آموخت.

رفیق علوی با پیروزی انقلاب بهمن ۵۷، در بخش علنی حزب فعالیت خود را آغاز کرد و بار مسئولیت های سنگین تشکیلاتی را به دوش می کشید. هم زمان با یورش به حزب، رفیق علوی نیز دستگیر شد و شکنجه گران در آخرین ماه های سال ۶۲، کار ناتمام جلاان ساواک را به پایان بردند و پیکر فرسوده و رنج کشیده او را در هم کوفتند و بر هستی پربار فرزند والای از تبار پرومته خاتمه

دادند.

\*\*\*

«ای معلم من!

این بار دژخیم تو را نامردانه به دام انداخت. شکمت را درید، به بدن و پاهای سوخته ات شلاق زد و دست بی استخوان و مفلوج تو را که یادگار مقاومت حماسه آفرینت در حمام خرابه جهنمی ساواک بود سبعمانه به بازی گرفت و به اطراف پراند. نور و غذا و دوا را در سیاه چال ها و شکنجه گاه های اوین بر روی تو بست و بالاخره بدن زخم آلود و فرتوت تو را که در واپسین دم حیات از آن آب و خون آبه می چکید در هم کوبید. وقیحانه و با بی شرمی به تو تهمت جاسوسی زد. به توئی که از مال دنیا جز کتاب و جزوه و قلم چیزی نداشتی و در قبال ساعتی چند تومان روزهای روز و سالیان سال در سرما و گرما و با دست علیلت برای تعلیم و تربیت جوانان بر تخته سیاه گچ می زدی...

ای معلم من

دشمن لجام گسیخته و ارتجاع زده این بار باز هم حسابش غلط از آب در آمد. باز نتوانست روح عظیم و قلب مملو از عشق تو برای خلق را به تسخیر در آورد. او نمی دانست که تو اهل سازش و معامله با دشمنان مردم نیستی. درجه تحمل و رنج و درد تو را باز اشتباه تخمین زده بود. او نمی دانست که تو درس ایستادگی و مقاومت را طی سالیان دراز مبارزه در حزبت آموخته بودی و به راهی که برگزیده بودی صادقانه مومن بودی. وقتی تلاش اهریمن بیهوده ماند رذیلانه تصمیم به نابودی تو گرفت. حاکمان "شرع" آنچه را که جلادان درنده خوی ساواک، نظیر سرهنگ زیبائی ها، شروع کرده بودند با بی شرمی و خصومت ددمنشانه به پایان رساندند...

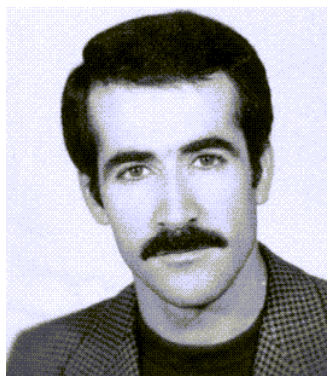
شاگرد وفادار تو

بهمن ۱۳۶۳ «



رفیق علوی پس از شکنجه های وحشیانه دژخیمان رژیم

## رفیق شهید سیف الله غیاثوند پزشک متعهد و سردار شجاع



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق سیف الله غیاثوند در سال ۱۳۳۱ در شهر نهاوند در یک خانواده زحمتکش متولد شد. پس از اتمام دوره ابتدایی و متوسطه در زادگاه خود، برای ادامه تحصیل به تهران رفت. در سال ۱۳۵۰ وارد دانشکده افسری نیروی زمینی شد و جزء پرسنل رسته ای در دانشکده پزشکی تبریز به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۵۶ پس از فارغ التحصیل شدن با

درجه ستوان یکم پزشک سرگرم خدمت به مردم گردید. در همان حال، رفیق در نوجوانی به سیاست و مبارزه روی آورد و در سال های دانشجویی یکی از فعالان جنبش دانشجویی به شمار می رفت.

سیف الله با شور و شوقی بی پایان در جنبش انقلابی مردم برضد رژیم شاه شرکت کرد. پس از پیروزی انقلاب، به خاطر محبوبیتی که در بین افسران و درجه داران گردان خود داشت، به فرماندهی گردان بهداری لشکر ۹۲ زرهی اهواز برگزیده شد. در همین مقطع از زندگی کوتاه و پر بارش بود که به حزب توده ایران پیوست تا با بسیج تمام توان خود در راه استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی مبارزه کند. خصائل عالی انسانی و انقلابی سیف الله وقتی با عشق آگاهانه به حزب و زحمتکشان جوش خورد، به شخصیت او شکوفایی خاصی بخشید. رفیق برای انجام ماموریت های حزبی همواره خود را در حالت آماده باش کامل می دید و چون عاشقی شوریده خود را به آب و آتش می زد و شب و روز قرار و آرام نمی شناخت. کسانی که در سال های پس از انقلاب با او در کار و مبارزه هم راه بوده اند، بی شک هیچ گاه خاطره این پزشک نظامی را که انسان دوستی، پیگیری و پشتکار، فداکاری و از خودگذشتگی صفت مشخصه اش بود، فراموش نخواهند کرد. چرا که به چشم خود دیده اند که او با محروم کردن خویش از ابتدایی ترین مواهب زندگی همانند دیدار منظم همسر و فرزندان دلبندش، جز به حزب و مردم نمی اندیشید.

به نوشته یکی از دوستانش: «دکتر غیاثوند به عنوان یک افسر میهن پرست، فداکار و شجاع از محبوبیت شایانی در میان پرسنل لشکر ۹۲ زرهی اهواز برخوردار است و به عنوان یک پزشک متعهد، انسان دوست، خدمتگزار زحمتکشان، خصائل والای انسانیش زبانزد مردم جنوب کشور است.» چند ماهی از انتخاب او به عنوان فرماندهی گردان نگذشته بود که تجاوز عراق به ایران آغاز

گردید. از آن پس، او بیشتر مواقع همچون سربازی جان برکف در خطوط مقدم جبهه در زیر رگبار گلوله و بارش خمپاره های دشمن سرگرم مداوای مجروحان بود. دوستی به نام «مزدک» که در آن روزها از نزدیک شاهد حماسه آفرینی های رفیق غیاثوند بوده است، در باره او خاطره زیر را نقل می کند:

«درست به خاطر دارم. روز پنج شنبه ۲۵ آبان ماه ۱۳۵۹ بود که نیروهای دشمن سوسنگرد را محاصره کرده بودند. من و تعدادی از همکاران برای حفظ جان از گزند ترکش خمپاره و توپ های دشمن که لاینقطع در اطرافمان فرود می آمد، درون گودالی پناه گرفته بودیم. پس از فروکش آتش دشمن از گودال خارج شدیم. در این وقت دکتر غیاثوند را دیدیم که سرباز مجروحی را بردوش گرفته و با خود به طرف عقب جبهه حمل می کند. به طرف او رفتم و گفتم: دکتر در خط مقدم چه می کنی؟ گفت: کمک پرستار و راننده آمبولانس از آمدن به جلو ترسیده بودند، من خودم آمدم تا اگر مجروحی را یافتم نجات دهم. در این اثنا متوجه شدم سرباز مجروح عراقی است. گفتم: دکتر این سرباز عراقی است. گفت: می دانم. من دکتروم. وظیفه من معالجه انسان ها است. برای من ایرانی و عراقی ندارد. او بیشتر وقت ها در خط مقدم بود. می گفت تا مجروح را به عقب جبهه حمل کنند داستان نوش دارو و مرگ سهراب است.»

رفیق غیاثوند، مبتکر و ارائه دهنده طرح «سازمان دهی فوریت های پزشکی» بود. در نتیجه چاره اندیشی های او، وقتی عملیات جنگی علیه نیروهای اشغالگر عراقی آغاز گردید، نیروهای امدادی تحت فرماندهی اش با هلیکوپترها و آمبولانس ها موفق شدند مجروحان را به پشت جبهه منتقل سازند و جان هزاران مجروح را از خطر مرگ حتمی نجات دهند.

بدین سان از شهریور ماه ۵۹ تا مهرماه ۶۱ به طور شبانه روزی در منطقه جنگی خدمت کرد. در این مدت، چون اکثر پزشکان و مردم شهر را ترك کرده بودند، و به مناطق دیگری مهاجرت کرده بودند، بسیاری از آنان که به دلایل گوناگون از جمله و به ویژه تنگدستی هم چنان در شهر سکونت داشتند، در هنگام نیاز به دارو و درمان بی تامل راهی خانه دکتر واقع در محله کمپلوی اهواز می شدند. دوستش «مزدک» در این باره می گوید:

«دکتر خانه خود در اهواز را تبدیل به مطب کرد. يك تومان هم حق ویزیت تعیین کرد. لبخند بر لب به او می گفتم: دکتر این چه جور کار و کاسبی است! می گفت: مراجعین من افراد محروم و زحمتکش هستند و برایشان پرداخت حق ویزیت بالا مقدور نیست. به همین جهت ویزیت خود را يك تومان گذاشتم. پرداخت این مبلغ فشاری به کسی وارد نمی کند، درضمن برای کسی هم احساس حقارت و سرشکستگی به بار نمی آورد و بدون شرمندگی با من روبرو می شود.»

آری در آن روزهای سخت، دکتر غیاثوند، یا در جبهه یا در بیمارستان و یا در خانه خودش مشغول طبابت بود و به این خاطر بارها و بارها به او تقدیرنامه و عنوان «پزشک نمونه» داده شد.



محبوبیت رفیق غیاثوند در بین نظامیان و اهالی منطقه بیش از پیش افزایش می یافت و این امر هراس در دل دست اندرکاران دایره سیاسی - عقیدتی افکند. مثلاً در حالی که فرمانده لشکر یک درجه ارشدیت برایش پیشنهاد کرد، بلافاصله دایره سیاسی - عقیدتی به مخالفت با ارتقاء درجه او برخاست. دکتر که حقی برای دخالت دایره سیاسی - عقیدتی در حیطه کار و مسئولیت خود قائل نبود با گسترش دامنه برخوردهایش با مزدوران این نهاد، پس از فتح خرمشهر به تهران احضار شد، تا در قرارگاه نیروی زمینی واقع در لویزان تحت نظر باشد.

در تهران، در خیابان فرجام نارمک مطبی دایر کرد. او در مطب خود، از بیماران زحمتکش و محروم نه تنها حق ویزیت دریافت نمی کرد، بلکه حتی داروی مورد نیاز آنان را نیز برایشان تهیه می کرد. سیف الله در جریان دومین یورش گسترده نهادهای سرکوبگر جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، در مطب خود بازداشت و راهی سیاهچال های جهنمی خمینی شد. وحشیانه ترین شکنجه های جسمی و روانی آغاز شد. بازجویان برای به زانو درآوردن او دست به هر رذالتی آلودند. زندانیانی که در سال ۶۲ در کمیته مشترک به سر برده اند، صحنه های لرزاننده ای از شکنجه این رفیق را بازگو کرده اند: کابل، کابل و قپانی توام باهم، آویزان کردن از دست و سپس از پا و... یکی و تنها یکی از پی آمدهای پر شمار شکنجه های قرون وسطائی، شکستگی دستش در سه ناحیه مختلف بود.

ولی رفیق غیاثوند پایبند به سنن افسران توده ای، روزبه وار، تمامی این شکنجه ها را تحمل کرد و سرافراز از آتش گذشت. او در گذر از هفت خوان شکنجه همواره این بیت شعر شاعر شهید توده ای را که چکیده و رمز پایداری اسلافش بود، تکرار می کرد و از آن نیرو می گرفت:

درد و رنج تازیانه چند روزی بیش نیست

رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده ای

فریاد تندراسای سرهنگ غیاثوند به روی تخت تعزیر هنوز در شکنجه گاه کمیته مشترک طنین انداز است:

«من یک افسر توده ای هستم و جز خدمت به مردم و انقلاب کاری انجام نداده ام.»

پس از پایان دوران بازجویی، در بیدادگاه های نظامی جمهوری اسلامی محاکمه و به حبس ابد محکوم شد. در زندان قزل حصار و گوهر دشت همواره به عنوان یکی از مظاهر دلاوری و پایداری نامش بر سر زبان ها بود. او با شجاعتی تحسین برانگیز، رو در روی زندان بانان رژیم، قطع نظر از مقام و منصب شان، قامت بر می افراخت و به دفاع از حقوق هم زنجیران خود می پرداخت. هیچ فرصتی را در دفاع از حزب و آرمان های انسانی اش از دست نمی داد. از فعالان اعتصاب زندان بود. به خاطر ویژگی های عالی انسانی و انقلابی، دربندهای زندان قزل حصار و گوهر دشت از اعتبار و اعتماد شایسته ای در میان زندانیان سیاسی برخوردار بود.

بی باکی، صراحت، درایت و مهربانی و صمیمیت این افسر توده ای از او تکیه گاهی مطمئن برای مشورت و نظرخواهی ساخته بود.

سرانجام با در کوفتن فاجعه، در برابر واپسین و دشوارترین گزینش و نبرد زندگی اش قرار گرفت و او با گزینش مرگ پرافتخار از گوهر شرف و آرمان انسانی خود پیروزمندانه به دفاع پرداخت.

\*\*\*

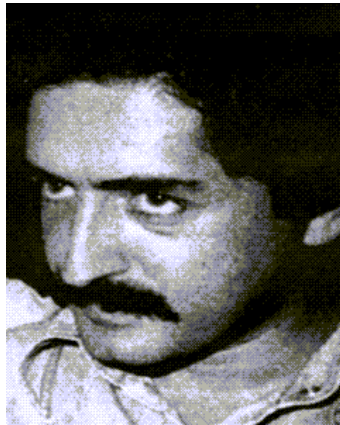
«در دادگاه ارتش که به ریاست ری شهری و دادستانی سرهنگ اتابکی انجام گرفت، دکتر با رشادت قابل تحسینی از عقاید خود به دفاع پرداخت و گفت: «هیچ گاه باور نمی کردم روزی این افتخار نصیب گردد و در جایی قرار گیرم که روزی قهرمان بزرگ کشورمان خسرو روزبه قرار گرفته بود... در زندان هم سوگند بقراط را فراموش نکرد و از بامداد تا نیمی از شب با همه کمبودها و مشکلات به معاینه و معالجه زندانیان بیمار می پرداخت و همیشه از کمبود دارو و وسایل درمانی رنج می برد. و در این راستا لحظه ای از درگیری با مسئولین زندان باز نمی ایستاد تا جایی که طی گزارشی از سوی مسئولین، به لاجوردی جلاد چنین اظهار شده بود: «این دکتر ملحد به هیچ صراطی مستقیم نمی شود و ماندنش در این جا برای ما اسباب زحمت است.»

بدین ترتیب بود که در سال ۱۳۶۷ در فاجعه بزرگ ملی، سروان پزشکی غیاثوند به جمع شهدای راه آزادی ایران زمین پیوست.

\*\*\*

«... در سال ۱۳۶۳ پس از مشاجره و درگیری که بین زندانیان سیاسی با پاسداران رخ می دهد، رفیق غیاثوند را به دلیل محبوبیت زیاد در بند همراه تعدادی دیگر به اتاق مخصوصی به نام «جهنم» منتقل می کنند، جهنم در زندان قزل حصار توسط داود رحمانی رئیس جلادان این زندان پایه گذاشته شده بود. و در آن شرایط فوق العاده حاکم بود و معمولاً زندانیان محبوس در اتاق جهنم دچار بیماری های علاج ناپذیر روحی و جسمی می شدند. رفیق غیاثوند بیش از چند ماه را در جهنم گذراند و علی رغم بیماری جسمی با روحیه محکم به بند بازگشت. بار دیگر به منظور خرد کردن روحیه او، وی را به بند مجاهدین منتقل کردند. او در بند مجاهدین نیز به سمبل مقاومت بدل شد و محبوبیتی بی نظیر در بین مجاهدین وفادار به آرمان هایشان پیدا کرد. رژیم با گزارش توابعین از این وضعیت اطلاع یافت و رفیق به بند چپ ها بازگشت. زندانیان سیاسی به یاد دارند که مجاهدین در بند، پس از انتقال سروان غیاثوند در هر فرصتی در بهداری، ملاقات، هواخوری و... وقتی با چپ ها برخورد می کردند، مراتب احترام عمیق و سلام های مخصوص به «سروان» می رساندند...»

## رفیق شهید مهرداد فرجاد آزاد



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق مهرداد، کادر برجسته حزب توده ایران و یکی از چهره های مجرب و دوست داشتنی، در جریان کشتار جمعی زندانیان سیاسی ایران که در مرداد و شهریور سال ۱۳۶۷، به گونه ای ددمنشانه از پای درآمد.

رفیق مهرداد در سال ۱۳۲۴ در تهران دیده به جهان گشود. هنگام تحصیل در دبیرستان هدف، بر اثر فعالیت های اجتماعی توجه ساواک را به عنوان يك «عنصر خطرناك» به خود جلب کرده بود. او پس از پایان دبیرستان در شهر

زادگاه خود، در سال ۱۳۴۳ برای ادامه تحصیل به ایتالیا رفت. در ایتالیا به زودی به جمع توده ای ها پیوست و طی مدت ۱۵ سال، یعنی تا انقلاب بهمن و سقوط دیکتاتوری ستم شاهی، نخست به عنوان هوادار و عضو ساده حزب و سپس مسئول رفقای حزبی در ایتالیا، همه نیرو و توان خود را در خدمت مبارزه در راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی گذاشت. او به خاطر مسئولیتی که برعهده داشت پیوسته در سفر بود و به رفقای حزبی در رم، میلان، پادوا، پروجا و دیگر شهرها سرکشی می کرد. با رهبران سندیکاهای کارگری و بسیاری رفقای کمونیست ایتالیایی روزانه سر و کار داشت و از سوی همه آنها همانند يك هم رزم و هم سنگر پذیرفته می شد. رفتار متین، خوشرویی، پشتکار و انسان دوستی او چیزی نبود که از نظرها پنهان بماند. رفیق مهرداد نماینده حزب ما در ایتالیا بود و به اعتبار مسئولیت خود با احزاب و سازمان های سیاسی و صنفی و سندیکاهای کارگری ایتالیا تماس می گرفت.

فعالیت های پر دامنه و موثری که در سال های پیش از انقلاب در ایتالیا انجام می گرفت با نام سازمانده اصلی آنها رفیق مهرداد فرجاد آزاد پیوند نزدیک داشت. زمانی که از مجسمه معروف روزبه در ایتالیا پرده بر می داشتند، رفیق مهرداد عضو هیئت نمایندگی حزب توده ایران بود و در دیدار و گفتگو با انریکو برلینگوئر - دبیرکل فقید حزب کمونیست ایتالیا - شرکت داشت. از همین رو بسیاری از کمیته های شهری حزب کمونیست ایتالیا و فعالان سندیکایی این کشور پس از آگاه شدن از اعدام وحشیانه رفیق مهرداد، واکنشی پر از احساس و درد آلود نشان دادند و یادش را گرامی داشتند.

در سال ۱۳۵۷، بلافاصله پس از انقلاب بهمن، رفیق مهرداد نیز هم راه دیگر توده ای های میهن دوستی که در تمام سال های اقامت در خارج، برای آزاد کردن مردم ایران از یوغ اسارت دیکتاتوری

وابسته سلطنتی مبارزه کرده بودند و دلشان به خاطر بهروزی و خوشبختی توده های زحمتکش خلق می تپید، به میهن بازگشت. او نخست در سازمان جوانان توده ایران مسئولیت های سنگینی را به عهده گرفت و به تجدید سازمان آن کمک کرد و سپس در بخش تبلیغات، یکی از همکاران نزدیک رفیق شهید ابوتراب باقرزاده شد.

رفیق مهرداد در حزب به عنوان کسی که «بیست و چهارساعته» کار می کند شهرت داشت. او در واقع آرام و قرار نمی شناخت. به کمیسیون های مختلف هنرمندان، نویسندگان و ناشران عضو حزب سر می زد و برای پیشبرد امور تبلیغاتی در جلسات آنها شرکت می کرد.

رفیق مهرداد فرجاد، به علت ویژگی کارهایش مجبور بود همیشه مقادیر زیادی اسناد حزبی باخود همراه داشته باشد. در شرایط دشوار و خطرناکی که پیش از بورش پدیدار شده بود، خونسردی ذاتی اش در این زمینه بسیار به او کمک می کرد. اصولاً آرامش و خونسردی او به جریان پر بار کارها در شعبه تبلیغات یاری می رساند و هم کارانش را تحت تاثیر قرار می داد. از ویژگی های بارز رفیق مهرداد سادگی، شوخ طبعی، بذله گویی و حاضر جوابی اش بود. او در بحث های جمعی همیشه برخوردی دوستانه داشت و به اتکا منطقی روشن از آرمان هایش دفاع می کرد.

هجوم خائنانه گردانندگان جمهوری اسلامی به حزب توده ایران در بهمن ماه ۱۳۶۱ رفیق مهرداد را نیز همراه گروهی از رهبران و کادرهای حزب اسیر دست جنایتکاران ساخت. در ماه های اولیه زندان بلاهایی برسر او آوردند که قلم از توصیف آنها عاجز است. شکنجه ها و «تعزیر» های مداوم و غیرانسانی موجب آن شد که رفیق مهرداد دچار اختلالات شدید جسمی و روحی گردد. وضع سلامتی او نگرانی عمیقی را در میان هم زنجیرانش بر می انگیخت. اما پس از مدتی او بر اثر دلسوزی رفقای هم بندش توانست از نو تعادل جسمی و روحی اش را به دست آورد و روی پای خود بایستد. از آن پس داستان مقاومت های او در برابر پلیدان جنایتکاری که نام «سربازان صاحب الزمان» برخورد گذاشته بودند زبانزد دوست و دشمن بود.

شرکت فعال رفیق مهرداد در مبارزات جمعی زندانیان و اعتصاب های غذا، او را به مثابه رزمنده ای آشتی ناپذیر، خاری در چشم گردانندگان زندان کرد و نام او در لیست کسانی قرار گرفت که می بایست در اولین فرصت نابود شوند. در پی شکست مفتضحانه رژیم در ادامه جنگ بیهوده برای صدور «انقلاب» خمینی و دستیارانش تصمیم گرفتند برای ایجاد محیط رعب و وحشت در جامعه و جلوگیری از هرگونه حرکتی، دست به کشتار جمعی زندانیان سیاسی بزنند.

از وقایعی که پس از آن گذشت و می گذرد، همگان آگاهی دارند ولی شاید هنوز بسیاری از رفقا از جزئیات شیوه اعدام رفیق مهرداد فرجاد آگاه نشده باشند. خبر ایستادگی شجاعانه او و ددمنشی تبهکارانه جلادان بعدها به دست ما رسید. نخستین بار که این خبر را دریافت کردیم باورکردن به آن

برایمان دشوار بود. تصور اینکه چند انسان نمای مسخ شده، آن هم با هویت ایرانی، دست به چنین کار زشتی زده باشند ما را به عنوان ایرانی شرم زده می کرد. انسان های شرافتمند مایلند فکر کنند که دشمنانشان هم مانند خودشان پای بند به اخلاق انسانی هستند و حدود پذیرفته شده معینی را در مناسبات میان انسان ها رعایت می کنند. اما معلوم شد که «سربازان خمینی» به راستی از انسانیت بویی نبرده اند و از هیچ جنایت زشتی نسبت به هم و وطن خود رویگردان نیستند. در این مورد ما نامه های زیادی دریافت کردیم. از جمله رفیقی نوشت: هنگامی که گروهی از رفقا را که مهرداد در میانشان بوده است برای اعدام می برده اند او شروع به خواندن سرود حزب و انترناسیونال می کند. هر چه آدمکشان تلاش می کنند او را ساکت کنند موثر واقع نمی شود. در اینجا مراسم اعدام راقطع می کنند و رفیق مهرداد را دوباره به داخل زندان می برند، زبانش را می برند و او را با دهان پر از خون بر می گردانند و هم راه دیگران اعدام می کنند. این جنایت هولناک در تاریخ معاصر ایران، پای خمینی ورژیم جنون و جهل و جنایت او نوشته خواهد شد و روزی که همه مردم ایران به واقعیت امر پی ببرند، دستور دهندگان و مجریان آن، از زنده و مرده، از لعن و نفرین خلق درامان نخواهند ماند.

بدرود رفیق مهرداد! هنگامی که حکام جهل و استبداد دستور قتل تو را صادر کردند، چهل و چهار سال بیشتر نداشتی. گو اینکه این شش سال زندان در رژیم جمهوری اسلامی قاعدتا باید چهره تو را به صورت در هم شکسته در آورده باشد. ولی ما تو را با همان چهره نجیب و خندان و با همان خطوط بزرگواری سرشتی به خاطر سپرده ایم و یاد تو به همین صورت زنده خواهد ماند.

\*\*\*

«در مسافرتی که به ایتالیا داشتم يك خانواده ایتالیایی مرا به خانه شان دعوت کردند. وقتی وارد اتاق شدم، چندین عکس در کنار آینه توجهم را به خود جلب کرد. متوجه شدم که یکی از عکس ها، عکس رفیق مهرداد فرجاد است. از خانواده ایتالیایی سؤال کردم حتما شما این عکس را می شناسید. گفتند: «او هم وطن تو است و انسان بسیار بسیار خوبی بود. و مثل تو توده ای بود ولی متأسفانه او را کشتند.» دیدم که هر دو صاحب خانه اشک در چشمانشان جمع شد. اشک من نیز آنها را هم راهی کرد. گفتم موقعی که او را اعدام می کردند سرود انترناسیونال را خوانده است. از شنیدن این حرف خوشحال شدند و این بار از ذوق گریه کردند.»

## رفیق شهید موسی فرقانی



شهادت در زیر شکنجه بهمن ۱۳۶۳

رفیق موسی فرقانی ۶۴ ساله و کارگر تاسیسات ساختمانی بود. وی یکی از رفقای توده ای قدیمی بود که با پیگیری در مبارزه کارگری و کارهای اجتماعی و توده ای شرکت می کرد. پس از پیروزی انقلاب فعالیت رسمی و مجدد با حزب را آغاز کرد. خانه او همواره محل گردهم آبی جوانانی بود که راه حزب را در پیش گرفتند. رفیق فرقانی در میان زحمتکشانی که او را می شناختند از محبوبیت بسیاری برخوردار بود. او به طور خستگی ناپذیری در بردن رهنمودهای حزب در میان توده ها می کوشید.

در جریان یورش سراسری ارتجاع به حزب، رفیق فرقانی نیز دستگیر شد. در آن زمان رژیم اطلاعات کافی از وی در دست نداشت و ناگزیر شد که آزادش کند. این فرصت مغتنمی بود که رفیق از آن بهره گرفت و با تمام توان به افشاء اهداف رژیم پرداخت. وی به ویژه از حيله رژیم در جهت بدام انداختن برخی از رفقا از طریق معرفی پرده برداشت و رفقا را به ادامه مبارزه با حفظ اصول پنهانکاری دعوت کرد. يك ماه بعد رفیق فرقانی دیگر بار دستگیر و به بند کشیده شد و سرانجام در بهمن ماه ۶۳ پس از تحمل شکنجه های مستمر جسمی و روانی زندگی را بدرود گفت. شش ساعت پیش از مرگ (۵ بعدازظهر) شکنجه گران که حال رفیق فرقانی را وخیم دیدند، پیکر نیمه جانش را به خانه رساندند تا شاید بتوانند خود را از اتهام قتل میرا سازند. اما ساعت ۱۱ همان شب پرده از جنایت رژیم برداشته شد.

رفیق فرقانی تا آخرین لحظه از آرمان های توده ای خود دفاع کرد. وی برای برحذر داشتن رفقا از خطرهایی که از جانب رژیم آنها را تهدید می کرد از درون زندان پیام رمزی داد که "در داخل زندان می گویند دزد زیاد شده. آنها خانه ها را قبلا شناسائی می کنند، بعد عمل دزدی را انجام می دهند." این پیام رمز عامل موثری در نجات چند نفر از رفقای حزبی بود.

## رفیق شهید علی اصغر قباخلو

### آئینه امید و خوش بینی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

یکی از فرزندان سلحشور خلق که در جریان فاجعه کشتار جمعی زندانیان سیاسی سر پر شور و شعورش بر سر دار رفت و جان در راه پاک ترین آرمان های انسانی باخت، رفیق علی اصغر قباخلو بود. اصغر انسانی فروتن، پاکباز، بی آرایش و خونگرم و درعین حال جدی و پویا بود. به خاطر صمیمیتی که در برخوردش موج می زد،

اطرافیان را خیلی زود مجذوب خود می ساخت. در دریای دوستی و رفاقت با او، انسان هر روز ژرفای بیشتری می دید و احساس آرامش بیشتری می کرد.

میان مبارزه و حزب و زندگی خود پیوند پرمعنایی قائل بود. وقتی در حلقه رفاقت ها در باره حزب سخنی می گفت، می شد دید که چه انگیزه های پرتوانی برای عشق به حزب به عنوان سنگر پیکار در راه رهایی زحمتکشان از تیره روزی و محرومیت دارد. لبخند همیشگی و نگاه دوربینش، آئینه تمام نمای امید و خوش بینی نسبت به آینده بود.

رفیق علی اصغر قباخلو، در روستای دولت آباد گرمسار در يك خانواده دهقانی چشم به جهان گشود. دوران کودکی و نوجوانی خود را در روستاهای دولت آباد و رستم آباد این شهرستان گذراند. در این سال ها بود که طعم تلخ فقر و محرومیت را در زندگی خود چشید. افزون بر آن، روح پاک اصغر از مناسبات ظالمانه و ستم بار اجتماعی حاکم که جلوه هایی از آن در روستایشان می دید، سخت در عذاب بود. زیرا، او با چشم های خود می دید که دهقانان آفتاب سوخته با دست های پینه بسته خود به روی زمین های اربابی شیار می افکنند و بذر می افشانند و با دنیایی رنج و محرومیت به کار کشت و داشت و برداشت می پردازند، ولی ماموران خالصه محمد رضاشاهی و مالکان بزرگ دست رنج آنها را به غارت می برند. اصغر هرچه بیشتر رشد می کرد، به همان نسبت بیشتر با جغرافیای فلاکت در میهنش و در همان حال ضرورت مخالفت با نظم موجود آشنا می شود.

اصغر، بعد از پایان دوره دبیرستان و قبولی در رشته فیزیک دانشگاه صنعتی تهران، خود را در محیط تازه یافت: محیط دانشجویی. در دانشگاه برخلاف دبستان و دبیرستان تنها حرف بر سر درس و مشق نبود. هیچ رویداد مهم سیاسی و اجتماعی نبود که در درون دانشگاه و در بین دانشجویان کم یا بیش بازتاب نیابد و واکنش معینی را دامن نزنند. مبارزه سیاسی و صنفی دانشجویان پیشرو، او را به

عالم سیاست و مبارزه کشاند. به خاطر خصائل برجسته اش خیلی زود به یکی از چهره های فعال جنبش دانشجویی تبدیل شد. در این سال ها بود که به علت فعالیت سیاسی به تور «ساواک» افتاد و راهی شکنجه گاه گردید. از آزمون شکنجه سربلند بیرون آمد و در دادگاه به دو سال زندان محکوم گردید. در واپسین سال های پیش از انقلاب بهمن، با تحمل دوران محکومیت، بار دیگر آزادی خود را باز یافت. اصغر با تجربه ای که از زندان اندوخته بود، در بین توده ها به روشنگری و سازمان دهی می پرداخت. در همین دوران بود که مطالعه آثار کلاسیک های مارکسیسم - لنینیسم را آغاز کرد. دیری نپائید که در ارزیابی سیاست و موضع گیری های نیروهای سیاسی گوناگون به سوی حزب نزدیک و نزدیک تر شد و سرانجام در آستانه انقلاب خود را توده ای می دانست.

در انقلاب به گونه ای پرشور شرکت کرد و پس از پیروزی انقلاب و با آغاز فعالیت علنی حزب، در صفوف سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران آغاز به فعالیت کرد. او دیگر هدفمند تر، مناسبات خود را با مردم و به ویژه جوانان روستایش گسترش می بخشید. برای تبلیغ اندیشه های حزب از هیچ تلاش روشنگرانه ای کوتاهی نمی کرد. برگزاری نمایشگاه کتاب در منطقه، نمونه ای از تلاش های او بود که با استقبال گرم و بی سابقه مردم رو به رو گردید.

در جریان «انقلاب فرهنگی» رژیم در دانشگاه ها، رفیق اصغر هم مانند دیگر دانشجویان مبارز مشمول «پاکسازی» فرهنگ ستیزان جمهوری اسلامی شد و از دانشگاه اخراج گردید. از آن پس، اصغر در تشکیلات گرمسار فعالیت حزبی خود را پی گرفت. او دیگر آن چند ساعتی را هم که در روز صرف تحصیل می کرد، بی دریغ وقف انجام وظایف حزبی اش کرد. شور زایدالوصف و پویای خستگی ناپذیر او، کینه گراهای رژیم را برانگیخته بود. چرا که آنها می دیدند که او گاه يك تنه دیوارهای شهر یا روستاها را، از شعارها و پوستره های حزب پر می کند. از این رو، هر از چندی يك بار به شکلی از اشکال او را تهدید می کردند.

از او می خواستند از حزیش که ریشه های عمیقی در عقل و عاطفه او دوانیده بود، دست بردارد، ولی او بیدی نبود که در برابر باد آن تهدیدها برخورد بلرزد، و سرخم کند.

در جریان یورش گسترده نهادهای سرکوبگر جمهوری اسلامی به حزب، بر دست هایش دست بند نشست و بار دیگر خود را در دخمه های شکنجه و در برابر آزمونی بزرگ تر دید. شکنجه های جسمی و روحی او را چون شمع آب می کردند، ولی شعله های ایمانش را نمی توانستند خاموش کنند. با همان ایمان مقدس بود که سال ها در زندان های دوزخی رژیم استوار و مقاوم از خود پایداری نشان داد و به آینده چشم دوخت. آینده ای که او در متن آن، باید سرنوشت خود را رقم می زد.

سرانجام رفیق علی اصغر قباخلو، در کنار جمعی از هم رزمانش طناب دار را برگردن انداخت. بی شک بی آنکه دشمن موفق شود، لبخند همیشگی اش را از لبانش دور کند، غرور سربلندش را به



دریوزگی بفرستد و برق امید به رهایی زحمتکشانش از ستم و بهره کشی را در چشمانش خاموش سازد...

\*\*\*

«... رفیق علی اصغر را قبل از اعدام به این دلیل که پای ورقه حکم خود و سؤال های مربوط به ارتداد و رد مارکسیسم نوشته بود: «فقط رژیم های فاشیستی چون جمهوری اسلامی سئوالات این چنین از زندانیان سیاسی می کنند.» به حکم جلاذ نیری، که قبل از اعدام باید مجازاتش می کردند، او را به اتاق شکنجه بردند و تمام بدن شریفش را با تازیانه های الله اکبر خونین کردند و آن گاه که طناب دار را بر گردنش می انداختند پیکرش کبود و خونین بود. رفیق اصغر مثل همیشه و به مانند وارطان حماسه آفرید و داغ گفتن «آخ» را بر دل جلاذ ناصری و لشگری و پاسداران جهل و خرافه اش گذاشت.»



## رفیق شهید حسین قدمگاهی «آشماق، یاغماق»



شهادت در زیر شکنجه ۲ مهرماه ۱۳۶۲

"وظیفه ما کمونیست ها نسبت به ۶۰ سال گذشته آسان تر نشده و از این پس نیز نه تنها آسان تر نخواهد شد، بلکه مشکل تر و پیچیده تر خواهد شد. کار مبارز توده ای پیکار خستگی ناپذیر با دشواری ها و ناسازگاری ها و گشودن راه به آینده است."

رفیق حسین قدمگاهی در سال ۱۳۳۲ در ارومیه و در

یک خانواده زحمتکش متولد شد. آموزش ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش گذراند و از دانشکده علوم دانشگاه تبریز، رشته فیزیک، فارغ التحصیل شد. وی برای امرار معاش ضمن آموزش دانشگاهی، به استخدام آموزش و پرورش درآمد و از مهرماه ۵۸ در میاندوآب به کار پرداخت.

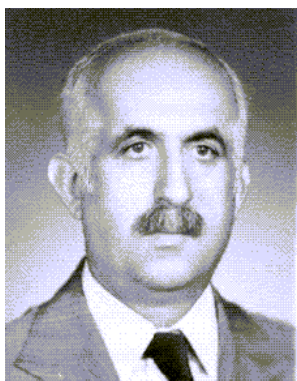
فاصله های عمیق طبقاتی و ستمی که در حق توده های محروم روا می شد او را به عرصه مبارزه کشاند. در دانشگاه تبریز با مواضع جریان های گوناگون سیاسی آشنا شد و سرانجام راه حزب توده ایران را در پیش گرفت.

هم زمان با رشد جنبش انقلابی به زادگاهش بازگشت و در سازمان دهی مبارزه توده ای علیه رژیم ستم شاهی نقش ارزنده ای ایفا کرد. وی توانست با توده های زحمتکش پیوند برقرار کند و شعارهای حزب را میان آنها ببرد. سپس کار حزبی خود را در مرنند و بعد از چندی در میاندوآب آغاز کرد و علی رغم وجود جریان های گوناگون ضد توده ای در این شهر، در آگاه ساختن توده ها و برپائی و گسترش تشکیلات حزب وظایف خود را به درستی انجام داد. از نظر او کم کاری و عدم انجام وظایف حزبی گناهی نابخشودنی بود. پشتیبانی عمیق و بی شائبه او از منافع توده ها و احساس مسئولیت شدید در قبال دانش آموزان روز به روز بر محبوبیت او در میاندوآب می افزود و همین مساله موجب خشم نیروهای ارتجاعی و تصفیه او از آموزش و پرورش شد (پائیز ۱۳۶۰). این واقعه موج شگفتی شد و خشم همگان را برانگیخت. و حتی رئیس آموزش و پرورش برای تسکین افکار عمومی، او را ستون آموزش و پرورش میاندوآب توصیف کرد و از خدمات وی قدردانی کرد.

بعد از یورش سراسری به حزب، اوائل خرداد ۶۲ رفیق حسین قدمگاهی نیز دستگیر شد و از همان آغاز دستگیری زیر شکنجه قرار گرفت. اما دژخیمان هرگز نتوانستند رفیق حسین را به زانو درآورند.

رفیق حسین که همیشه این سخن انقلابی بزرگ آذربایجان، کمیسر باکو، رفیق ایوانف را تکرار می کرد: «آلشماق، یانماق» (شعله ور شدن، سوختن). زندگی سراسر ایثار و فداکاری رفیق حسین در راه آزادی و نجات توده های زحمت، او را به مصداق روشن «آلشماق، یانماق» تبدیل کرد. شعله ای که او با «سوختن» خود بر افروخت، هم چنان در دیار این فرزند خلق روشنایی بخش راه زحمتکشانش برای فرداهایی بهتر و انسانی تر است. او تا آخرین لحظه از آرمان های انقلابی خود دفاع کرد و به خواست سپاه برای شرکت در نمازجمعه و رد کردن اعتقادات خود پوزخند زد. خشم و سببیت شکنجه گران به جایی رسید که او را در زیر شکنجه به قتل رساندند. پس از بر ملا شدن شهادت رفیق حسین قدمگاهی، رژیم کوشید تا به آن صورت طبیعی بدهد، اما موفق نشد. شهادت او موج خشم و اعتراض را در میان دو آب و ارومیه برانگیخت و بخش مهمی از زحمتکشانش و دانش آموزان با خانواده اش اظهار همدردی و همبستگی کردند.

## رفیق شهید هوشنگ قربان نژاد



تو رفتی و داغ تو در سینه ماند  
به دل آتش عشق دیرینه ماند

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق هوشنگ قربان نژاد عضو سازمان نظامی حزب توده ایران بود که بعد از کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در شهریور ماه ۱۳۳۳ همراه با بیش از ۴۵۰ عضو سازمان نظامی حزب دستگیر و پس از تحمل شکنجه های وحشتناک آن زمان در بیدادگاه های

نظامی رژیم پهلوی به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم شد. رفیق هوشنگ در مدت ۱۳ سال زندان همیشه یار و یاور همه زندانیان بود. هیچ گونه کار دسته جمعی و یا کمک به دیگران وجود نداشت که رفیق در آن مشارکت نداشته باشد. او در دوران زندگی حزبی اش مبارزی مقاوم و فعال بود. مهربانی و عواطف انسانی او آمادگی دائمی او برای کمک به دیگران، با این که خودش زیر انواع فشارهای روحی و جسمی قرار داشت، نمونه کم نظیری بود.

رفیق هوشنگ پس از تبعید از زندان قصر در تهران به زندان برازجان - با گروه باقی مانده سازمان نظامی حزب توده ایران - به گروه نهضت آزادی که در رأس آن مهندس مهدی بازرگان قرار داشت و به زندان برازجان تبعید شده بودند کمک های شایان توجهی می کرد، و مورد محبت و احترام همه آنها منجمله زنده یاد آیت الله طالقانی بود. در آستانه انقلاب پس از آن که همه زندانیان سیاسی منجمله ۶ افسر سازمان نظامی، پس از تحمل ۲۵ سال زندان آزاد شدند، منزل رفیق قربان نژاد میعادگاه ملاقات رفقا و دوستداران حزب با افسران آزاد شده بود.

رفیق هوشنگ یکی از تلاشگران صمیمی و آگاه حزب بود و پس از انقلاب نیز خستگی ناپذیر تا آخرین دم به فعالیت شبانه روزی خود ادامه داد و به شهادت رسید. رفیق قربان نژاد به هنگام یورش وحشیانه گزندگان رژیم ولایت فقیه به حزب توده ایران، بازداشت و مورد شکنجه های سبعانه قرار گرفت. او به عنوان عضو کمیته مرکزی و معاون شعبه مالی حزب توده ایران، تا حادثه شوم فاجعه ملی مورد کین توزی وحشیانه عمال رژیم قرار داشت و مرگ سرخ را در مقابل ذلت تسلیم به دشمنان مردم انتخاب کرد.

\*\*\*

### نامه ای از رفیق شهید هوشنگ قربان نژاد

نامه ای از رفیق شهید قهرمان هوشنگ قربان نژاد، زندانی خوشنام سیاهچال های شاه و خمینی، که در تاریخ ۱/۵/۶۶ در زندان گوهردشت نگاشته شده. این نامه اعتراضی که افشاگر رفتار غیرانسانی زندان بانان جمهوری اسلامی نسبت به اسیران خلق است، به موقع خود خطاب به دادستانی نوشته و رونوشت آن برای رئیس مجلس، وزارت کشور و سازمان سرپرستی زندان ها ارسال شده است. این نامه از يك سو، سند اعلام جرم و محکومیت رژیم تبهکار و آزادی کش «ولایت فقیه» است که دستش به خون گروه پرشماری از بهترین، فداکارترین و آگاه ترین فرزندان خلق آلوده است و از سوی دیگر، نشانگر روحیه قهرمانانه زندانیان سیاسی، از جمله توده ای های دریند بوده و هست.

نامه ای را که در زیر می خوانید توسط رفیقی نوشته شده که با گذر از هفت خوان وحشیانه ترین شکنجه های روحی و جسمی، حدود ۲۰ سال از زندگی پربار و انسانی خود را به خاطر پایبندی به آرمان های والایش در سیاهچال های دو رژیم شاه و خمینی گذرانده و سرانجام قلب پاکش در جریان فاجعه ملی کشتار همگانی زندانیان سیاسی از تپش باز ایستاده است.

### «دادستانی محترم انقلاب اسلامی تهران»

امروز در روزنامه ها، رادیو، تلویزیون به صورت سرمقاله، تفسیر اخبار و اخبار کوتاه به مطالبی برخورد می کنیم که از رفتار غیرانسانی مسئولین زندان ها با زندانیان در کشورهای نظیر آفریقای جنوبی، اسرائیل، مصر، انگلیس، فرانسه، ترکیه، عربستان، کویت و... حکایت می کند و با حروف درشت، عکس و فیلم توجه را به خود جلب می کند.

متقابلاً وقتی سخن از زندان و رفتار با زندانیان، اعم از سیاسی و عادی، در زندان های جمهوری اسلامی به میان می آید، چنان مبالغه می کنند که به خواننده، شنونده و بیننده خالی الذهن و همه آنهایی که از دور دستی برآتش دارند یقین می شود و چنان دچار توهم واهی می شود که این تصورات واهی را یقین تلقی می کند و تا آنجا پیش می رود که زندان های جمهوری اسلامی را هم چون استراحت گاه هایی تجسم می کنند که زندانیان به جای فرسودگی و خستگی ناشی از ناملایمات زندان با استفاده از امکانات رفاهی و برخورداری از تسهیلات و بهره مندی از آسایشی که برایشان فراهم شده، در پایان مدت محکومیت به خاطر از دست دادن اینهمه نعم مادی و معنوی و جدانشدن از زندان بان هایی این چنین مهربان و دلسوز، سرشک غم و اشک حسرت از دیدگان فرو می بارند و آرزو می کنند، کاش در جامعه بیرون زندان از چنین مواهبی بهره مند می شدند.

مثلاً بعضی از مسئولین زندان ها در مصاحبه با رسانه های گروهی، که چندین بار در روزنامه خوانده ام، وقتی سخن از سلامتی و توان بخشی زندانیان به میان می آید، در کنار سایر امکانات

رفاهی موجود در زندان، به وجود استخرهای شنا، دسته های ورزشی و انجام مسابقات ورزشی در زندان اشاره می کنند! واقعا چنین چیزهایی برای زندانیان فراهم گشته، یا فقط به صورت کلمات و جملات در روزنامه ها خودنمایی می کند؟ من که نزدیک به پنج سال است در زندان های مختلف تهران بوده و هستم، نه تنها کوچکترین اثری از این امکانات ندیده ام، بلکه دائما تحت شکنجه های جسمی و روانی و رفتار موهن مسئولین زندان بوده و هستم. برای اثبات این مدعا، از جمله حوادثی که در زندان اتفاق افتاده، تازه ترین آن را که در روز ۳۰/۴/۶۶ در زندان گوهردشت (رجایی شهر) اتفاق افتاده است تشریح می کنم.

زندانیان سالن يك این زندان که تقریبا ۲۰۰ نفر می باشند، به علت کمبود جا و تراکم جمعیت و محدود بودن ساعت هواخوری (سه الی چهار ساعت در روز) وقت هواخوری را طوری تقسیم کرده اند که همه می توانند به طور نسبی از آن استفاده کنند. به همین دلیل اگر هواخوری صبح باشد، دو نوبت نیم ساعته و اگر هواخوری بعد از ظهر باشد فقط يك نوبت نیم ساعته جهت دویدن تعدادی که بیش از نیمی از زندانیان سالن يك را در برمی گیرد اختصاص داده اند و هنگام دویدن، زندانیان دیگر از مسیر باریک دویدن کنار می روند تا از برخورد و تصادم با دوندگان جلوگیری شود. با پایان دویدن، حیاط زندان برای آنهایی که فقط به قدم زدن اکتفا می کنند باز می ماند.

مدتی است که مسئولین زندان، با برنامه های از پیش تعیین شده، مسأله آفرینی و بهانه جویی بیش از پیش، عرصه را به زندانیان تنگ کرده اند، درست مثل اینکه قرون وسطی است و ما در عصر گلاویزها زندگی می کنیم، مسأله ورزش یکی از بهانه هایی است که هر از چندی با مستمسک قراردادن آن موجبات آزار زندانیان را فراهم می کنند. مثلا ساعت ۵ بعد از ظهر روز ۳۰/۴/۶۶ در ادامه کار روزانه اینجانب، همراه با تقریبا نیمی از زندانیان بند می دویدیم، ناگهان از درب مخصوص نگهبانان تعدادی از نگهبانان به سرپرستی آقای «لشکری» وارد حیاط شدند و دویدن را متوقف نمودند و همه را که نزدیک به ۹۰ نفر بودند، به داخل يك اطاق هدایت نمودند. پس از آنکه آخرین نفر وارد شد درب را بسته و چشم بند آوردند (البته ساده اندیشی است اگر تصور شود که مسئولین اداری و قضایی زندان از طرح و اجرای چنین برنامه هایی بی خبر باشند) هر زندانی که چشم بند می زد به طبقات بالای زندان هدایت می شد. از لحظه حرکت به بالا و عبور از برابر صف نگهبانان که در راه پله ها منتظر بودند، زیر باران ضربات مشت و لگد قرار می گرفتند و هر کس از این خوان بهره ای می جست و ثوابی می برد و خب البته تا آنجا که من دیدم اولین ضربات را آقای لشکری وارد می کرد، و بعد به دیگر نگهبانان می سپرد. وقتی نوبت به من رسید با اولین ضرباتی که آقای لشکری به شکم و پهلویم وارد کرد نقش بر زمین شدم و از حال رفتم. بعد از مدتی بر اثر ضربه محکمی که به شقیقه ام فرود آمد، که هنوز اثر زخمش در گوشه چشم ام باقی است به خود آمدم، از جاجستم و به طبقه سوم روان

شدم. در مسیر حرکت به هر نگهبانی که می رسیدم دق دلی در می آورد. وقتی مقابل سالن يك رسیدم، نگهبان سالن که به نام «نادر» مشهور است علاوه بر اجرای برنامه مشت و لگد به قصد خفه کردن چنان گلویم را فشرد که آثار انگشتانش روی گلویم باقی است. حنجره ام چنان صدمه دیده که صدایم گرفته و هنگام خوردن غذا احساس ناراحتی شدید می کنم. بعد از این مرحله به سالن طبقه سوم رسیدم، آنجا همه را رو به دیوار کردند و با کابل، شیلنگ و هر چیزی که به دستشان بود تا آنجا که می توانستند، همه را زدند که اثرات کبودی و خون مردگی و تورم عضلات در سراسر بدنم مشهود است. بعد از پایان برنامه آزار و شکنجه و توهین، با بدرقه مشت و لگد نگهبانان به حیاط بازگشتیم.

سؤال من این است، در عصری که ما زندگی می کنیم، در کجای دنیا و در کدام يك از کشورهای که در شروع نامه ام نام برده ام، صرفاً به خاطر دویدن، زندانیان را این چنین بی رحمانه زیر شکنجه و آزار و توهین قرار می دهند؟ یقین دارم جوابی ندارید!

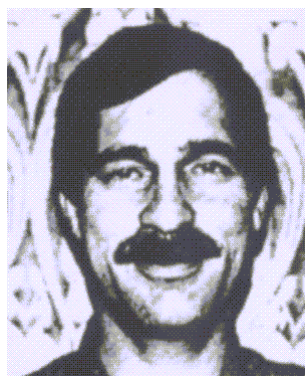
باید اضافه کنم در زندان های دوران ستم شاهی که تقریباً سیزده سال را در آنها به سر برده ام، هرگز مشابه با چنین صحنه هایی برخورد نکرده ام.

در خاتمه ضمن اعتراض به این رفتار موهن و غیرانسانی، علیه همه آنهايي (اعم از کسانی که نام برده ام و آنهايي که ناشناخته مانده اند) که در اجرای این برنامه شرکت داشتند، اعلام جرم می کنم و تقاضای رسیدگی و پیگیری سریع دارم.

هوشنگ قربان نژاد

تاریخ ۱/۵/۱۳۶۶

## رفیق شهید داود قریشی گردگرددنفرز و سازمانگر مبارزه در زندان



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

شکسپیر می گوید: «راه عشق راستین دشوار گذر است.» یکی از گردان گردنفرازی که راه عشق راستین به انسان و آرمان را تا به آخر پیمود و درگاه نیاز با چشم های باز و گام های استوار به پیشواز مرگ رفت، رفیق قهرمان داود قریشی بود. داود، انسان زحمتکشی بود، پاک و پویا، پرشور، خون گرم و مهربان، فروتن و شجاع، مردم دار و مردم دوست، عاشق شیفته جان حزب و سوسیالیسم.

رفیق قریشی، افسر نیروی هوایی، کارشناس و آموزگار سوخت گیری جمبوجت ۷۴۷، در شهریور ماه ۱۳۳۰ در تهران چشم به جهان گشود و در دامان يك خانواده زحمتکش و در تماس با انواع محرومیت ها و مظاهر جور و ستم ذاتی جامعه طبقاتی بالید و باروت خشم و کینه و شور و عصیان مقدس علیه مناسبات ناعادلانه نظام حاکم را در وجود خویش انباشت. در سال های نوجوانی وارد ارتش شد. در محیط ارتش شاهنشاهی، در برخورد نظام فرمانروا، شناخت ژرف تری درباره ماهیت ارتجاعی و سراپا وابسته رژیم شاه به دست آورد. با گذشت سال ها، هر چه بیشتر نیاز و انگیزه مبارزه در او رشد یافت. او درد را شناخته و در پی یافتن راه درمان برآمد. در اوایل سال های پیش از انقلاب با حزب و اندیشه های انسانی آن آشنا شد. دیری نپائید که برق کامیابی در چشمان زُمرد فامش درخشیدن گرفت. آن زمان بود که با شادی و شکفتگی توصیف ناپذیری می گفت: «یافتم آن چه را که در پی اش بودم.» در سال ۱۳۵۷ به «گروه حزبی رهرو» پیوست.

رفیق داود با شوری بی پایان و شجاعتی ستایش برانگیز در جنبش انقلابی مردم برای سرنگونی رژیم دیکتاتوری شاه شرکت کرد و به چهره ای محبوب در محیط کار و زندگی خود تبدیل شد. درباره تلاش ها و فداکاری های او در این دوره از زندگی پر بار و پیکارجویانه اش، دوستان، رفقا و نزدیکانش خاطرات بسیاری برای گفتن دارند. در دی ماه ۵۷ نخستین تظاهرات نیروی هوایی را در مقابل فرودگاه به راه انداخت. يك تنه، در محوطه ای ایستاد و خروش برداشت و با سخنان آتشین و شورانگیز خود همگان را به تظاهرات و مقابله با حکومت سر نیزه فراخواند. هر آن امکان آن می رفت که سینه اش آماج گلوله گرمگان رژیم گردد، ولی با جاری شدن امواج انسانی از پایگاه نیروی هوایی، جان به



سلامت برد. پس از پایان تظاهرات ماموران شاه برای دستگیری او به پیگرد پرداختند و شب هنگام به خانه اش یورش بردند، اما او را نیافتند. غیبا محکوم به اعدام شد. خادم خلق، دیگر در دل دریای انسانی غوطه می خورد. دیگر بی پروا با توده ها از انقلاب سخن می گفت و دوشادوش و پیشاپیش آنها گام بر می داشت. در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن ماه، اسلحه بر کف در قیام مسلحانه خلق شرکت کرد و در سنگرهای خونین انقلاب رزمید. پس از پیروزی انقلاب بهمن و آغاز فعالیت علنی و نیمه علنی حزب، رفیق که سربلند به محیط کار خود بازگشته بود، در صفوف شبکه نظامی حزب سازمان یافت. در سال های پس از انقلاب، داود را حتی نزدیک ترین عزیزانش هم کم تر می دیدند. آخر او با مایه گذاری از ذره ذره وجود خویش می خواست سهم هر چه بیشتری در به ثمر رساندن آماج های انقلاب و افشاندن بذر اندیشه های والایش ایفا نماید. با آغاز تجاوز نظامی ارتش عراق به ایران، او باز هم ناپیدتر شد. رفیق داود به عنوان کارشناس سوخت گیری هواپیما، به استقبال ماموریت های بسیار خطرناک می رفت. ولی کاردانی و هوشمندی بسیارش بود که او را به سلامت و لبخند پیروزی بر لب، به آشیانه و به نزد همسر محبوب و سه فرزند دلبندهش باز می گرداند. در این مقطع، مدال و تشویق نامه و لوحه های افتخار بود که یکی پس از دیگری به او پیشکش می شد. داود می گفت: «من احتیاجی به این مدال ها و تشویق نامه ها ندارم، من تنها می خواهم میهن عزیزم را بعد از رهایی از ستم رژیم شاه، گرفتار نینم».»

سراخجام، در جریان دومین یورش گسترده نهادهای سرکوب گر رژیم به حزب، گراهای خمینی بر دست های زحمتکشش دستبند و بر چشمان حقیقت بینش چشم بند زدند و او را راهی سیاه چال ها و دخمه های شکنجه جمهوری اسلامی کردند. بدین سان فصل نوین و درخشانی از زندگی رزم جویانه اش آغاز گردید. رفیق داود، همان سان که با همه قلب بزرگ خویش به خوبی و پاکی و انسان رنجبر عشق می ورزید، از بدی و بدکرداری در حق انسان رنج می برد و نسبت به نابکاران کینه ای بیکران در سینه می پروراند. همین طبع و توانایی اش، در شکنجه گاه های دوزخی به یاریش آمد. برای به زانو در آوردن رفیق، جلادان نزدیک به یک سال کوره شکنجه را داغ و داغ تر کردند، با این وجود، جز با آبدیده تر شدن پولاد ایمان و اراده این رادمرد، با چیزی رویاروی نشدند، از داود برای دشمن جز داود چیزی در نمی آمد. وقتی از او می خواهند که «طلب مغفرت کند»، با پوزخندی می غرد: «من طلب مغفرت کنم؟! نه، هرگز! این شما هستید که باید از بهترین بچه های مردم پوزش بخواهید!»

در بهمن ۶۲، در شرایطی که دشمن با تمام توان تلاش ورزید تصویری غیر واقعی از سیمای حزب پر افتخار داودها را در جامعه به نمایش بگذارد، تحت فشار عمومی ناگزیر گردید زمینه نخستین ملاقات نظامیان توده ای را فراهم سازد. رفیق قریبشی، وقتی با تنی زخم دار از شکنجه و چهره ای رنگ پریده به خاطر ماه ها به سر بردن در سلول انفرادی، در اتاق ملاقات زندان جمشید آباد ظاهر گرد

ید، با صدایی رسا گفت:

«زندگی را شعله باید بر فروزنده، شعله ها را همیشه سوزنده. من همیشه ای بیش نیستم و باید بسوزم. آن چه این ها در بیرون نشان می دهند دروغ محض است. حقیقت این جا در زیر شلاق و تازیانه است...»

پایداری رفیق قریشی در زندان و در بین هم رزمان و هم بندانش زبان زد بود. با دشمن خوبی ها آشتی نمی شناخت. از این رو، هر از چندی، به دست آویزی مانند «زدن شبکه حزبی در زندان» یا «تحریک زندانیان به اعتصاب غذا» با دور تازه ای از شکنجه و شلاق و ماه ها انفرادی و قطع ملاقات و انواع محرومیت ها رو به رو می شد. گزارش هایی که در سال های گذشته درباره رفیق به مرکز حزب می رسید، همه حاکی از روحیه قهرمانانه او بود. مثلاً رفیقی درباره وضع او در زندان در سال ۶۴، نوشت: «رفیق داود قریشی، نظامی توده ای را در فروردین ماه به اتهام ادامه کار سازمانی در درون زندان نیمه شب با توهین و ضرب و شتم از داخل بند بردند. به هم راه او عده ای دیگر نیز راهی انفرادی شدند. رفیق داود را به مدت ۴۸ ساعت سر پا نگاه داشتند. در نتیجه پاهایش از زانو به پائین ورم کرد و به خاطر آن از درد شدیدی رنج می برد. حدود پنج ماه او در انفرادی بود. پس از آن، هر از چند گاهی، به واسطه ایمان و استواریش از روزنامه و سیگار و هواخوری محروم می کنند»

رفیق از روحیه بسیار خوبی برخوردار بود. مدام در تلاش بود تا کانالی برای دریافت اخبار و حتی «نامه مردم» ایجاد کند. نامه های ارسالی رفیق قریشی از زندان نیز آئینه تمام نمای روحیه بالا و جلوه گاه زیبایی از یکی از بی آرایش ترین عشق های انسانی به خانواده و خلق و آرمان است. در یکی از نامه های رفیق می خوانیم: «... آغاز فصل سبز بر شما و همه فامیل خوبان مبارک باد. پروانه ام با اکسیر عشقمان... زندگی را برای فرزندانمان و خود شکوفاتر کن که فصل بهار خواهد رفت، اما بهار زندگی ما همیشه جاودانه است. فرزندانم مهرداد، مهرانوش، مزدک، اگر وجود شما نبود و عشقمان به انسان ها در خواستن عدالت اجتماعی برای همه مردم میهنم در وجودم غلیان نداشت، حتی بهار هم نمی توانست لبخندی بر لبم بنشانند. همه روزتان نوروز، نوروزتان پیروز.»

سر انجام فاجعه درکوفت و نوبت به حضور در واپسین میدان آزمون فرارسید. رفیق داود با قلبی سرشار از شور و عشق به زندگی هم دوش مهدی حسنی پاک، رفیق هم رزمش، آگاهانه و با چشم هایی باز و ترانه خوان در زمره نخستین توده ای هایی بود که مرگ شرافتمندانه را برگزید. پس از شهادت او رفیقی درباره او نوشت: «او به هرچه و هر که عشق می ورزید، از جان مایه می گذاشت و دیدیم که چسان پاکباز و عاشقانه جان بر سر پیمان گذاشت. او نمونه بی کم و کاستی از این الگوی مولانا بود: «خُنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش - و به دل نداشت الا هوس قمار دیگر.» از نخستین ها بود که داوطلبانه و ترانه خوان گام به سوی سرنوشت برداشت...» و رفیق دیگر نوشت: «... رفیق

قریشی از زمان دستگیری تا شهادت قهرمانانه در فاجعه ملی، سمبل دفاع و پابندی به حزب و منافع کارگران بود. او در دوران بازجویی، در بیدادگاه نظامی با صراحت از حزب و هویت سیاسی خود دفاع کرد. در تابستان سال ۱۳۶۷ زمانی که متوجه شد، مسأله مرگ و زندگی مطرح است و اعدام ها آغاز شده به رفقای هم بندش گفت: «در روز اعدامم، چنان فریاد زنده باد حزب توده ایران خواهم زد که دیوارهای حسینیه گوهردشت (حسینیه گوهردشت، محل اعدام های دست جمعی بود) به لرزه در آید. به گواهی زندانیان سیاسی که او را در آخرین لحظات دیده بودند، او به گفته خود عمل کرد و فریاد زنده باد حزب توده ایران رفیق قریشی از دیوارهای زندان گذشت و در فضای میهن طنین افکند.» با شهادت رفیق داود، خلق ما یکی از بهترین فرزندان و حزب ما یکی از سلحشورترین اعضایش را از دست داد، ما اطمینان داریم نام و یاد او به خاطر عمل تاریخی و اندیشه های هماره سرسبز، در قلب توده ای ها و توده های کار، خواهد زیست.

به خاطرۀ پاک داود قریشی و مهدی حسنی پاک

## بی آنکه بدانند

بی آنکه بدانند	بی آنکه بدانند
به ابدیتی پر ستاره گام می گذاری	جوانه خواهد زد.
از تو زندگی را ستانند	
بی آنکه بدانند	بی آنکه بدانند
در آب و آتش	بر جای پای خون آلودت
و روشنایی و پاکی	مردانی از سلاله خورشید پای خواهند گذارد.
خانه، داری	با صدای گرم
و باز می آیی	رنجبران ترانه خواهند خواند.
در هنگامه شورش گل ها	در گاهواره رشادتت
با هر نسیم و هر نوا	فرزندان عاصی زمین
با هر باد و هر باران.	از پستان حماسه شیر خواهند نوشید.
بی آنکه بدانند	و
می رویی از رنج،	برادرانت پیراهن خونینت را درفش خویش خواهند کرد.
از عشق،	و بر دروازه های شهر خواهند آویخت.
از امید،	بی آنکه بدانند
از آرزو،	به ابدیتی پر ستاره گام می گذاری
و ریشه های سرخت در قلب ها	از تو زندگی را ستانند.

کیوان ریزاد

## رفیق شهید حسن قزلچی



شهادت در زیر شکنجه مهرماه ۱۳۶۳

رفیق حسن قزلچی در سال ۱۲۹۴ در يك خانواده مبارز در بوکان متولد شد و از آغاز جوانی، در دوران مبارزه خلق ها علیه فاشیسم و استبداد رضاخانی فعالیت انقلابی خود را آغاز کرد. وی که با مسائل ایران و به ویژه خلق گُرد آشنائی خوبی داشت و ستمی را که در حق مردم محروم کُردستان اعمال می شد با گوشت و پوست خود احساس می کرد، پس از سقوط رضاخان، براساس ضرورت تاریخی مبارزه با فاشیسم، با گروهی از همفکرانش، حزب (کومله ژ- سه) را که در واقع يك حزب قومی و ضد فاشیست بود تشکیل داد.

بعد از مدتی قاضی محمد هم به حزب پیوست و حزب، نیرو و نفوذ فراوان پیدا کرد. و چندی بعد همین گروه تکامل و گسترش یافت و حزب دموکرات کُردستان ایران را بنیاد نهاد. و توانست حکومت ملی کُردستان ایران را تشکیل دهد.

رفیق قزلچی که از موسسین و رهبران حزب دموکرات کُردستان بود، پس از سقوط حاکمیت ملی ناگزیر از مهاجرت به کُردستان عراق شد. در آنجا با کمک برخی از هم رزمانش، دیگر بار به تجدید سازمان حزب دموکرات و انتشار نشریه "ریگا" پرداخت. وی در دوران اقامت خود در عراق دائماً تحت پیگرد بود و برای گذران زندگی به کارهای سخت از قبیل کار در چاپخانه مخفی، کشت توتون، عملگی، واکس زدن، کار در رستوران و عکاسی تن می داد و در حالی که به طور دائمی، خطر دستگیری تهدیدش می کرد، يك لحظه از ادامه کار انقلابی خود باز نماند.

رفیق قزلچی يك بار در زمان حکومت نوری سعید و ملک فیصل در جریان همکاری با نیروهای انقلابی عراق دستگیر شد و مدتی را در شرایط سخت زندان سپری کرد. با پیروزی انقلاب ۱۹۵۸ عراق از زندان رهایی یافت.

در همین سال ها بود که در آشنایی عمیق تر با ایدئولوژی دوران ساز مارکسیسم - لنینیسم، سرانجام به حزب توده ایران پیوست. رفیق قزلچی از اواخر دهه ۳۰ به عنوان عضو هیئت تحریریه رادیو "پیک ایران" برگزیده شد و اداره برنامه "رادیو پیک" به زبان کُردی را به عهده داشت. پس از پیروزی انقلاب نیز مسئولیت انتشار "نامه مردم" به زبان کُردی با وی بود.

رفیق قزلیچی که به عضویت کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب شده بود، بیش از ۳۵ سال از زندگی خود را در شرایط سخت مهاجرت و پیگرد گذراند. و علاوه بر زبان مادری خود، به زبان های فارسی، عربی، آذربایجانی و بلغاری نیز مسلط بود.

رفیق قزلیچی در جریان یورش رژیم ارتجاعی "ولایت فقیه" به حزب توده ایران دستگیر شد و پس از تحمل چند ماه شکنجه جسمی و روانی، سرانجام به شهادت رسید. و جنازه این اسطوره مقاومت را نیز به خانواده اش تحویل ندادند که حداقل در شهر زادگاهش بوکان به خاک سپرده شود. جنایت کاران جمهوری اسلامی از جسد بیجان قهرمانان خلق وحشت دارند و مطمئناً می دانند که مزار این قهرمانان به زیارتگاه رهروان راهشان تبدیل خواهد شد. این شخصیت برجسته انقلابی که از نویسندگان مشهور خلق گرد نیز به شمار می آمد، تا آنجا که توان داشت، با درک آرمان های مردمی حزب توده ایران و وفاداری به آرمان های سوسیالیستی، به طور پیگیر و مستمر به مبارزه خود ادامه داد.

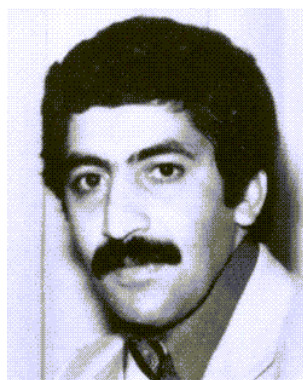
\*\*\*

«... رفیق قزلیچی یکی از بزرگ ترین ادیبان گرد بود و داستان های طنز وی و مقالات ادبی، سیاسی و تحقیقی وی زینت بخش اکثر روزنامه های انقلابی گرد زبان در ایران و عراق بوده است. در ضمن وی یکی از قدیمی ترین روزنامه نگاران گرد بوده و در زمان خودمختاری کردستان او از مشاورین ویژه پیشوای شهید قاضی محمد و از اعضای مرکزی حزب دموکرات کردستان بوده است. ... مدت سه سال را در زندان رژیم نوری سعید گذراند. در عراق همیشه در کار مطبوعات یار حزب برادر بود...»

\*\*\*

«... من در سال ۱۳۸۱ چند ساعتی پای صحبت های رفیق قزلیچی، این تاریخچه متحرک مبارزات آن زمان ( که متأسفانه امروز دیگر در میان ما نیست) بوده ام. او از مقاومت ها، از مبارزات و از محرومیت ها برایم تعریف می کرد، واقعا اگر نام تاریخ متحرک به او دادم شایسته و برازنده اش بود. هنوز بعضی از جملات امید بخش و نوید دهنده رفیق قزلیچی در گوشم طنین انداز است، که می گفت: «قدرت خلق بالاتر از هر نیروی دیگر است. می گفت من به آرزوی خود دست یافتم که قدرت خلق، رژیم جنایتکار محمد رضا را سر به نیست کرد و حالا این شماستید که این دست آورد عظیم تاریخ را حفظ کنید. و مطمئن باشید تکیه گاه مافقط خلق های محروم هستند. یادش گرامی باد.»

## رفیق شهید حسین قلمبر قهرمان بلند آوازه شکنجه گاه



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

فرزند متواضع و مهربان جنوب، انسان بی آرایش و خونگرم، قهرمان رزم و زندان، رفیق حسین قلمبر، از جمله رفقای بود که در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی به شهادت رسید و به خیل اخترهای درخشانی پیوست که همواره الهام دهنده کمونیست های ایران در رزم برای ایرانی آزاد و شکوفا هستند. رفیق حسین را در تشکیلات به نام «سیامک» می شناختند.

او برای همه هم رزمانش رفیقی قابل اعتماد و دوستی صادق و صمیمی بود. سیامک که از میان مردم رنج دیده خوزستان برخاسته بود، تا آخرین دم زندگی برای سعادت آنها رزمید و بالاخره جان را در این راه فدا کرد...

رفیق قلمبر در سال ۱۳۳۱ در اهواز متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان رساند. در سال ۱۳۵۰ وارد دانشگاه صنعتی تهران شد و در رشته مهندسی برق به تحصیل پرداخت. ورود رفیق به دانشگاه با سال های اوج گیری مجدد جنبش ضد رژیم، به خصوص در دانشگاه ها، همراه بود. در این سال ها، اتاق های «کوهنوردی» در دانشگاه ها عملاً مرکز تجمع دانشجویان انقلابی و میهن پرست بود.

رفیق حسین مدت کوتاهی پس از ورود به دانشگاه به یکی از فعالان مبارزات صنفی - سیاسی دانشجویان تبدیل شد و در اداره اتاق کوهنوردی دانشگاه نقش برجسته ای به عهده گرفت. در جریان سفر نیکسون به تهران در سال ۱۳۵۱، تظاهراتی به نشانه اعتراض به این سفر از سوی دانشجویان ترتیب یافت. رفیق قلمبر که در این تظاهرات شرکت داشت، از سوی «ساواک» بازداشت و به يك سال زندان محکوم شد. دوره زندان و آشنایی نزدیک با بسیاری از مبارزان در بند، عزم او را در مبارزه بارژیم خیانتکار شاه بیشتر کرد و در عین حال بر دانسته ها و اطلاعاتش افزود.

رفیق حسین پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۲ به اتفاق جمعی از یارانش، گروه کوچکی را تشکیل داد و در ارتباط با سازمان چریک های فدایی خلق قرار گرفت. از اواسط سال ۱۳۵۳ اجباراً وارد زندگی مخفی شد. این دوران که تا پیروزی انقلاب بهمین و سرنگونی رژیم شاه به درازا انجامید، با مشکلات و خطرات بسیار توأم بود. تیزهوشی، سرعت انتقال و جسارت فوق العاده رفیق طی این

مدت، بارها به یاریش آمد و او توانست به دفعات از دام هایی که «ساواک» بر سر راهش گسترده بود، سالم بدر آید.

رفیق حسین در آبان ماه ۱۳۵۵، در حالی که عضو «شورای مرکزی سازمان چریک های فدایی خلق» بود، همراه گروهی از هم زمانش از آن سازمان جدا شد. این گروه، معروف به «گروه منشعب»، پس از چند ماه کار مطالعاتی در اوایل سال ۱۳۵۶ به حزب توده ایران پیوست. پس از آن تمام نیرو و شور مبارزاتی رفیق حسین و یارانش به امر پیشبرد مبارزه حزب اختصاص یافت.

پس از پیروزی انقلاب بهمن، رفیق قلمبر مسئولیت های گوناگونی را در دبیرخانه حزب عهده دار شد. زندگی نشان داد که حزب در انتخاب وی به برخی مسئولیت های خطیر بر خطا نبود. رفیق قلمبر با شایستگی، مانند يك کمونیست واقعی وظایف و مسئولیت های حساس خود را به انجام می رساند. او به خاطر خصائل عالی اخلاقی و انسانی، پیگیری و جدیت، وظیفه شناسی و وقت شناسی مورد اعتماد و احترام عمیق همکاران و رفقایش بود.

رفیق حسین، در پلنوم هفدهم کمیته مرکزی حزب به عضویت مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران برگزیده شد. پس از یورش اول به حزب، وی به سهم خود با تمام توان و نیرو برای برقراری ارتباطات گسیخته شده و جمع آوری امکانات ضربه خورده حزب به کار پرداخت. از آنجا که رفقای حزبی در بسیاری از بخش های تشکیلات به رفیق اعتماد کامل داشتند، او توانست در کار جمع آوری رفقا و برقراری ارتباطات مجدد نقش مهمی ایفا کند. سراسر فاصله یورش اول تا یورش دوم، با کار شبانه روزی و فداکارانه رفیق برای خنثی کردن ضربه پلیس متمایز می شد.

رفیق حسین در جریان یورش دوم به حزب بازداشت و روانه شکنجه گاه شد. وی از جمله رفقای بود که به دلیل سوابق طولانی مبارزاتی مورد کین و نفرت حیوانی شکنجه گران قرار داشت. شکنجه های وحشیانه، سلول انفرادی و انواع آزارهای جسمی و روحی نتوانست اراده پولادین رفیق حسین را درهم بشکند.

در گزارش های متعددی که در باره زندانیان سیاسی به حزب رسیده، از «سیامک» در زمره کسانی نام برده شده که سرمشق پایداری بودند. هرگاه رژیم می خواست زهر چشمی از زندانیان سیاسی بگیرد، رفیق حسین از اولین کسانی بود که به سلول انفرادی انتقال می یافت، به طوری که بخش عمده ای از مدت پنج سال و نیم زندان را در سلول انفرادی گذراند.

می گویند شرایط دشوار، انسان های استوار را استوارتر و شخصیت آن ها را والاتر می سازد. رفیق قلمبر از جمله مصداق های این بیان زیباست.

نامه هایی که وی طی مدت اسارت خود از زندان به همسر و فرزندانش می نوشت، نشان می دهد که شکنجه و فشارهای حیوانی گرازه های رژیم برای درهم شکستن او نه تنها کارگر نیفتاد بلکه گوهر

انسانی او را صیقل داده و گرانقدرتر ساخته است. رفیق قلمبر، در چارچوب تنگ نامه های ارسالی از «اوین»، در قالب جملات کوتاهی که برای خانواده اش می نوشت، عشق به زندگی، عشق به حزب و عشق به خانواده و فرزندان را ابراز می کرد. روح حساس و لطیفی که در ورای کلمات این نامه ها موج می زند، به راستی تکان دهنده است. لطافتی که نشان رنج بر خود دارد. رنج به خاطر انسان ها و انسان زیستن. در سیمای رفیق حسین اراده پولادین و آشتی ناپذیری در برابر دشمن با عشقی لطیف و صادقانه به خلق، میهن، حزب و خانواده اش در هم آمیخته بود.

آدمکشان رژیم «ولایت فقیه» چنین انسانی را از دامن خلق ربودند.

یاد رفیق حسین قلمبر، این فرزند سرافراز و شایسته زحمتکش همواره جاودان خواهد بود.

\*\*\*

#### « سال ۱۳۶۴ - زندان اوین، سالن ۲ »

با گزارشات بلند بالای توابین، رفیق حسین قلمبر از اتاق بیرون برده می شود، تقریباً از هر اتاقی یکی دو نفر را برای تنبیه و عبرت دیگران بیرون آورده اند.

رئیس بند با خشونت می گوید: « آنها که زندگی ننگین کمونی را ادامه می دهند و از عناد دست بردار نیستند، مانند این افراد سخت مجازات خواهند شد.» و سپس رو به رفیق قلمبر می کند و می گوید: « با این رفتار پرونده ات سنگین تر می شود، تو اعدامی هستی برای این که بخشش اسلامی شامل حالت شود، کوتاه بیا و آدم باش...»

رفیق قلمبر بلادرنگ و قاطعانه پاسخ می دهد: « همه ما آدم هستیم، آنهایی که با شکنجه و اعدام اقرار و اعتراف می گیرند، در آدم بودنشان تردید است! من چه آزاد باشم و چه زیر حکم اعدام به راه حزب توده ایران پشت نخواهم کرد.»





## رفیق شهید غلام حسین (شاپور) قناعتی

"گر مرد رهی میان خون باید رفت . . ."

شهادت در زیر شکنجه ۱ آذر ۱۳۶۲

"گر مرد رهی میان خون باید رفت . . ."

این کلام همواره بر زبان مردی جاری بود که از میان خون رفت و به انبوه جانبازان پیوست.

رفیق شاپور قناعتی - با نام مستعار بشیر - در سال ۱۳۳۴ در کازرون متولد شد. دوره دبیرستان را در این شهر گذراند و در

سال ۱۳۵۷ در رشته مهندسی کشاورزی از دانشگاه شیراز فارغ التحصیل شد. در دوره دبیرستان کم و بیش با مسائل سیاسی و اجتماعی آشنا شد و نیاز مبارزه علیه رژیم ستم شاهی را درک کرد. دوره دانشگاه را با مبارزه صنفی - سیاسی آغاز کرد و با شرکت و سازمان دهی تظاهرات و اعتصابات دانشجویی و ایجاد کمیته مستقل کوه ادامه داد. در همین دوره با مارکسیسم - لنینیسم و مواضع حزب توده ایران آشنا شد و به سازمان "نوید" پیوست.

رژیم از محبوبیت او در میان دانشجویان سخت وحشت داشت. در گزارش های ساواک که پس از پیروزی انقلاب به دست آمد از او به عنوان "مردی که کم حرف می زند و بیشتر عمل می کند" یاد شده بود. به همین دلیل همواره مورد تعقیب و مراقبت بود.

رفیق شاپور ورزشکار و کوه نورد ورزیده ای بود و با تشکیل کمیته مستقل کوه توانست گروهی از دانشجویان را با مواضع حزب و ضرورت مبارزه در زیر پرچم آن آشنا کند.

پس از پیروزی انقلاب پیکار خود را در شبکه مخفی حزب ادامه داد.

در هفتم اردیبهشت ۶۲ همزمان با دومین یورش سرتاسری رژیم ضد مردمی "ولایت فقیه" به حزب دستگیر شد و بلافاصله زیرسخت ترین شکنجه ها و تعزیرات قرار گرفت. از او اطلاعات می خواستند، اما او لب باز نکرد. به او اجازه ملاقات با خانواده اش را ندادند. تنها یکی دو باری اجازه دادند که چند دقیقه با آنها صحبت کند و بار آخر در مقابل دریافت صد هزار تومان رشوه از سوی خانواده اش قول دادند که یک بار دیگر مکالمه تلفنی صورت بگیرد. دو روز بعد تماس برقرار شد. اما به جای شاپور یکی از مسئولان زندان صحبت کرد و اطلاع داد که وی "با آئینه دستشویی خودکشی کرده است." چنین چیزی ممکن نبود. رفیق شاپور با آن روحیه جسور و مقاوم نمی توانست خودکشی کند. بالاخره پس از

مراجعات بسیار به نهادهای گوناگون مسئولان اعتراف کردند که علت شهادت وی این بود که "از همکاری خودداری کرده" است. رژیم نه تنها پیکر شکنجه شده اش را به خانواده اش تحویل نداد، بلکه از نشان دادن محل دفن او نیز تا يك سال خودداری کرد.

حاکمان "شرع" تهدید کردند که فرزند شما "کافر" بوده و نمی توانید مجلس ترحیم برگزار کنید. اما در مراسم چهلمین روز شهادتش جمعیت بسیاری شرکت کردند و گوشه ای از گورستان شهر را به یاد او به طور سمبلیک گلباران کردند. مزدوران رژیم که سخت خشمگین شده بودند به مردم هجوم بردند و کوشیدند تا آنها را متفرق کنند. اما کارشان به جایی نرسید. مردم از قهرمان توده ای خود تجلیل کردند.

در میان جمعیت، گروهی از کارگران باغداری های کازرون و روستائیان شرکت داشتند. رفیق شاپور در سال ۱۳۶۰ سمت سرپرستی باغداری آل قائم "وابسته به بنیاد مستضعفان" کازرون را عهده دار بود و خدمات ارزنده ای به کارگران کرده بود و در احیاء باغ های شهرش از خودگذشتگی بسیاری از خود نشان داده بود. کارگران به پاس مردم دوستی وی، مشت گره کرده خود را به رژیم نشان دادند.

\*\*\*

### « مرد ره » در خون رفت

«... چهره آفتاب دیده و شانه های ورزیده شده در کوه های فارس، نخستین نشانه های ظاهری او بود. هر گاه سخن از کوه بود نامش به میان می آمد و هر زمان پرچم اعتراض و اعتصاب برافراشته می شد، او پرچمدار بود.

سال ۱۳۵۵ با هم آشنا شدیم، در جریان اعتصاب دانشگاه (آن سال در دانشگاه شیراز به دنبال دستگیری عده ای از دانشجویان، يك اعتصاب عمومی سازمان داده شده بود.) او پیشاپیش اعتصابیون این سو و آن سو می رفت. يك لحظه آرام نداشت. نگران کوچک ترین سستی در کار اعتصاب بود. پیوندمان در همین اعتصاب برقرار شد و ادامه یافت. خوش رویی و مهربانی با اراده استوارش در مبارزه، گره خورده بود. دانشجویان او را يك چهره سیاسی می شناختند، اما نمی توانستند ارتباط او را با حزب حدس بزنند. بعدها با شیوه کارش آشنا شدم. طرفدار کار و مبارزه بدون شعار و تئوری بافی بود. با همه شور يك عاشق فعالیت می کرد. افشای گری، بسیج و مبارزه رهنمود او به همه کسانی بود که می خواستند با رژیم شاهنشاهی مبارزه کنند.

به تدریج در پشت این چهره مهربان و اراده استوار، اندیشه روشن و تابناکش نمایان شد. حزب را زمزمه می کرد. توده ای بود.

\*\*\*

آن روز وقتی عرق ریزان و نفس زنان به قله «دنا» رسیدیم، زبان به دعوت گشود. ابتدا سینه اش را چند بار از هوا پر و خالی کرد و سپس در حالی که چشم به آسمان دوخته بود، دستم را گرفت و گفت: «می خواهی به راه توده ها بروی؟»

دستش را محکم فشردم. صورتش را برگرداند و در چشم هایم خیره شد: باید توده ای شوی.

«گر مرد رهی، میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت»

و سپس سرود چهارم حزب را خواند.

این نخستین بار بود که سرود حزب را می شنیدم. آنهم با صدایی که به فریاد بیشتر شبیه بود. احساس می کردم قدرت یک عقاب مغرور را با خودم دارم. «دنا» روی شانه صخره ها و سنگ های قرن ها دور مانده از اقیانوس ها، به آسمان سر می کشید، و ما روی شانه «دنا» حزب را می طلبیدیم. دست های یک دیگر را چند بار فشردیم. مدتی به سکوت گذشت. چشم هایم می سوخت، اما نمی خواستم شوق و غرور را در چشم های ترم ببیند. به سرعت صورتم را با مشت برف شستم و سپس از بال کوه سرازیر شدیم، چند صخره را پشت سر نگذاشته بودیم که از شیوه مبارزه در شرایط مخفی سخن گفت و بعد هم قرار و قرار و قرار، برای مبارزه و مبارزه و مبارزه... بعد از آن هر بار که می خواستیم راحت تر با یک دیگر بحث کنیم و برای ادامه مبارزه چاره جویی کنیم به کوه می زدیم. «مرد ره»، گذرگاه ها و پناهگاه ها را مثل کف دست می شناخت. در همین کوه زدن ها بود که برایم مژده جان بخش آورد. «نوید» آورد. هرگز نگفت- و من هم نخواستم بدانم- از کجا و چگونه آن را به دست می آورد. کلامی درباره ارتباطش با سازمان «نوید» نیز بر زبان نیاورد. حتی بعد از پیروزی انقلاب که دیدارهایمان محدود شد. از ابتدای سال ۵۸ هر کدام جداگانه مانند سلولی از یک پیکر فعال، در حزب کار می کردیم، و وظیفه خود را انجام می دادیم.

\*\*\*

اواخر سال ۵۸ برای مدتی به کازرون رفت و سپس در اوائل سال ۵۹ راهی تهران شد. تحصیل را تمام کرده بود و مهندس کشاورزی شده بود. حزب او را برای ماموریت دیگری به تهران فراخوانده بود. و او باید شیراز می رفت و دفتر حزب را که چون مردمک چشم دوست داشت، ترک می کرد. چند بار خواستم از ماموریت جدیدش با اطلاع شوم. اما هرگز سؤال نکردم. اگر لازم بود بدانم، خودش می گفت. این سرکوب کنجکاوی غیر ضروری را خودش یادم داده بود: «دهانی که زیاد باز شود، هرز می شود. کسی که زیاد سؤال می کند، زیاد هم می تواند بگوید. و این در کار مخفی و مبارزه در شرایطی که ما داریم یعنی مرگ با خفت. مرگ را باید پذیرفت، اما با افتخار و شرافت...»

\*\*\*

سال ۵۹ می رفت که پایان یابد. سیر حوادث در مسیر تعمیق انقلاب نبود. جنگ ادامه داشت و

حزب به درستی هشدار داده بود که جنگ می توانست به باتلاق انقلاب تبدیل شود... نگرانی ها بی جا نبود. رویدادهای ۶۰ مهر تأییدی بود بر این نگرانی ها. احساس می کردم وقت دیدار «مرد ره» رسیده است. کجا باید پیدایش می کردم؟ ... دلم به سویس پر می کشید. بار دیگر می خواستم به «دنا» بروم. دلم می خواست برای چند روز به کوه بزیم. سرود حزب بخوانم... در همین دوران بود که پدر قناعتی را دیدم. او هم چندان خبری از زندگی پسرش نداشت. فقط می دانست که در تهران پارس، دکه میوه فروشی دارد. آدرس را گرفتم و راه افتادم. سیب و پرتقال می فروخت. دکه کوچکی داشت. او هم منتظر بود. هنوز روی جعبه خالی میوه جابجا نشده بودم که از شیراز سؤال کرد. وضع بچه ها را پرسید. می خواست بدانند چه کسانی را دستگیر کرده اند. از زندان عادل آباد خبری دارم یا نه؟... «دنا» را به یادش آوردم و آن پیمان و پیوند را، و او از آن شب مهتابی گفت که همه بچه ها آواز دسته جمعی می خواندند: «آن شب همراه جمع زیادی از بچه های دانشگاه به «دنا» رسیده بودیم هیچ کس وابستگی سازمانی دیگری را نمی پرسید، اما همه سیاسی بودند. بچه ها آتش روشن کرده بودند و دورش حلقه زده بودند. هر کس شعر و ترانه ای به خاطر داشت می خواند. کردی، لری، آذربایجانی... «شاپور» لُر نبود اما عاشق بویر احمدی و ممسنی بود. بارها به روستاهای منطقه سفر کرده بود. پای صحبت و درد دل روستائیان نشسته بود. می توانست به لری صحبت کند. نوبت به ترانه «دایه- دایه» رسید. تقریباً همه حفظ بودند. صدا انداختند در صدای یک دیگر و ترانه را با همه غم و خروشی که داشت خواندند. وقتی ترانه تمام شد دو نفری تکرار کردیم «دایه دایه وقتی جنگه- توده ای تا دم مرگ چون شیر می جنگه.» بچه های فدائی بلافاصله بند آخر را با نام خودشان تکرار کردند و بعد هم بچه های مذهبی. هیچکس مانع دیگری نشد. نوعی پیوند خونی طلب می شد.»

رفیق شاپور از یورش ها و دستگیری ها دل خون بود. از آینده انقلاب بیم داشت. از تفرقه در اتحادی که پای آتش و در تکرار ترانه «دایه دایه» زمزمه شده بود و در جریان انقلاب و نبرد مسلحانه ۲۱ بهمن ۵۷ با خون نوشته شده بود، نگران بود...

\*\*\*

سیر رویدادها به گونه ای نبود که دیگر بتوانیم هم دیگر را ببینیم... بعد از یورش دوم باخیر شدم که دستگیر شده است. او از حرکت بازمانده است، اما راه ها ادامه دارند و ما را به نام می خوانند. به نام حزب توده ایران. «مرد ره» به استواری همه صخره های دنا که با افتخار روی شانه هایش حزب را طلب کرده بود، در شکنجه گاه های جمهوری اسلامی ایستاد و از آرمان های والایش مردانه دفاع کرد. آن قدر که در خون غرق شد.

مگر روی شانه های «دنا» پیمان نبسته بود که میان خون برود؟  
مگر پای آتش نخوانده بود که توده ای تا دم مرگ می جنگد.

## رفیق شهید سرهنگ بهمن قنبری پیروز و سربلند



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

خبر اندک اندک به جان آدمی اثر می کند. ابتدا ۵۵ بعد  
۵۰۰ و ۱۰۰۰ و سرانجام فراتر از اینهاو بهت زدگی!  
کاوش سیاهه نام ها، تا چشم انسان به نام  
آشنایی برخورد کند. گستردگی جنایتی که رژیم مرتکب  
گردیده، شمار کثیری را صاحب عزیز از دست رفته ای می کند.

چشمم در لیست نیم کاره شهدا به نام بهمن قنبری می افتد. سرهنگی است بلند بالا و تنومند با  
چهره ای تیره و محجوب. او را در روزهای داغ و پرهیجان ماه ها و روزهای قبل از انقلاب به یاد  
می آورم. قدم های استوارش را می بینم که با شمارشی آگاهانه در حرکتند و گوش به فرمان حرکت  
جمعی افسران که قصد تصرف پادگان و پیوستن به مردم را دارند.

بیش از ۱۵ روز بود فکر کرده بود. فاصله بیست متری بین ستاد و دفتر فرماندهیش را اندیشمند  
می رفت و می آمد. نگران بود که مبادا طرح ریخته شده به تنگنایی برخورد کند. مرد عمل بود و کم  
حرف، منزله از لفاظی های خودنمایانه، عمری نظام اطاعت کورکورانه حاکم را استادانه به هیچ گرفته و  
در راه آرمان کمونیستی خود مبارزه کرده بود. فرمانده بود، اما نه در قالبی که "بالا" می طلبید. سپری  
بود مدافع و ضربه گیر برای "پائین". چهره آرام و پدرا نه ای داشت. وقتی که با درجه داران و سربازان  
حرف می زد لحنش خالی از "زهر فرماندهی" بود و بر چهره اش شیرینی تبسمی نقش می بست که  
نشانگر محبت عاشقانه او به انسان زحمتکش بود.

در نظام اطاعت کورکورانه ارتش وابسته شاهنشاهی تلاش می شد که هر ذره خوبی در وجود  
کسانی که در این نظام قرار می گرفتند کشته شود و به ویژه از فرماندهان، نیمه انسان هایی ساخته  
شود مغرور، جاه طلب، مطیع در برابر بالا، درنده وحشی در مقابل مردم. و چه بسیار کسانی که به  
قالب مطلوب در می آمدند. اما گوهرهای پاکی از تبار بهمن ها، سربه مقاومت می افراشتند و در  
سوخت و سازی دردناک، ولی سازنده، از خود چیزی می ساختند فراتر از معمول. و هم اینان با  
شایستگی در مقام سرداران مردمی ارتش انقلاب بهمن، قرار گرفتند و از گمنامانی بودند که رزم نهایی  
خلق علیه رژیم ستمشاهی را رهبری کردند.

روزهای پس از انقلاب، روزهای هیجان ها و شادمانی ها بود و از طرفی هر آنچه که سال ها در وجود آدمی خفته بود ناخودآگاه، تظاهر می کرد. بسیاری نیز به جلوه گری و درشت نمایی خویش کشیده شدند. اما بهمن، شادمان از پیروزی خلق به آینده می اندیشید. آرام ماند و برای هدف های نزدیک که خصلت فردی نیز داشتند، خیز بر نداشت. دشواری ها را می دید و خود را برای حل نهایی آنها آماده می کرد.

در آن محیط پر تناقض و بغرنج هم که نطفه های خیانت سردمداران واپس گرای جمهوری اسلامی به انقلاب مردم شکل می گرفت و همه خودفروختگان وابسته به "سیا" و "موساد" فعالیت می کردند تا ارتش به ارث مانده رژیم درهم شکسته شاهنشاهی را از اثرات انقلاب بزرگ بهمن در امان نگه دارند، سرهنگ قنبری وظایف انقلابی خویش را با پیگیری به انجام می رساند. او از سال ۵۷ تا ۶۲ طی پنج سال کار پیگیر با همکاری افسران میهن دوست و انقلابی همه توان خود را بکار برد تا راه پیشروی ضد انقلاب را سد کند و در محدوده کار و فعالیتش مانع برقراری نظام اطاعت کورکورانه در شکل مذهبیش شود. او در تلاش شبانه روزی این کار را با تکیه بر تجربه خود با مهارت انجام داد. آن زمان که دستگیر شد در همان روزهای آغازین محاکمات مسخره آخوندی بی آنکه کلمه ای از دفاعیات او را در روزنامه ها بنویسند به ۲۰ سال زندان محکومش کردند.

سراغ جنایتکار رژیم که اینگونه با شتاب سر در راه خیانت خلق نهادند، نتوانستند کینه حیوانی خود را به پاک ترین و رشیدترین فرزندان شایسته مردم ما مهار کنند و سرانجام رفیق سرهنگ قنبری را نیز پس از پنج سال که از تاریخ محکومیت بیست ساله اش می گذشت، تیرباران کردند. سرهنگ بهمن قنبری، افسر توده ای، در مقام سردار معتقد به مردم در میدان رزمی نابرابر در مقابل دشمنان کارگران و زحمتکشان میهن ما ایستاد و جنگید و لحظه ای سنگر خود را ترک نگفت. استواری او که ریشه در ایمان سترگش داشت دشمن را آن چنان به زانو درآورد که با پستی تمام قصد جاننش را کرد.

اما در این نبرد نهایی باز هم این بهمن بود که پیروز ماند و سربلند.

\*\*\*

#### سال ۱۳۶۲- زندان اوین

« چند نفر از زندانیان سیاسی را به بهانه، عدم رعایت مقررات و موازین زندان به زیر هشت برده بودند. یکی از پاسداران خطاب به رفیق سرهنگ قنبری که جزو این چند زندانی است می گوید: « این پیرمرد کمونیست، سر خط همه است، ای پیر توده ای چرا جوانان را تحریک می کنی. » و سپس با چوبی که در دست دارد محکم و در کمال شقاوت به کتف رفیق قنبری می زند و وی تعادل خود را از دست داده و به زمین می خورد، اما بلافاصله با این که درد شدیدی احساس می کند، بر می خیزد. پاسدار

مجددا او را مورد حمله قرار می دهد و بار دیگر رفیق نقش زمین می شود. این عمل در میان توهین و تحقیر پاسداران چند بار تکرار می شود. تا این که یکی از پاسداران می گوید: «چرا وقتی زمین می افتی، سریع بر می خیزی.» رفیق قنبری پاسخ می دهد: «... من پهلوی هیچ کس تا به حال زیون و ذلیل نبوده ام به خصوص نزد افرادی چون شما...»

مقاومت با وقار سرهنگ قنبری اثر خود را بخشیده بود. بقیه زندانیان بند آن روز زیر هشت هر یک به شکلی در مقابل مزدوران عذاب و اهانت مقاومت خشم آگینی نشان دادند.

\*\*\*

«... تمامی رفقای نظامی در دو سلول در بسته در یکی از بندهای مجرد زندان قزل حصار بودند. به دلیل نظارت شدیدی که روی رفقا اعمال می شد، حق استفاده کردن از وسایل یک دیگر را نداشتند. حتی قرض دادن سیگار، پول و لباس و غیره.

بعضی از رفقا که ملاقات نداشتند، در شرایط مالی بدی بودند، با صحبتی که با رفیق سروان حسین خضائلی و سرهنگ بهمن قنبری کردیم. صندوقی با مسئولیت رفیق قنبری درست کردیم، که احتیاج مالی رفقا از این صندوق تأمین می شد. بعد از این که سلول ها در باز شد و بند به شکل عمومی در آمد، همه رفقا به این صندوق کمک می کردند، نه تنها رفقای توده ای بلکه بقیه گروه های دیگر را هم زیر پوشش خود قرار داده بود. طبیعی است که اگر رژیم به وجود چنین صندوقی پی می برد، برای رفیق قنبری خیلی گران تمام می شد. ولی او با احساس مسئولیت و نترسی این کار را به عهده گرفته بود و انجام می داد.»

## رفیق شهید ساسان قندی مبارزه از کودکی تا مرگ



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

هنگامی که رفیق ساسان قندی را برای اعدام می بردند، هنوز سی سالش نشده بود. اما نزدیک به نیمی از این سی سال را شانه به شانه پیشاهنگان جنیش توده ای در راه آزادی و بهروزی مردم نبرد کرده بود. چه کسی می توانست او را از این راه باز دارد، وقتی که نفسش به نفس مردم بسته بود، وقتی که مبارزه جزیی جدا ناشدنی از سرشت انسانی اش بود. و راستی جرم او چه بود؟

چرا او را کشتند؟ ساسان در يك روز زمستانی، ۱۶ دی ماه ۱۳۳۷، چشم به زندگی گشود. آن سال میهن ما سوگوار فرزند قهرمان خود خسرو روزبه بود. روزبه را کشته بودند تا مبارزه را بکشند. اما گویی ساسان و ساسان ها از خاکستر این سمندر بلند آوازه سر برداشته بودند، تا فریاد برآورند: نه، مبارزه کشتنی نیست، زندگی ادامه دارد. در وجود ساسان و ساسان ها نسلی سر برمی داشت تا روزگاری پرواز عصیانی و سهمگینش را بالای سر قاتلان روزبه آغاز کند و طومار حیات ننگین شان را درهم پیچد. دروغا که جنایت دگر بار در سرزمین ستم زده ما ریشه دواند تا روزگاری ساسان و ساسان ها را هم چون روزبه به آدم کشان بسپارد. اما ساسان های دیگر در راهند. مبارزه ادامه دارد. و این جبر تاریخ است، پیروزی پاکی بر ناپاکی، روشنی بر تیرگی، عدل بر ستم.

مهم ترین ویژگی ساسان هوش و ذکاوتش بود. هنوز پنج ساله بود که به مدرسه راه یافت و در شانزده سالگی سر از رشته علوم سیاسی دانشگاه برون آورد. او دوره دبیرستان را در یازده سال به پایان رساند و حتی توان آن را داشت که یکی دو سال دیگر نیز از آن بکاهد- اما موانع پیشرفت در جامعه طبقاتی چنین اجازه ای به او نداد. او تشنه یادگیری بود. و در عین حال این نیاز را درخود می دید تا دانسته هایش را به دیگران هم منتقل کند. او از همان کودکی به سمت مسائل هنری و اجتماعی کشش داشت. هنوز کلاس دوم ابتدایی بود که استعداد خود را در تئاتر نشان داد، نه تنها به عنوان يك بازیگر، به عنوان کسی که از خود در این راه خلاقیت نشان می داد. مسائل روزمره اجتماعی او را زیر تاثیر می گرفت. در حد ذوق و استعدادش می نوشت، «میزانسن» می داد و چشم هم سن و سال هایش را به خود خیره می کرد. دیری نپائید که بچه های دیگری را هم به سمت خود جذب کرد. از آن پس کارش نوشتن نمایشنامه هایی با پرسناژهای بیشتر بود، و این نیاز نوشتن را در او



تقویت می کرد. داستان می نوشت، شعر می نوشت، مقاله می نوشت و برای دوستانش می خواند و آنان را تحت جذب خود می گرفت. به طوری که مدیر دبیرستان کوشید تا مانع او شود، چرا که تصور می کرد فکر بچه ها خراب می شود و از درس می افتند. از آن پس مطالعه را آغاز کرد. کتاب روح تشنه او را سیراب می کرد. می خواند و هم کلاسی هایش را هم به کتاب خواندن تشویق می کرد. و بعد يك کتابخانه محلی تشکیل داد. به این کتابخانه هر کسی می توانست دست یابد، آن که پول داشت و یا می توانست کتابی به کتاب ها بیفزاید و آنکه پول نداشت، اما مشتاق بود بخواند. کار جمعی، مطالعه جمعی، فکر جمعی، تصمیم جمعی، این ها همه انگیزه هایی بود که او را به تلاش و می داشت. تلاشی که گاه به صورت تئاتر، گاه به صورت کتابخانه و گاه به صورت نمایش فیلم های کهنه به کمک يك آپارات دست چندم در خانه برای دوستان جلوه می کرد، این در حالی بود که او هنوز نوجوانی بیش نبود. این علاقه و ابتکار از همان دوران، ساسان را محبوب همگان کرده بود. زمانی که به دانشگاه راه یافت، تئاتر و نمایشنامه نویسی را جدی تر گرفت. به طوری که در همان سال در میان آماتورها جایزه بهترین بازیگر مرد را از آن خود ساخت. نمایشنامه ای هم همراه با دوستانش (که یکی از آنان، محمدرضا رجالی فر، از شهدای فاجعه ملی است) روی صحنه آورد که در تلویزیون نمایش داده شد.

رفیق قندی از بدو ورود به دانشگاه، در شانزده سالگی به حزب توده ایران گرایش یافت و دیری نگذشت که در سازمان «نوید» کار انقلابی را آغاز کرد. تلفیق مبارزه علنی و مخفی کار دشواری است و رفیق ساسان به خوبی از عهده آن بر می آمد. پس از پیروزی انقلاب، حزب او را به ادامه فعالیت مخفی موظف ساخت. او ضمن انجام وظایف خطیرش، گاه گاه مقالاتی از جمله درباره نهضت های رهایی بخش برای برخی نشریات حزبی می نوشت. تا اینکه هنگام یورش سراسری به حزب توده ایران خفاش های رژیم به سراغ او هم آمدند. بیش از پنج سال را در بند گذراند، در دشوارترین وضع و بدترین شرایط ممکن. هوش سرشار، آرامش و متانت فوق العاده، و صبر و حوصله ای که داشت به کمکش آمد تا بتواند با شرایط دشوار زندان بسازد، بی آنکه خدشه ای به روح و سرشت مبارزه مردمی اش وارد شود. بی آنکه هیچ گاه از آرمان های انسانی، انقلابی، و حزبی اش روی برتابد. رفیق ساسان پر غرور و سرافراز مرگ را پذیرفت. و بی تردید ساسان های دیگری از خاکستر او سر بر خواهند داشت، چنانکه او در بستر نیاز زمان و در ادامه راه روزبه و روزبهبان سر برداشته بود.

\*\*\*

#### سال ۱۳۶۴- زندان گوهردشت.

«عده ای از رفقا را که از اتاق ملاقات باز می گشتند به دلیل به اصطلاح تماس گرفتن با بندهای دیگر، در زیر هشت برای تنبیه متوقف کرده اند و زندانبانان با مشت و لگد و چوب و شیلنگ گاز به

جان آنها افتاده اند. رفقا همه سر و روی مجروح دارند.  
یکی از پاسداران رو به رفیق ساسان قندی می گوید: «کاری می کنم از زندگی کردن پشیمان شوی.» رفیق پاسخ می دهد: «مگر تا به حال در زندان رفتاری غیر از این کرده اید. اما ما هرگز از زندگی پشیمان نخواهیم شد.»



## رفیق شهید سرهنگ بیژن کبیری فاتح خرمشهر



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق سرهنگ بیژن کبیری، سال ۱۳۱۶ در تهران چشم به زندگی گشود. پس از اتمام دوره آموزش متوسطه به دانشکده افسری راه یافت.

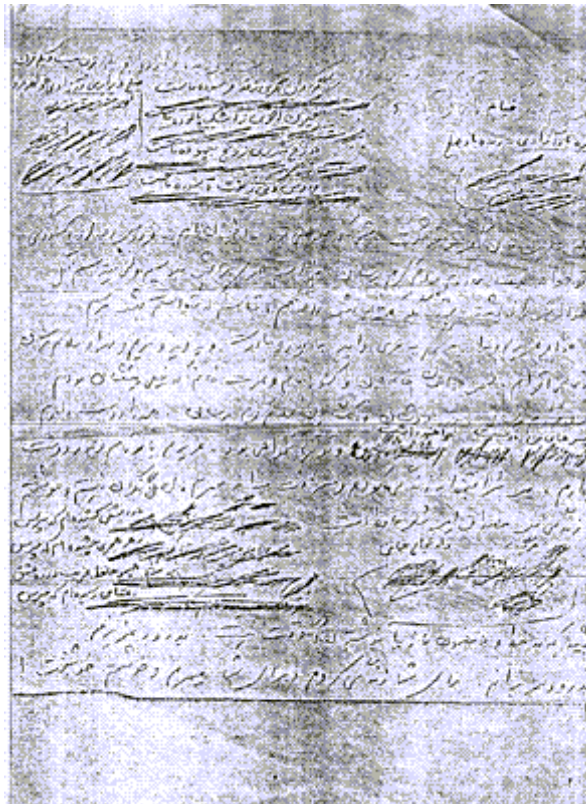
دوره نو جوانی و آغاز جوانیش مترادف بود با اوج گیری جنبش انقلابی کشور برای ملی شدن نفت. در همین سال ها بود

که حزب توده ایران را شناخت و به هواداری از آن پرداخت. عشق پرشور به زحمتکشان و دفاع از حقوق محرومان، همواره جزء جدایی ناپذیری از زندگی او بود. این عشق همراه با قدرت سازمان دهی و خلاقیت نظامی در محیط کارش از او چهره ای متمایز ساخته بود. وی قدرت خارق العاده نظامی خود را زمانی نشان داد که نیروهای دشمن بخش مهمی از جنوب و غرب کشور را به اشغال در آورده بودند.

وی نقش بزرگی در فرماندهی عملیات شکستن محاصره آبادان و بازپس گرفتن خرمشهر ایفاء کرد. بی دلیل نیست که مردم جنوب و آن نیروهایی که در جنگ شرکت داشتند از او به عنوان فاتح خرمشهر یاد می کنند. یاد حماسه آفرینی های او در فتح خرمشهر که نیروهای دشمن را دنبال می کرد و آنها را به پشت مرزهای کشور راند، از خاطره ها زدودنی نیست. وی در کشف توطئه های گوناگون علیه انقلاب نقش برجسته ای ایفاء کرد و توانست ضربات خردکننده ای بر ضد انقلاب داخلی فرود آورد. پیش از دستگیری، ری شهری (وزیر اطلاعات) که کینه شدید ضد کمونیستی داشت به او گفته بود: "چرا شما همیشه توطئه های غرب را افشاء می کنید؟ من می ترسم روزی شما را به اتهام جاسوسی برای شوروی محاکمه کنم." رفیق کبیری پاسخ دندان شکنی به او داد: "اگر چنین اتفاقی بیفتد حتما بدانید که محاکمه کننده من عامل یا جاده صاف کن آمریکاست."

پس از دستگیری، در جریان محاکمه در بیدادگاه جمهوری اسلامی علاوه بر اتهامات سیا ساخته "جاسوسی" و "خیانت"، به او و حزبش مارک ضدیت به اعتقادات مردم نیز زده شد. وی پاسخ داد: "من در رابطه با مسائل عدالت اجتماعی طرفدار این حزب شده بودم، نه به خاطر ضدیت با مذهب. هیچ وقت نیز به این صورت به مساله فکر نکردم که مارکسیسم و اسلام اختلاف ریشه ای دارند... یکی از "جرم های" رفیق کبیری ادامه فعالیت در زندان ها برای تشکیلات" بود که در کیفر خواست دادستان بر

آن تاکید شده بود. رفیق سرهنگ بیژن کبیری در آگاه ساختن افسران و درجه داران ارتش و کشاندن آنها به مبارزه انقلابی تلاش بی پایانی داشت. عشق او به زحمتکشان، آمیخته با خلق و خوی مهربان و رفتار متین او شخصیت انقلابی اش را بارزتر می نمود. او به درستکاری شهره بود و با حیف و میل بودجه به هر شکل و عنوان مخالفت می کرد. وی با آن که از مقام و موقعیتی ممتاز برخوردار بود همواره از نظر مالی در شرایط ناهنجاری بسر می برد. در واپسین دقایق زندگی در وصیت نامه اش نوشت: "من حتی فاقد منزل مسکونی بودم." رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی این افسر مبارز توده ای را پس از يك محاکمه فرمایشی و نمایشی، در سحرگاه هفتم اسفند ماه ۶۲ همراه با دیگر یارانش به جوخه اعدام سپرد، در حالیکه خطاب به همسرش نوشته بود: "من برای همیشه می روم ولی می خواهم بدانی که من نه جاسوس بودم و نه... (متن وصیتنامه در اینجا به شدت خط خورده است)



## رفیق شهید مرتضی کمپانی انسان والا - انقلابی بزرگ



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«به اعتقاد من مبارزه در راه خواست های محرومان،

مبارزه برای منافع محرومان، این عین خوشبختی است»

سختی و خطر دو معیار برای سنجش يك انقلابی است و

رفیق کمپانی آن مبارزی بود که با این دو محک عیار خود را

شناساند. این کادر شجاع حزب در لحظه های دشوار، در

چنگال دشمن، در زیر تازیانه بیداد و در برابر طناب دار

راهی را برگزید که هرانقلابی راستین آن را برمی گزیند: مرگ سرخ و پر افتخار.

فروتن و افتاده بود، هرگز از خود سخن نمی گفت، با قلبی گرم و مغزی سرد، سمبل راستین يك

عضو حزب، نمونه برجسته و درخشان اخلاق کمونیستی.

رفیق مرتضی کمپانی متخصص برجسته کامپیوتر بود. تحصیلات عالی خود را در آلمان گذراند.

پس از آن برای خدمت به میهنش راه زاد و بوم را در پیش گرفت. بزودی وارد کار شد و به سائقه دانش

گسترده اش، نقش فعالی را در راه اندازی بسیاری از مراکز کامپیوتر در ایران ایفا کرد و شاید این تنها

گناه او بود.

حزب برای وی به مانند دریچه ای به سوی کار و زحمت بود. هر چند به دلیل موقعیت ویژه اش،

شرکت گسترده ای در مبارزه روزمره حزب نداشت، اما این «کمبود» را با کار موثر در سمت و

سوی مبارزه حزب یعنی تامین استقلال کشور جبران می کرد.

پس از یورش به حزب و بازداشت هزاران نفر از اعضا و هواداران آن، رفیق کمپانی علی رغم

خطری که دائماً تهدیدش می کرد، حاضر به ترك کشور نشد و سرانجام در پائیز ۶۲ به دام گزمه

های رژیم افتاد و خود را در کمیته مشترک یافت. زمان امتحان بزرگ فرا رسید: هفته ها در پی هم،

شکنجه و عذاب روحی، کابل، دستبند قپانی، آویزان کردن، گرسنگی و بی خوابی، دشنام و تحقیر. ۷۰

درصد کارایی دست راست خود را بر اثر شکنجه در این دوران از دست داد. در کمیته مشترک سه هفته

متوالی شکنجه شد تا از تلویزیون به اصطلاح اعتراف کند که رابط حزب با برخی مقامات در نخست

وزیری بوده و اطلاعاتی به نفع حزب و برای اتحادشوروی از این مقامات جمع آوری می کرده است. به او

فشار آورده بودند تا در پشت دوربین نشسته و بگوید: اطلاعات ویژه و بسیار سری را از سلامتی،

سرحدی زاده، گنابادی و هاشمی (وزیرصنایع) گرفته و به کمک حزب به «مسکو» فرستاده است. اما این توده ای رزمجو زیر بار هیچ يك از این پرونده سازی ها نرفت، سخت ترین شکنجه ها را با جان پذیرا شد و نقشه رژیم را نقش بر آب کرد. در پایان هنگامی که فشارها بر او کارگر نیفتاد، به وی گفتند: مقصود ما «چک کردن» برخی از مقامات بود و شدیداً به رفیق اخطار گردید راجع به این مسأله با کسی سخن نگوید و حتی در دادگاه نیز افشا ننماید.

شخصیت پخته، متین، مودب و فروتن و استوار او سبب نفوذ و اعتبار ویژه ای در میان زندانیان گردیده بود.

رفیق کمپانی از احترام و اعتماد بالایی برخوردار بود. شخصیت برجسته وی حتی حسد زندان بانان را بر می انگیخت. در مسائل سیاسی تیزبین، واقع نگر و باهوش بود. اما هیچ گاه خود را مطرح نمی کرد. رفتاری فروتنانه و جذاب داشت. مشکلات را می دید و به نسبت صریح ترین و دقیق ترین نظرات را می داد. گره گشای امور بود و همیشه خرد جمعی را برتر و صحیح تر از تصمیم گیری فردی می شمرد. به خاطر همین ویژگی ها محبوب و امید بند بود.

یکی از هم بندان پس از آزادی در این باره نوشت:

«... همه زندانیان از هر گروهی به رفیق کمپانی احترام می گذاشتند. فروتنی و تواضع و نیز آگاهی فوق العاده سیاسی و علمی او مثال زدنی بود. وی بلافاصله پس از تصویب قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد، در تابستان ۱۳۶۶، طی يك بحث سیاسی با روشن بینی خاصی پیش بینی کرد که رژیم جمهوری اسلامی به زودی ناچار خواهد شد، آنرا بپذیرد.»

رفیق کمپانی به ۷ سال حبس محکوم شده بود. به هر بند و سلولی که می رفت مایه دلگرمی دیگران می شد. در زندگی و پیکار حزبی، وی از عالی ترین نمونه ها بود. يك رفیق حزبی در خاطرات خود از رفیق کمپانی می گوید:

روزی از آقا مرتضی (به این نام در بند مشهور بود) پرسیدم:

خوشبختی چیست؟

پس از تاملی کوتاه تبسمی کرد و پاسخ داد:

«به اعتقاد من مبارزه در راه خواست های محرومان، مبارزه برای منافع محرومان، این عین

خوشبختی است.»

آن قلب و مغز والایی که چنین می تپید و می اندیشید، سرانجام به دست دژخیمان تاریک اندیش در جریان قتل عام زندانیان سیاسی از تپش و تفکر بازداشته شد و رفیق کمپانی در اوج غرور و سربلندی به کهکشان شهدای توده ای پیوست.

«... آقا مرتضی را هنگامی را دیدم که با چشم بند به داخل سلول وارد شد. چشم بند بر چشم داشت با صلابت خاصی وارد سلول شد. وقار از چهره و موهای جوگندمیش هویدا بود. اول به یاد رفیق مهدی کیهان افتادم بعد به یاد رفیق دانش و خلاصه مثل این که سال هاست با او آشنا هستم. جلو رفتم و پرسیدم: «اتهام شما چیست؟» با لبخند مهربان و دوست داشتنی اش گفت: «توده ای هستم...» در تمام طول زندان حتی برای یک لحظه ندیدم به کسی اخم کرده باشد... نوبت انجام کارهای داخل سلول شد. من آن روز با او تقسیم کار و شستشوی سلول را شروع کردیم. هر چه کار سخت تر بود او می پذیرفت و می گفت تو جوانی، بگذار من انجام می دهم. هنگامی که در یک دستش جاروب را دیدم و دست دیگرش خاک انداز، ناگهان متوجه شدم به سختی جارو می کند، چهره اش خندان بود، اما عرق تمام بدنش را پر کرده بود. به طرفش رفتم و متوجه شدم دستش شدیداً درد می کند و کتفش را به سختی تکان می دهد. قضیه را دریافتم. هر چه اصرار کردم کار را به من واگذار کند، نکرد و کارها را به پایان برد. همه هم سلولی ها متوجه درد و عذاب او به هنگام جارو کردن شده بودند. یکی از آنها مرا کنار کشید و گفت: «آقا مرتضی بر اثر آویزان شدن با دست بند قپانی، کتفش شکسته است. کارهای دیگری به او واگذار کنید. او را ساعت ها و روزها آویزان کردند که به دروغ اعتراف و رفقایش را معرفی کند. اما حتی نتوانستند اطلاعاتی درباره زندگی خصوصی و فردی او بگیرند، چه رسد به مسائل تشکیلاتی و حزب.» جلو رفتم بوسیدمش و پرسیدم: «چند سال دارید؟» پاسخ داد. گفتم: «سن شما با حزب یکی است.» لبخندی هم راه با عشق وافر به حزب بر لبش نقش بست و گفت: «بله چه خوشبختی نصیب من شده است...»

آقا مرتضی در قلب همه زندانیان به دور از تفکرات سیاسی شان مقبولیت داشت. ساعت ها از وقتش را به آموزش تئوری های علمی کامپیوتر، زبان آلمانی، بحث پیرامون بررسی سوسیالیسم... صرف می کرد. هنگامی که رژیم قصد تفرقه بین حزب و اکثریت را داشت، او به همراه رفیق شهید حیدری زاده مطلق جزوه ای به صورت گفت و گو تهیه کردند که مروری بر راه رشد و سمت گیری سوسیالیستی از زبان یک فرد آمریکای لاتین بود. جزوه آنقدر کامل و مبنای قوی تئوریک داشت، که همه نیروهای چپ آن را مطالعه کردند و به بحث و بررسی آن پرداختند.»

## رفیق شهید تقی کی منش

به مردانگی مرک را کرد خوار  
زهی مرد و آن مرک با افتخار



شهادت در زیر شکنجه- اوایل سال ۱۳۶۲  
"بزرگترین افتخارم این است که سرباز ساده  
حزب توده ایران هستم و آرزویم هست توده ای بمیرم  
و حزب توده ایران یعنی حزب طبقه کارگر ایران  
پیروز و موفق گردد."

زندگی نامه رفیق کی منش که نزدیک به ۲۸

سال از زندگی اش را در شکنجه گاه های دو رژیم سپری کرد از زبان خودش خواندنی است:  
"من در تاریخ ۱۳۰۱ شمسی در یکی از محله های شمال شهر رشت به نام "سرخ بنده" (از محله  
های فقیرنشین) در منزل شیخ کریم به دنیا آمدم. مادرم را در طفولیت از دست دادم، به طوری که شکل  
و قیافه مادرم یادم نیست. در دامن عمه ها و عموهایم پرورش یافتم و به علت فقر مادی از ۶ سالگی  
به کار سلمانانی نزد برادرم و کفاشی نزد عمومیم و نانوائی نزد شوهر عمه ام پرداختم. در ده سالگی  
یکی از خویش و قوم های سببی که از امکانات خوبی برخوردار بود و بچه دار نمی شد مرا به مدرسه  
فرستاد و یکی دو سالی نیز در خانه اش زندگی می کردم و کار می کردم.

در ۱۳ سالگی پدرم را از دست دادم و برای این که از نظر مادی بیشتر سربار عمه ها و عموهایم  
نگردم و بتوانم به تحصیلاتم ادامه دهم، ناگزیر بودم باز هم به کار سلمانانی، قنادی و در زمان تعطیلات  
تابستانی به کار در اداره نوغان، هم چنین به تدریس خصوصی پیردازم و مخارج تحصیل و لباس و  
معاشم را تامین کنم. در خرداد ماه ۱۳۲۳ دیپلم طبیعی گرفتم و در همان زمان به عضویت حزب توده  
ایران درآمدم. در شهریور ۱۳۲۳ به دانشکده افسری رفتم و بعد از شش ماه استعفاء داده و بیرون  
آمدم و در رشته فیزیک دانشکده علوم به تحصیل پرداختم. در شهریور ۲۵ سری به فرقه دموکرات  
آذربایجان زده و در فاصله سال های ۲۴ و ۲۵ نام فامیلی خود را از موسوی گیلانی به کی منش  
تغییر دادم و در سال ۱۳۲۶ مجدداً به دانشکده افسری رفتم. در سال ۱۳۲۸ به درجه ستوان  
دومی نائل آمدم و پس از ورود مجدد به دانشکده افسری در شاخه نظامی حزب توده ایران به فعالیت  
پرداختم. در ششم شهریور ۱۳۳۳ دستگیر و به اعدام محکوم شدم. اما بعد از اعدام ۲۷ نفر از  
رفقای توده ای، در اثر اقداماتی که از جانب حزب توده ایران و همه مردم و اقدامات جهانی مخصوصاً



از طرف اردوگاه سوسیالیستی و مخصوصاً اتحاد جماهیر شوروی به عمل آمد زندانی من و ۴۷ نفر دیگر به ابد تبدیل شد. در حدود ۲۵ سال در زندان ها به سر بردم: ۱۲ سال در زندان قصر در تهران، ۶ سال و چند ماه در دو نوبت در تبعیدگاه در برازجان و ۶ سال و چند ماه را در زندان عادل آباد شیراز زندانی بودم، چون حاضر نشدم به حزیم اهانت بکنم و همیشه وفادار به راه حزب توده ایران بودم. در اثر اقدامات و فشار افکار عمومی در سوم آبان ماه سال ۵۷ از زندان عادل آباد شیراز آزاد شدم و این آزادی خود را مدیون ملت ایران و همه آزادی خواهان جهان می دانم که پیگیرانه در مورد به تحقیق رساندن شعار آزادی زندانیان سیاسی و حصول نهایی آن اقدامات جدی کردند. مدارج حزبی را از عضویت ساده تا هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران طی کردم و بزرگ ترین افتخارم این است که سرباز ساده حزب توده ایران هستم و آرزویم هست توده ای بمیرم و حزب توده ایران یعنی حزب طبقه کارگر ایران پیروز و موفق گردد.

امامبارزه رفیق کی منش به همین اندازه محدود نشد. وی در دوران فعالیت علنی و نیمه علنی حزب در بعد از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ فعالیت شبانه روزی خود را در راه پیروزی زحمتکشان، سازمان دهی و جامعه عمل پوشاندن به برنامه های حزب متوقف نکرد. او سربازی بود که تا هنگام دستگیری مجدد (بهمن ۶۱) و پس از آن یک لحظه سنگر حزب توده ای خود را ترک نگفت. وی قهرمانانه در راه آزادی توده ها مبارزه کرد و جان بر سر آرمان هایش نهاد.

\*\*\*

« ناله را هر چند می خواهم که پنهان برکشم سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن فریادی خشمگین از خیر شهادت رفیق کی منش در سیاه چال جلادان حاکم بر ایران. رفیق کی منش همواره می گفت: «... آرزویم این است که توده ای بمیرم...»

این سخنان آتشین انسان بزرگی است که از میان توده ها برخاست. توده ای زیست، توده ای جان باخت. انسانی از تبار کار، از تبار عشق، از تبار پیشتازان جنبش انقلابی کشور که با گردنی افراخته جان در گرو آرمان های توده ای خود گذاشت. انسانی که اگر چه در میان ما نیست. اما برای همیشه در قلب توده ای ها و در قلب توده ها خواهد زیست. دشمنان خلق نه یک روز و دو روز و دو ماه و ده سال بلکه نزدیک به ۲۸ سال او را در شکنجه گاه های خود زجر و عذاب دادند تا اراده اش را در هم بشکنند ولی هر بار سر افکننده از آزمون بی حاصل خود بیرون آمدند... توده ای ها زندگی قهرمانانه رفیق کی منش را همواره سرمشق زندگی و مبارزه خود قرار خواهند داد. »

به یاد رفقای شهید، کی منش، شلتوکی و . . .

## بیوگرافی

مادر نمی شناخت .  
 پدر را ندیده بود .  
 رویای کودکانه او رنگ و بو نداشت .  
 بازیچه های خردی او را زدست او  
 دزدیده بود کار .

زیرا که در نبرد رهایی، بدین سپاه  
 سردار پیشگام، چو سرباز ساده بود .  
 بحر زبند رسته، رها کرد جان او  
 موج فرو نشسته، به کامش کشید باز .

تنها و بی پناه .  
 در زیر بال رنج پرآورد جان خویش .  
 گر خوشه ای گرفت زانهار علم بود .  
 گر توشه ای ستاند زانبان خلق بود .

فرزند توده بود و به ایثار گاه مرگ  
 در پای مردمش  
 جز جان نداشت تا بنهد در شکنجه گاه

سیاوش کسرائی  
 دیماه ۱۳۶۴

جوش جوانی اش همه در بند حبس  
 رفت .

## رفیق شهید علی گلاویژ



شهادت در زیر شکنجه - ۱۳۶۴

رفیق علی گلاویژ در سال ۱۳۰۱ در بخش بوکان متولد شد. وی تحصیلات دبیرستانی را در تبریز به پایان رساند. رفیق گلاویژ در سال ۱۳۲۰ به جنبش ملی و دموکراتیک کردستان پیوست و خود مدتی پیشمرگه حکومت کردستان بود و تا سال ۱۳۲۵ فعالانه در راه آرمان های مردم وطن خود رزمید.

رفیق گلاویژ در سال ۱۳۲۵ از طرف حکومت ملی کردستان برای تحصیل به خارج اعزام گشت. وی پس از

شکست جنبش تا پیروزی انقلاب شکوهمند ایران اجباراً در مهاجرت به سر برد. لیکن در سراسر دوران مهاجرت به مبارزه انقلابی خود ادامه داد. مقالات زیادی از رفیق گلاویژ در نشریات حزب توده ایران به چاپ رسیده است.

رفیق گلاویژ در دوران مهاجرت، تحصیلات عالی را در رشته اقتصاد به پایان رساند و به درجه علمی دکترای علوم اقتصادی نائل گردید. وی طی دوره فعالیتش در آکادمی علوم جمهوری سوسیالیستی آذربایجان، مقالات علمی زیادی در رابطه با مسائل مربوط به توسعه اقتصادی کشورهای در حال توسعه نوشته است. رفیق یکی از اعضای فعال شعبه «پیشرفت ملل شرق و خاورمیانه» بود و در تربیت کادرهای جوان فعالانه شرکت می کرد. نوشته های رفیق گلاویژ در رابطه با وضعیت اجتماعی خلق کرد ایران در قرن های ۱۹ و ۲۰، از مقالات معتبر در رابطه با تاریخ خلق کرد ایران به حساب می آید.

رفیق گلاویژ از مبارزان به نام خلق کرد است که پس از پیروزی انقلاب به میهن بازگشت، تا به فعالیت حزبی و انقلابی خود ادامه دهد.

رفیق گلاویژ عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، و از جانب حزب نامزد نمایندگی مجلس شورای ملی از مهاباد بود. در یورش های سراسری به حزب، وی نیز هم راه دیگر رفقا به شکنجه گاه های قرون وسطایی برده شد و زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت. و سرانجام قلب مهربان و مبارزش، در راه آرمان های والای انسانی اش از تپش بازماند.

## رفیق شهید حسین لامعی

کارگر پر شور و قهرمان شکنجه گاه



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق حسین، کارگر توده ای از زمره قهرمانان حزب ماست که سرافرازانه درمقابل دژخیم، چشم در چشم دوخت و گفت: «اطلاعاتی داشتیم ولی به تو نگفتم.»  
رفیق لامعی پس از یورش نهادهای جمهوری اسلامی به حزب توده ایران از پای ننشست. به نوبه خود برای آنکه پرچم

پیکار حزب بر زمین نماند با رفقایش به فعالیت ادامه داد. تا مقطع بازداشت با یک گروه فعال حزبی ارتباط داشت. هنگامی که بازداشت می شود، دژخیمان که می دانستند او از رفقای مسئول حزبی است و حتما در سینه گنجینه ای از اطلاعات دارد، وی را به شکنجه گاه می برند و ۱۷ روز آزار و وحشیانه شکنجه اش می کنند. رفیق حسین با سرآمدن هفدهمین روز شکنجه، رو به شکنجه گر می کند و می گوید: «دیگر فایده ندارد، حالا هرچقدر دوست داری بزن، آخرین قرارم امروز سوخت.»  
این حرف مانند پتکی بر سر بازجو فرود می آید و او را به شدت عصبانی می کند. آری رازداری یکی از «جرم های» بزرگ و نابخشودنی رفیق بود که وقتی با دیگر جرم های او همانند میهن دوستی و عشق بیکران به خلق و آرمان پیوند یافت، او را به قریانگاه فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی کشاند.

رفیق لامعی یکی از کشتی گیران بنام بهشهر بود که احترام خاصی در میان مردم داشت. در سوگ او انبوهی از مردم شرکت کردند. زن و مرد می گریستند و حتی خانواده شهدای جنگ نیز برای ابراز همدردی به خانواده اش مراجعه می کردند و می گفتند:  
«حسین از بچه های ما که در جنگ کشته شده، عزیزتر بود.» رفیق لامعی در زندان اشعاری نیز سروده و به طریقی به بیرون فرستاده است. اشعار رفیق بیانگر روحیه درخشان او در زندان است.

شعر «سال نو» از جمله اشعار رفیق لامعی است که در نوروز ۶۷ در زندان «اوین» سروده است:

### سال نو

سال نوگشت و سرآغاز سرودی دگر است	هر کجا می گذری نغمه رودی دگر است
بر لب سال کهن بود اگر قصه غم	سال نو در صدد گفت و شنودی دگر است
گشت یکسال به سودای بتی شعبده باز	سال نو در قدمش، میل سجودی دگر است
ای که گوش دل تو تحفه نو می طلبد	بشنو آه، که این نغمه زعودی دگر است
دل دیوانه من سال نوین می خواهد	همچو شهباز که در اوج و فرودی دگر است
چه کند این دل من با رخ چون آینه ات	که دمام به تقاضای نمودی دگر است
شب عید است نگارا به تماشا بنشین	آتش عشق ترا، آه که دودی دگر است
جامه سال کهن بود اگر تار بلا	جامه سال نواز تاری و پودی دگر است
هرچه در سال کهن یکسره گفتم از تو	بر لبم بهر تو امسال درودی دگر است
می سرایم زپیشانی عطر گل صد باغ اگر	تاسرکاکل تو، غالیه سودی دگر است
آه باز آی که در خاک هلاکم بکشی	تا بگویم که مرا نفعی و سودی دگر است
تا زند زخمه من همه برچنگ امید	هر طرف می گذرم، بانگ و سرودی دگر است.

## رفیق شهید محمد جواد لاهیجانیان



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

مردم در خود کینه ها می انبارند تا دژخیم را از اورنگ اهریمنی اش بزیر آورند و عشق را ارمغان فردا کنند. در این میان انسان هایی هستند که تاب خاموش ماندنشان نیست؛ فریادشان در گلو نمی ماند، آن را بروز می دهند؛ جرقه سوزانی می شوند. رفیق محمدجواد لاهیجانیان از این دست انسان ها بود. رفیق محمدجواد لاهیجانیان در سال ۵۶، همراه با یارانش

راه جدایی از مشی چریکی را پیش گرفت، با رفقای «گروه منشعب» از سازمان چریک های فدایی خلق ایران جدا شد و دیری نپائید که پیکار خستگی ناپذیر در سازمان «نوید» را آغاز کرد.

شب هایی که کارگران اعتصابی برق برای به زانو درآوردن دژخیم شهر را در تاریکی فرو می بردند، جواد و یارانش به مردم «نوید» روشنایی می دادند. در روزهای نبرد مسلحانه بهمن ۵۷، رفیقی که وی را دیده بود می گفت: جواد کمرش زیر بار سلاح های مصادره شده از انبار «ساواک» در سلطنت آباد خم شده بود. رفیق جواد گفته بود: این سلاح ها نباید در انبارها بمانند، مردم به آنها نیاز دارند. با پیروزی انقلاب رفیق جواد ناگزیر شد که کار انقلابی اش را به رهنمود حزب در سازمان مخفی دنبال کند، اما او، با انرژی جوشان و مهار ناپذیرش می خواست سهم بیشتری در مبارزه زحمتکشان داشته باشد. این بود که در سال بعد تقاضای فعالیت در بخش علنی را مطرح کرد. این تقاضا پذیرفته شد.

در دوره کوتاه فعالیت علنی، کسانی که شاهد مبارزه خستگی ناپذیر رفیق جواد بودند، شهامت و جسارت و خونسردی اش در برابر دشواری ها را تحسین می کردند. او در عین فعالیت در سازمان جوانان توده ایران، در شعبه کارگری حزب انجام وظیفه می کرد. علاوه برآن، در برخی نشریات کارگری و حزبی به کار خبرنگاری می پرداخت. فروش نشریات حزبی و کارگری، دایر کردن کلاس سواد آموزی در محل زندگی از جمله دیگر کارهای او بود. رفیق جواد در شیفت شبانه یکی از کارخانه ها کارگری می کرد، و این فرصتی بود تا از نزدیک شاهد زندگی سخت و در جریان خواست های کارگران و زحمتکشان باشد. می توان زندگی اش را در يك جمله خلاصه کرد: هر جا که او بود حضور حزب احساس می شد.

بورش سراسری به حزب برای رفیق جواد تنها به معنی تغییر شرایط مبارزه بود. او لحظه ای در امر سازمان دهی مقاومت و یاری به رفقای که تحت پیگرد بودند دچار تزلزل نشد. مدتی، در حالی که موهایش را از ته تراشیده و لباس ژنده ای پوشیده بود، روی يك تکه مقوا در پارک شهر تهران شب را به روز می آورد. در آن روزهای دشوار تماس دائمی با کارگران و زحمتکشان و نیز تهیه امکانات چاپی

برای تکثیر اعلامیه های حزبی را مهم ترین وظیفه تلقی می کرد. او، بارعایت اصول پنهان کاری با انبانی از اعلامیه های حزبی به شهرستان ها می رفت و در تماس با آشنایان توده ای اش آنان را به تشکیل هسته های حزبی و ادامه مبارزه به صورت غیر متمرکز تشویق می کرد. استعداد و تجربه و خلاقیت در شرایط مبارزه مخفی، دوره کوتاه آزادی وی پس از یورش اردیبهشت ۶۲ را برای بسیاری از یارانش به دوره ای پر از خاطره و درس مبارزه تبدیل ساخت.

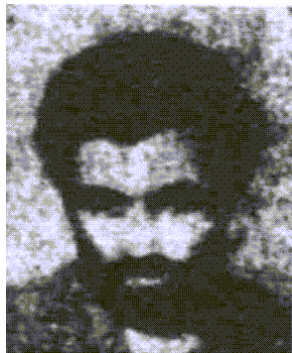
در اواخر زمستان ۶۲ رفیق جواد همراه با دو تن از هم زمانش در جنوب تهران بازداشت شد. از آن پس نبرد را به گونه ای دیگر پی گرفت. زندگی او در زندان با شکنجه و مقاومت دائمی همراه بود. در جریان بازجویی ها بالاخره به ۵ سال زندان محکوم شد. تلاش های نزدیکانش برای آزادی وی با این پاسخ لاجوردی مواجه شد: «باید تویه کند.» و طبیعی بود که تویه کردن با روحیه مبارز و گستاخ رفیق جواد نمی توانست هم خوان باشد. رفیقی که بعدها از زندان رهایی یافت در باره او می گفت: جواد آرام و قرار نداشت. همیشه در تلاش بود که هم بندانش دچار نومیدی، رخوت و سستی نشوند.

برای آنکه هم بندانش را از حالت کسالت بیرون بیاورد آنان را به ورزش تشویق می کرد و مثلا مسابقات کشتی به راه می انداخت. او در زمره کسانی بود که برای دست یابی به خواست های صنفی زندانیان سیاسی به تهیه طومار می پرداخت. در جریان اعتصاب غذاهای زندان، رفیق جواد بارها به سلول انفرادی انداخته شد... تا آنکه در جریان فاجعه ملی کشتار زندانیان سیاسی او نیز در صف طویل اعدامی ها قرار گرفت. او می دانست در سرزمینی که هنوز مردمانش در بیابان های بلوچستان چیزی جز علف صحرا برای خوردن ندارند و کودکانش به جای نشستن پشت میز مدرسه، به جبهه جنگ گسیل می شوند، برای انسان هایی از تبار حیدرها راهی جز ادامه مبارزه، حتی در سخت ترین شرایط، وجود ندارد، هرچند که در نهایت سهمی جز ایستادن در برابر گلوله دشمن نداشته باشند. او این را می دانست و سرانجام آگاهانه و قهرمانانه به مرگ پرافتخار تن داد.

\*\*\*

#### سال ۱۳۶۴- زندان گوهردشت

«زندان بانان، نام رفیق لاهیجانیان را همراه چند رفیق دیگر می خوانند و آنها را به دفتر بند می برند. مسئول بند و شخصی که دادیار نامیده می شود، برای ملاقات حضوری با خانواده ها از هر يك از زندانیان سئوالاتی می کنند. به اصطلاح دادیار از رفیق لاهیجانیان می پرسد: «آیا اکنون به حزب توده» هنوز اعتقاد دارد؟» رفیق پاسخ می دهد: «ملاقات حضوری داشتن چه ربطی به این مسائل دارد، شما تفتیش عقاید می کنید. من جرمی مرتکب نشده ام و بی دلیل زندان هستم.» دادیار می گوید: «اگر ملاقات می خواهی آنها هم حضوری من می باید بدانم اکنون تو چه فکر می کنی.» رفیق لاهیجانیان برآشفته می گوید: «اگر ملاقات حضوری این چنین داده می شود. به شما بگویم من شرایط شما را ندارم و ملاقات نمی روم.»



## رفیق شهید خسرو لطفی همراه خلق در سنگر

تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق خسرو لطفی در سال ۱۳۳۲ در خانواده ای زحمتکش در شهر قائم شهر (شاهی سابق) به دنیا آمد. وی پس از پایان تحصیلات متوسطه در دانشکده مکانیک دانشگاه صنعتی تهران به ادامه تحصیل پرداخت. شهید لطفی همواره در برابر مظالم اجتماعی حساسیت فوق العاده ای داشت و به همین جهت سراسر دوران کوتاه دانشکده را به مبارزه علیه رژیم سرنگون شده سلطنتی گذراند. این عامل تعیین کننده ای در اخراج او از دانشکده بود. رفیق لطفی در اواخر سال ۱۳۵۴، هنگامی که برای گذراندن دروس عملی خود در کارخانه ماشین سازی سایپا (ژیان) سرگرم کار شد، شاهد اعتصابات گسترده بیش از هزاران تن از کارکنان این کارخانه بود که در مقابل ظلم سرمایه داران به پا خاسته و از حقوق مشروع خود و نیز برای دریافت سود ویژه ای که حق آنان بوده به اعتصاب متوسل شده بودند. شهید لطفی با هیجانی بیش از دیگر دانشجویان، این اعتصاب را دنبال می کرد و نیز شاهد بود که ماموران ژاندارمری چگونه تفنگ و مسلسل به دست در برابر کارگران صف می کشیدند و منافع سرمایه داران را حفظ می کردند.

پس از آن رفیق خسرو لطفی به خاطر شرکت فعال و سازمان دهی اعتصابات دانشجویی دانشکده مکانیک، به همراه بیش از ۲۰ دانشجوی دیگر از دانشگاه اخراج و به عنوان گروه بان وظیفه به قوچان فرستاده شد. شهید لطفی در یکی از رفت و آمدهایش به تهران با اعضای سازمان مخفی حزب توده ایران تماس گرفت. رفیق خسرو لطفی عضویت خود را در حزب، این گونه توضیح می داد: «خوشحالم از این که به یک مجموعه جهانی از انقلابیون که پاسدار منافع زحمتکشاند، پیوسته ام.»

شهید لطفی در مراعات اصول مخفی کاری در دوران مبارزه علیه شاه و نیز در افشای طرح های محرمانه رژیم ضد مردمی شاه آمریکایی علیه توده های مردم ستم کشیده ایران، نهایت کوشش را به کار می برد. او برای اجرای قرارهای سازمانی از قوچان به تهران می آمد و به قول خودش: «آخر هفته را در اتوبوس» می گذراند. بقیه روزهای هفته را در اتاق کوچکی با برادرش بسر می برد. زندگی مشترک در زیر یک سقف با برادری که کوچک ترین اطلاعی از فعالیت مخفی او نداشت کار رفیق لطفی را بیش از پیش مشکل کرده بود. خسرو باید به گونه ای رفتار می کرد که هیچ کس - ولو برادرش - بویی از فعالیت مخفی او نبرند. زندگی اش با انواع مشقت ها و گرفتاری ها همراه بود و او



همه اینها را در راه خدمت به خلق و حزیش به جان خریده بود. انضباط فوق العاده، وفاداری به آرمان ها و اصول حزبی، فروتنی و هشیاری و اراده آهنینش به زودی وی را در ردیف کادرهای برجسته سازمان مخفی حزب توده ایران (نوید) قرار داد و پس از پایان خدمت سربازی، مسئولیت سازمان نوید را در مازندران به عهده گرفت. در سال ۱۳۶۰ دشوارترین و آخرین وظیفه به سراغش آمد و رفیق لطفی از بخش مخفی - سیاسی به شبکه نظامی منتقل شد و ارتباط با افسران انقلابی و میهن دوست را در استان های خراسان، مازندران و گیلان به عهده گرفت. در جریان محاکمه خسرو لطفی از جمله گفته شده است: «خسرو لطفی هنگامی که دوران سربازی خود را طی می کرد، مقداری کارت پایان خدمت سفید برای حزب آورده بود.» اما قلم ها و روزنامه هایی که امروز - به روال سابق - نقش توجیه گر جنایات سیاه ارتجاع حاکم بر ایران را دارند، از نوشتن این نکته سرباز زدند که رفیق لطفی دوران سربازی خود را پیش از انقلاب گذرانده بود. وی در آن زمان کارت های سفید پایان خدمت را به انقلابیون حرفه ای و کسانی که ساواک با داشتن «حق تیر» با آنان روبرو می شد، سپرده بود. یعنی به کسانی که ساواک می توانست به محض مواجهه، آنان را به گلوله ببندد و از این بابت مورد مؤاخذه هم قرار نگیرند. این «جرم» مهم ترین مورد کیفر خواست دادستان جمهوری اسلامی را تشکیل می داد.

در نیمه دوم سال ۶۱ به فکر تشکیل خانواده بود، اما با یورش رژیم به حزب، سرنوشت رفیق لطفی شکل کاملاً دیگری به خود گرفت. ۱۳ خرداد ۶۲ در جریان اجرای قراری در میدان فاطمی به چنگ دژخیمان جمهوری اسلامی افتاد و ناخواسته گام در دشوارترین میدان نبرد زندگیش گذاشت. از ۱۳ خرداد تا ۷ اسفند در شکنجه گاه های رژیم جمهوری اسلامی به سر برد. ایمان خلل ناپذیرش به زحمتکشان و به صحت راه و رسالت تاریخی حزب توده ایران، به سلاح ظفر او در مقابله با شکنجه گران بدل شد. رفیق لطفی در جریان محاکمه فرمایشی، اتهامات واهی "جاسوسی" و "براندازی" را که سردمداران رژیم به حزب توده ایران نسبت دادند، رد کرد.

یگانه "جرم" رفیق لطفی پیکار بی امان در راه آزادی، ترقی و استقلال میهن و رفاه و سعادت توده ها بود. از این رو مورد خشم و غضب حکام مرتجع جمهوری اسلامی قرار گرفت. رژیم کوشید تا رفیق لطفی را وادار کند تا به اعتقاداتش پشت پا زند و نه با خلق که علیه خلق باشد. اما خسرو که از میان توده ها برخاسته بود و در دامن حزب توده ایران پرورش یافته بود تا آخرین لحظه عمر پرافتخارش به آرمان هایش وفادار ماند و روز ۷ اسفند ۶۲ همراه با ۹ تن دیگر از هم رزمانش جان پاکش را نثار توده ها کرد. شهید لطفی در دوران انقلاب و به خصوص روزهای ۲۰ و ۲۳ بهمن در سازمان دهی مقاومت مردم پی گیری فعالی داشت.

با هم خاطرات این رفیق شهید را می خوانیم. با در نظر داشتن این نکته که رفیق خسرو لطفی به خاطر فروتنی و خلوصش، به نقش برجسته خود در سازماندهی مقاومت علیه گارد شاهنشاهی چندان

نپرداخته است. آنچه که در پی می آید، خلاصه ای از خاطرات شهید لطفی است که در روزنامه «مردم» ویژه نامه اولین سالگرد انقلاب چاپ شده است.

### خاطرات شهید خسرو لطفی از روزهای انقلاب همراه خلق در سنگر

«... در تقاطع تهران نو قاسم آباد، جمعیت در بین شعارهای «الله اکبر» فریاد می زدند:

- رهبران، رهبران، ما را مسلح کنید. چهره ها پر از خشم و سرگشتگی بود. در حالی که سراپا آماده هجوم به قلب مرگ و خطر بودند و مثل سیر و سرکه در هم می جوشیدند. نمی دانستند با دست خالی چه بکنند. گروهی از آن ها را جمع کردیم و گفتیم: درست نیست، همین طور دست روی دست بگذاریم و با دادن شعار دلمان را خوش کنیم. انقلاب وارد مرحله مسلحانه شده و به زودی تمام شهر را می گیرد. چند تا از جوان ها با آشفتگی گفتند: چکار می توانیم بکنیم؟

گفتیم: «باید به مبارزان نیروی هوایی کمک کنیم. و گرنه گاردی ها نابودشان می کنند. همه با اضطراب و لاعلاجی پرسیدند: «آخر چطور؟» باید سنگر درست کنیم، خیابان ها را به روی عبور نیروهای گاردی ببندیم. با هر چه دم دستان است برای دفاع و حتی حمله، اسلحه بسازیم... از کوکتل مولوتوف شروع می کنیم. در عرض نیم ساعت نزدیک به ۱۰۰۰ گونی و ۱۵۰۰ شیشه پیسی و ودکا و غیره جمع شد. فورمول ساختن کوکتل مولوتوف را نوشتیم و به دست چند تا از جوان های پر حرارت دادیم. آن ها با شور زایدالوصفی، بلافاصله شروع به کار کردند. کارگاه بمب سازی را به کنار دیوار یک گاراژ بزرگ که از محیط مسکونی دور بود، منتقل کردیم. هر کس به کاری مشغول شد. وظایف مختلف به تیم های جداگانه محول شده بود. بعضی سنگر می کردند، برخی با خاک و ماسه گونی ها را پر می کردند. عده ای بمب شیشه ای را در سنگرها توزیع می کردند. سراسر خیابان به یک جبهه فعال تدارک جنگ می ماند. چند نفر هم با یک اتوموبیل ژیان مشغول جمع آوری پنبه، الکل، باند، ملحفه و سرنگ برای بیمارستان بودند. آن هرج و مرج و سرگردانی اولیه، جای خود را به نظم هیجان انگیز و پر تلاشی داده بود. پس از آن که سنگرهای خودمان بر پا و مجهز شدند، شروع به توزیع کوکتل مولوتف ها در محله ها و خیابان های اطراف کردیم. نزدیک شهر نیروی کمکی گارد با ۷ اتوموبیل ریو سر رسیدند. ما در سنگر ها آماده حمله به آن ها بودیم. بعضی از مبارزان روی بام ها کمین کرده بودند. مردم شور و شهادت افسانه واری برای نبرد و در آویختن با همه خطرات آن را داشتند. این نخستین نبرد ما بود و دل هایمان از شدت بی تابی و هیجان مثل دهانه یک آتشفشان بود که در یک لحظه هر هفت «ریو» در دود و آتش گم شدند. یکی از گاردی ها در داخل اتوموبیل سوخت و غریو مردم مسلح، چون

تندر خیابان را به لرزه درآورد. من و رفقای دیگر مرتب به سنگرها سرکشی می کردیم. نه، این توده های مصمم و از جان گذشته واقعا غیر قابل شکست بودند. آن ها حاضر بودند تا به اعماق جهنم هم یورش ببرند. يك افسر نیروی هوایی که صورتش را با دوده سیاه کرده بود، خودش را به من رساند. در دستش يك مسلسل یوزی بود. مردم چون يك سردار فاتح از او استقبال می کردند... برایش کف می زدند و صورت سیاهش را بارها و بارها غرق بوسه می کردند. افسر قهرمان وقتی سنگرهای آماده و نتیجه نخستین پیروزی مردم را دید، بغضش ترکیب و اشک پهنای صورتش را خیس کرد. از من پرسید: - این سنگرها را شما مهیا کرده اید - گفتم: بله. گفت: دستتان درد نکند، مرا باش که آمده بودم بگویم راه بندان کنید و سنگر بسازید، اما مردم پیشاپیش همه کارها را روپراه کرده اند. گفتم: ما حتما پیروز می شویم. برق عجیبی در چشمهایش درخشید و گفت: - حتما! - پاهایم را محکم به هم کوبیدم و به حالت خبردار نظامی گفتم: - ارتش خلق در قاسم آباد تا پای جان در اجرای اوامر برادر فرمانده گوش به فرمان است. سلام نظامی داد و با لحن رسمی محکمی گفت: - ارتش خلق ایران گوش به فرمان آزادی است... پیش به سوی آزادی... و سپس دستم را به گرمی فشرد و با قامت استوار دور شد. رفقا و مردم که ناظر این صحنه بودند، کف می زدند. ما دوباره به سوی سنگرها رفتیم. می دانستیم که لحظه نبرد واقعی، نبرد مرگ و زندگی، به سرعت فرا می رسد...



یکی از تیترهای روزنامه کیهان در روز پیروزی انقلاب

عصبی و شعله ور از نفرت بیرون کشیدیمش و توی آمبولانس انداختیمش. اسیر چاق و چله ای بود، اما مشکل از زخم هایی که برداشته بود، جان بدر ببرد...»

## سرلشگر ریاحی را اسیر کردیم

ما بمب های آتش زا را روی تانک هایی که زیر پل فوزیه به دام افتاده بودند، انداختیم و مردم با کوکتل های مولوتف، دریایی از آتش به سوی آن ها سرازیر کردند. گاردهایی که از درون تانک های شعله ور گریختند، با گلوله درو شدند. از داخل یکی از تانک های از کار افتاده، سرلشگر ریاحی را بیرون کشیدیم. پیرمرد مزدور خودش را به موش مردگی زده بود و می خواست از شلوغی استفاده کند و قاطی مجروحین از مهلکه بگریزد، اما زود شناختیمش. در همین موقع يك گلوله به ران و گلوله دیگر به طرف شکمش شلیک شد. مردم اجازه نمی دادند تیمسار آدم کش را به درون آمبولانس ببریم. اما هر طور بود، از جنگ جمعیت

## رفیق شهید اکبر محجوبیان



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

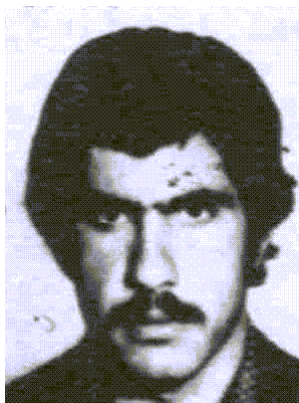
رفیق با وجود کهولت سن که به سختی کارهای شخصی اش را انجام می داد، به کسی اجازه نمی داد به او کمک کند. کلاس درس رفیق در هر بندی که بود در ساعت های مختلف برای رفقا دایر بود. بذله گویی و روحیه بسیار بالای رفیق همیشه باعث نشاط روحیه رفقا بود، وی در هر سلولی که زندگی می کرد آن سلول، سلول شادی و امیدواری می شد.

رفیق در فاجعه ملی به هنگام خروج از دادگاه دست از بذله گویی برنداشته و به بقیه گفته بود:  
«خوش به حال ما که زدنی هستیم...»

### درس وفا

ای آتش افسرده افروختنی  
ای گنج هدر گشته اندوختنی  
ما عشق و وفا را ز تو آموخته ایم  
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

ه. ا. سایه



## رفیق شهید عظیم محقق ثمرین

به هواداری او ذره صفت، رقص کنان  
تالاب چشمه خورشید درخشان بروم

تیرباران ۴ شهریور ۱۳۶۳

دژخیمان جمهوری اسلامی، رفیق عظیم محقق، پاسدار انقلاب و سردار گمنام توده ای را به جوخه اعدام سپردند. جلادان خون آشام سپاه چال های جمهوری اسلامی در سپیده دم خونین ۴ شهریور ۶۳ رفیق عظیم محقق، مسئول پژوهش سپاه پاسداران تبریز را به جوخه اعدام سپرده و برگگی دیگر از درخت تنومند حزب توده ایران را به خون نشانند.

رفیق محقق در سال ۱۳۳۳ در روستای ثمرین اردبیل دیده به جهان گشود. تحصیلات متوسطه را در شهر اردبیل به پایان رساند و در سال ۱۳۵۶ وارد دانشگاه تبریز شد در سال ۱۳۵۷ به سازمان نوید پیوست. خصایل والای انسانی و انقلابی بی مانندش از وی یک پیکار گر توانا، پرشور، پیگیر و کامیاب ساخت. تمام ماموریت ها و وظایفی را که در سازمان مخفی عهده دار گردید، به نحو کامل و درخشان به انجام رساند و به صورت یکی از موفق ترین و مطمئن ترین چهره های رفقای مخفی درآمد.

رفیق محقق در سال ۱۳۵۹ برای دفاع از انقلاب و توده های محروم وارد سپاه پاسداران شد. سرداری بود بالا بلند و با پیکری تنومند. قدرت جسمی ویژه و اراده خلل ناپذیر، شب و روز نمی شناخت و در شبانه روز به سهولت ۲۰ ساعت مدام کار سنگین فکری و جسمی می کرد. از قریحه و استعداد نویسندگی ویژه ای برخوردار بود. قلمش روان بود. هر چه می خواست در قالب شیواترین زبان، بکرترین مضامین و زیباترین تصاویر به رشته تحریر می کشید. افسوس که هرگز نتوانست با آن واژه های محبوبی که در راهشان پیکار می کرد، همانند «سوسیالیسم»، «پرولتاریا»، «حزب توده ایران»، و غیره قلم زند و این استعداد درخشان زمینه شکوفایی نیافت و نشکفته پژمرد.

این خصایل و توانایی های کم نظیر در حقیقت چاووشان پیروزی در وظایف جدید بود. آزمون های دشوار نظری و عملی ورودی سپاه پاسداران را با موفقیت ستودنی پشت سر گذاشت و در شعبه آموزش مشغول به کار شد.

شور و شغفی که در پایان موفقیت آمیز هر مرحله دشوار، قامت رشیدش را فرا می گرفت توصیف ناپذیر است. تبسمی از رضایت و غرور توده ای بر لبانش نقش می بست. می گفت که یک توده ای باید وظیفه ای را که حزیش به او محول می کند بی کم و کاست و با موفقیت کامل انجام دهد. به قانونی

معتقد بود: «توده ای حق ندارد نا موفق باشد.» از این رو تمام توان جسمی و نظری اش را برای انجام کامیابانه وظایف حزبی بسیج می کرد. نیروی جسمی فوق العاده، از اراده استوار و قدرت فکری و استعداد نویسندگی ویژه اش، وی را در جامه عمل پوشاندن به اعتقادش یاری می کرد. در آزمون ورودی در میان همه شرکت کنندگان هم دوره خود عنوان ممتاز را کسب کرد. و در مراحل بعدی با گام های بلندتر از همه پیش تاخت. چنان که شایسته و بایسته یك توده ای است در همه زمینه ها از دیگران يك سر و گردن بالاتر بود.

رفیق عظیم نهالی بود که ریشه در دل توده ها داشت. از خون ارانی، روزبه، وارطان، حکمت جو، تیزی و کاروان شهدای بی شمار حزب الهام می گرفت. لذا زودتر از حد معمول شاخ و برگ گستراند و سر به آسمان ترقی و ظفر کشید. دیری نگذشت که مسئول پژوهش سپاه پاسداران تبریز شد.

تهور و بی باکی از برجسته ترین خصایل اش بود. اوایل سال ۱۳۶۱ در یکی از حوزه ها در پاسخ این پرسش که «اگر برحسب اتفاق در برابر جوخه اعدام قرار گیری در واپسین دم زندگی ات به چه می اندیشی؟» او با جدیت کامل پاسخ گفت: «به آن که کاش بیشتر به حزیم خدمت می کردم.»

سراپا ایثار بود. ایثاری که در همه عرصه های زندگی شخصی و اجتماعی ش تجلی می کرد. ایثارش در راه حزب بی حد و حصر بود. زندگی خصوصی نمی شناخت. زندگی اش يك عنصر بیشتر نداشت: «حزب توده ایران» به خاطر تامین امنیت حزبی از همه علائق شخصی از جمله تشکیل خانواده صرف نظر کرده بود. از ۲۵۰۰ تومان حقوقی که دریافت می کرد ۱۵۰۰ تومان حق عضویت می داد، از این درآمد اندک، به سهم بیشتری برای حزب اصرار داشت، اما حزب از قبول آن پرهیز می کرد.

پاکی از تمام وجودش می بارید. چشمان معصوم و سیمای مهربانش بازتاب قلب و روان صاف تر از آئینه اش بود. تجسم زنده اخلاق عالی توده ای و مارکسیستی بود. کوچک ترین ضعفی در هیچ عرصه ای نداشت. تمام صفات پسندیده یك انسان کامل و يك مبارز نمونه توده ای را يك جا داشت.

انترناسیونالیسم در زندگی این قهرمان نقش و ارزش ویژه ای داشت. به کشور شوراها از جان و دل عشق می ورزید. آخر نمی شود در راه رهایی زحمتکشسان میهن پیکار کرد اما به نخستین حکومت کارگری جهان عشق نورزید و او این نکته را خوب دریافته بود. نکته ای که در پیوستن وی به صفوف حزب توده ایران نقش قاطعی ایفاء کرد. رنج و حرمان توده ها، رفیق محقق را به نبرد علیه سیستم اقتصادی - اجتماعی حاکم بر جامعه متقاعد ساخت. پس از درک ضرورت پیکار علیه رژیم ستم شاهی و امپریالیسم، مرحله جستجوی راه موثر مبارزه پیش رویش قرار گرفت. زود دریافت که یگانه سلاح و تنها اندیشه نجات بخش زحمتکشسان، جهان بینی مارکسیسم - لنینیسم است. این مسیر را سهل و سریع پیمود. در این مرحله از جویش و گزینش از چراغ پر فروغ انترناسیونالیسم مدد گرفت و بر پرچم سرخ حزب توده ایران بوسه زد. همواره می گفت: «از عشق به توده ها، از عشق به انترناسیونالیسم و

از عشق به کشور شوراهای به عشق به حزب توده ایران رسیدم.»

با گام های استوار، با عزم پولادین، با احساس و عواطف بی پایان انسان دوستی و با عشق وصف ناپذیر به انترناسیونالیسم پرولتری، کشورهای سوسیالیستی و در راس همه اتحادشوروی قدم در راه سرخ حیدرعمواغلی و ارانی گذاشت. راهی که بایسته و شایسته اش بود.

قلبش جز برای توده ها نمی تپید. عاشق زحمتکشان بود. زبانشان را خوب می دانست و هر وقت فرصتی دست می داد پای درد دلشان می نشست. سراسر سال ۱۳۵۸ با دوربینی بدست به سوی زحمتکشان روستاهای تبریز شتافت و رنج و حرمان آنها را به قلم کشید و تصویر کرد. تغییر وظیفه این امکان ارتباط با مردم را از او سلب کرد اما وی همواره به یاد توده ها و به یاد غم درد و محرومیت آنها بود. در فاصله بین دو بورش ارتجاع به حزب و در آخرین حوزه حزبی، وقتی بحث سیاسی که بر اوضاع نگران کننده جامعه و سرنوشت مبهم انقلاب دلالت داشت، پایان یافت آثار غم بر سیمایش پدیدار شد. سؤال شد غم چه را می خورد؟ پاسخ داد: «غم مادران انبوه شهدایی که جگر گوشه هایشان را فدای انقلابی کردند که اینک در معرض خطر جدی است.» آن روز نمی دانست که مادر داغدیده خودش نیز به خیل این مادران خواهد پیوست. این آخرین جمله رفیق محقق در آخرین حوزه حزبی بود.

رفیق عظیم محقق در سراسر دوران زندان در شرایط شکنجه به سر برد و هرگز از آرمان های انقلابی خود روی برنتافت. پس از يك سال و چهارماه اسارت در سیاه چال های رژیم، هنگامی که به او گفته شد: هر کس ممکن است اشتباه کند، پاسخ داد: "من اشتباه نکرده ام. راهم درست بوده. آگاهانه آن را انتخاب کرده ام و به آن ایمان دارم. از ابتدا چنین پیش آمدی را پیش بینی می کردم و نتیجه هرچه باشد برایم نوش جان است." ۱۲ روز بعد گلوله های دژخیمان در جان عاشقش نشست.

جلادان سیاه دل، سردار گمنام حزب توده ایران را تنها به جرم پیکار در راه رهایی زحمتکشان و پیشرفت اجتماعی و استقلال میهن به جوخه اعدام سپردند. آنها بیهوده می پندارند و می کوشند که با فنای جسم توده ای ها آرمان آنها را نابود سازند. آرزویی که تمام مرتجعین به گور برده اند. حزب توده ایران کاروانی از شهدا را تقدیم توده ها کرده است. رفیق محقق یکی از آنهاست. نه اولی است و نه آخرین خواهد بود. او نهال جوانی بود که تا ۴ شهریور از دریای انسانیت و از چشمه خون شهیدان توده ای سیراب می شد و اینک خود قطره ای از اقیانوس خونینی است که نسل مبارز فردا را سیراب خواهد کرد. در سال ۱۳۶۰ مسأله عزیمت به جبهه ها پیش آمد. وصیت نامه ای نوشت که آخرین جمله آن چنین بود: «بر روی قبر من بنویسید زنده باد حزب توده ایران.»

در مراسم یادبودی که در زادگاهش برگزار شد، از رفیق شهید محقق تجلیل با شکوهی به عمل آمد.



## رفیق شهید رفعت محمدزاده (اخگر) مظهر حجب و از خودگذشتگی

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

هنگامی که در سال ۱۳۲۹ ده تن از رهبران حزب توده ایران از زندان قصر فرار کردند، نام يك افسر شهربانی که نقش اصلی را در تحقق نقشه فرار ایفا کرده بود بر سر زبان ها افتاد. افسر کشیک زندان، در حالی که رفقا را برای "انتقال به زندان دیگر" تحویل می داد، برای اینکه دیگر زندان بانان سوءظنی نبینند،

بدون کلاه آنان را تا در زندان بدرقه کرد و از همان جا همراه آنان از محل خدمت خود گریخت. روز بعد در سراسر تهران در باره این حادثه صحبت می کردند و بر تیز هوشی، دقت و شجاعت سازمان دهندگان آن آفرین می گفتند. این افسر شهربانی کسی جز رفیق رفعت محمدزاده، عضو ساده حزب نبود که بعدها، در سایه پشتکار در تحصیل و خود آموزی تا بدانجا رسید که مسئولیت اداره مجله «دنیا»، ارگان سیاسی - تئوریک حزب، به او واگذار شد.

زندگی نامه رفیق محمدزاده که در سال ۱۳۰۴ زاده شده است، تا سال ۱۳۲۵ که وارد سازمان افسری حزب توده ایران گردید، به زندگی نامه بسیاری از جوانان زحمتکش ایرانی می مانست که نمی خواستند و نمی توانستند تحصیلی برای خانواده های کم درآمد خود باشند و برای ادامه تحصیل راهی جز ورود به ارتش یا شهربانی نداشتند. اما این افسر شهربانی که بر اثر لمس درد و رنج توده های خلق و به منظور کمک به آنان برای رهایی از اسارت نو استعمار خارجی و استثمار وحشیانه داخلی به صفوف حزب توده ایران پیوسته بود، به زودی ثابت کرد که راه خود را پس از بررسی دقیق و همه جانبه و از روی اعتقاد کامل به درستی آن برگزیده است. به همین جهت بود که رفیق محمدزاده از پذیرفتن هیچ ماموریتی، هر قدر هم خطرناک، برای کمک به مبارزه علیه رژیم وابسته شاه سرباز نمی زد.

نخستین ماموریت حزبی او ایجاد ارتباط میان اعضای زندانی کمیته مرکزی پس از بهمن ۱۳۲۷ با خارج از زندان بود که در جریان آن نقشه فرار آنان از زندان ریخته شد و با شرکت موثر خود او به مرحله اجر در آمد. رفیق محمدزاده در سال ۱۳۳۰ پس از ماه ها زندگی در شرایط کاملاً مخفی به خارج از کشور فرستاده شد. در مهاجرت او به تحصیل در رشته اقتصاد سیاسی پرداخت و آن را با موفقیت به پایان رساند. نخستین کار حزبی او در مهاجرت ترجمه مقالات مجله "صلح و سوسیالیسم"



به فارسی برای مجله "مسائل بین المللی" بود. سپس عضو هیئت های تحریریه "نامه مردم" و "دنیا" شد و چندی بعد چنانکه اشاره شد، مسئولیت سازماندهی انتشار مجله "دنیا" به عهده او واگذار گردید. طی سال های طولانی انتشار "دنیا" در مهاجرت، مقالات بسیار و با ارزشی از "مسعود اخگر"، نام مستعار رفیق محمدزاده، در آن به چاپ رسیده است. او نه تنها در مسائل اقتصادی، بلکه در زمینه های سیاسی و اجتماعی نیز مقالات مستدل و آموزنده ای می نوشت.

در پلنوم پانزدهم کمیته مرکزی، در سال ۱۳۵۴، رفیق "اخگر" به عضویت کمیته مرکزی حزب توده ایران درآمد. فکر بازگشت به ایران و کمک به خلق در مبارزه علیه امپریالیسم و وابستگان داخلی ش یک لحظه او را رها نمی کرد. او در آنکت حزبی خود، ضمن پاسخگویی به این پرسش که "اکنون در ایران چه امکانات فعالیت علنی و نیمه علنی برای شما موجود است؟" می نویسد: "به علت دوری و عدم آشنایی نزدیک شخصا و به طور مشخص پیشنهادی نمی توانم بدهم. ولی در هر موقع و در هر شرایطی با دستور حزب برای انجام هر ماموریتی آماده هستم". و به راستی در همان اولین روزهای پس از انقلاب بهمن، رفیق محمدزاده دیگر بار در تهران و در صفوف خلق بود. مجله "دنیا" از نو آغاز به انتشار آزاد در کشور کرد. از همان نخستین شماره، شیوه نگارش علمی و وزن سنگین آن در میان محافل روشنفکر مترقی، مایه واکنش خشم آلود کسانی گردید که انقلاب بهمین را تنها به معنی تعویض شاه با خود می فهمیدند. ابتدا کوشیدند با تراشیدن موانع "قانونی" جلوی انتشار نشریات حزب را بگیرند و هنگامی که دیدند ترفندهایشان کار ساز نیست و حزب در هر حال اندیشه ها و برنامه های خود را به گوش مردم می رساند، تصمیم اهریمنی خود را در باره هجوم همه جانبه به حزب توده ایران به مرحله اجرا گذاشتند و از جمله گردانندگان "دنیا" را که رفیق محمدزاده یکی از آنان بود راهی شکنجه گاه ها و سیاه چال ها کردند. شش سال آزار ضربات تازیانه بدن بیمار و رنجور رفیق محمدزاده را می آزد. اما او هم چنان به آرمان خود وفادار ماند. سرانجام گردانندگان خیانت کار و جنایت کار رژیم "ولایت فقیه" که در یک جنگ بیهوده به منظور صدور "انقلاب" هستی و نیستی خلق را به باد داده بودند، پس از شکست مفتضحانه برنامه های توسعه طلبانه شان، برای ترساندن مردم معترض و وادار ساختنشان به سکوت، فرزندان دربند خلق را خود سرانه به دار کشیدند و یا به چوبه اعدام بستند. رفیق رفعت محمدزاده نیز یکی از قربانیان این جنایات حیوانی گردانندگان رژیم "ولایت فقیه" بود.

بیگمان مردم ایران خاطره این انقلابی محبوب و پرکار و انسان از خود گذشته ای که تمام وجودش را وقف خدمت به کارگران و دهقانان زحمتکش کرده بود فراموش نخواهند کرد. نام رفیق محمدزاده با آثار گرانبهایش و با خصلت های والای انسانیش، برای همیشه زنده خواهد ماند.

\*\*\*

### سربازی خوشبخت از سپاه راه آزادی و عدالت

«تابستان سال ۶۳، سه ماهی می شد که از بند ۳۰۰۰ به «اوین» منتقل شده بودم. دو ماه آن را در بند عمومی در اتاق های دربسته با دیگران به سر برده بودم و حالا يك ماهی می شد که به دلایلی نامعلوم دو باره به سلول انفرادی بند ۲۰۹ «اوین» انتقال یافته بودم. در سلول های هم جوار من، زندانیان دو نفره با هم بودند و خیلی دلم می خواست تنها نباشم و آرزو می کردم يك نفر هم به سلول من بیاورند. يك روز صبح در سلول باز شد. به رسم سلول های انفرادی رو به دیوار ایستادم تا بیرون را نبینم، صدای پاسدار مسئول بند به گوشم رسید: این یکی را بیار این سلول!

از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. آرزویم برآورده می شد. دو نفره می شدیم. در سلول بسته شد. رو از دیوار برگرداندم. پیرمردی لاغر و نحیف رو به رویم ایستاده بود. سلامی رد و بدل شد. يك دیگر را در آغوش گرفتیم. دست سمت چپش لمس شده بود و آن را به سختی حرکت می داد. خود را معرفی کردم و او نیز خود را معرفی کرد. رفیق رفعت محمدزاده (اخگر) بود. تازه از کمیته مشترك به «اوین» انتقال داده شده بود. به او گفتم چقدر دلم می خواست هم دمی در سلول داشته باشم و حالا با آمدن شما بسیار خوشحالم. او نیز گفت ۹ ماه در انفرادی به سر برده و نه کسی را دیده و نه از چیزی اطلاع دارد. فهمیدم مانند دیگر اعضای کمیته مرکزی در انفرادی محض با مراقبت ویژه نگهداری می شده و از هیچ کس و هیچ چیز خبر ندارد. چند روزی گذشت. صمیمی شدیم. محبت، خونگرمی و مهربانی ش به دلم نشست. از وضعیت خودم گفتم و او نیز از بازجویی هایش جسته و گریخته برایم صحبت کرد. راجع به دستش پرسیدم. توضیح داد بر اثر دستبند قبانی و آویزان کردن از سقف صدمه دیده و فلج شده است و ادامه داد به اتفاق رفیق جوانشیر ساعت های طولانی و به دفعات مکرر از سقف آویزان بوده و توضیح داد دستش به این دلیل فلج شده و هم چنین مچ دست چپ رفیق جوانشیر نیز آسیب جدی دیده است. از مقاومت رفیق ذوالقدر و قلمبر برایم تعریف می کرد و از شکنجه وحشیانه رفقا شلتوکی و آوانسیان سخن می گفت و نگران سلامت رفقا قزلچی و حاتمی بود.

روزی حین صحبت پرسیدم رفیق اخگر در شرایط زندان اغلب به چه می اندیشی؟ در پاسخ گفت: «به هرآنچه زیباست. به زندگی. به فراز و نشیب آن. به انسان ها. به تکاپوی سکون ناپذیر تاریخ. به گذشته فکر می کنم و به آینده می نگرم. به خود و سالیان زندگیم فکر می کنم. به سرنوشت خود و دیگر رفقایم می اندیشم. ما اعدام خواهیم شد. باورکنید رفیق... من از مرگ نمی ترسم و از گذشته و سرنوشت خود پشیمان نیستم. راه درستی را انتخاب و طی کرده ایم. و خوشبختم که سربازی از سپاه مبارزان راه آزادی و عدالت بوده ام...»

و اشک در چشمانش حلقه زده بود. به خود می گفتم این است زندگی پرمعنا، باشکوه و زیبا.



## رفیق شهید صابر محمدزاده «گردتسلیم ناپذیر»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

یکی از چهره های تابناک رهبری حزب ما که در جریان فاجعه کشتار زندانیان سیاسی به جوخه های آتش سپرده شد، رفیق صابر محمدزاده، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران، سازمان گر توانا، میهن دوست پرشور و انترناسیونالیست بزرگ بود.

صابر، کارگری بالنده و آب دیده در کوره پر آتش زندگی پر رنج و درد زحمتکشانشان يك جامعه طبقاتی، پولاد مردی پویا و پیکارگر بود. صابر مرد عمل بود، نه مرد سخن پردازی و درازگویی. تیز پا بود. حرف هایش را کوتاه و سنجیده و در مواردی نه اندک آتشین می زد. او رفتاری سخت جدی داشت. هرگام و حرکت او، تصویر گویایی از عزم و اراده ای استوار و کرد و کاری هدفمند بود. برای آنان که او را نمی شناختند شخصیتی رازناک و دست نیافتنی بود. ولی کسانی که به دنیای پر صفا و صمیمیت او راه می یافتند، صابر را دوست دار پیگیر و بی قرار انسان رنجبر، سرچشمه زلال محبت و فداکاری، نمونه ای از دلآوری قهرمانانه، مظهري از دوست نوازی و دشمن ستیزی، بری از هر آرایش خود پرستانه و خودخواهانه و در يك کلام يك حزبی به تمام معنی مومن و منظم می دیدند.

رفیق صابر محمدزاده در سال ۱۳۱۴ در نوشهر متولد شد. پدرش کارگر بود. او در يك خانواده و محیط کارگری رشد یافت. کودکی بیش نبود که با خانواده خود به تهران آمد. در تهران، با تحمل دشواری های فرساینده ناشی از شرایط زندگی زحمتکشانش، تنها توانست تا پنجم متوسطه ادامه تحصیل بدهد. صابر از آغاز دوره دبیرستان، به مقتضای محیط کارگری زیست خود، به مسائل سیاسی علاقه پیدا کرد و با روی آوری به حزب توده ایران با تمام شور جوانی خویش پا به عرصه نبرد نهاد. در فروردین ماه ۱۳۳۱ به عضویت سازمان جوانان حزب توده ایران پذیرفته شد. به علت فعالیت سیاسی در محیط دبیرستان، او را از تحصیل در مدارس دولتی محروم کردند. بر اثر این محرومیت از ابتدایی ترین حقوق انسانی، او پس از يك سال تحصیل در دبیرستان ملی، ناگزیر شد برای همیشه محیط دبیرستان را ترك کند.

از سال ۱۳۳۶، رفیق صابر محمدزاده شروع به کار تراشکاری کرد. در میان طبقه ای که از آن

برخاسته بود و به کمک تجربه فعالیت های سیاسی گذشته، تربیت سیاسی و اجتماعی خود را غنای بیشتری بخشید و در باور خود به درستی راه حزب توده ایران و رسالت طبقه کارگر راسخ تر شد. فعالیت های مخفی سیاسی و به ویژه فعالیت در چاپخانه مخفی حزب، منجر به دستگیری او و هم رزم کارگش، رفیق آصف رزم‌مدیده، در اردیبهشت ۱۳۴۶ توسط ساواک شد. پس از هشت ماه بلاتکلیفی در بیدادگاه نظامی بدوی حاضر و به ۶ سال زندان محکوم شد، سپس محکومیت او در دادگاه تجدید نظر به ۷ سال تبدیل گردید.

صابر در دادگاه با شجاعت کم نظیر و خاص خود در واقع به گفته، لنین «در باره دفاع از خود کمونیست ها در دادگاه» یعنی دفاع از آرمان خود به عنوان عالی ترین دفاع فردی، جامه عمل پوشاند. او ضمن افشای سیمای پلید رژیم آزادی کش و استقلال شکن وابسته به امپریالیسم شاه، با استدلال و منطق محکم حقوقی به گفته خودش «خیلی صریح و صادقانه و در واقع به زبان یک کارگر»، ولی آتشین، بی پایه بودن اتهامات دادستان را به اثبات رساند و به دفاع از خلق، طبقه کارگر و حزب توده ایران و ایدئولوژی اش پرداخت. دفاع رفیق صابر محمدزاده در پشت درهای بسته بیدادگاه های نظامی دوران شاه، یکی از درخشان ترین نمونه های دفاع یک کارگر آگاه و انقلابی در تاریخ جنبش کارگری میهن ما بشمار می رود.

هفت سال زندان، هم مکتب جدیدی بود که در آن صابر بسیار آموخت و هم آوردگاهی بود که در آن بسیار پر تکاپو شرکت جست. ولی پس از پایان یافتن دوران محکومیت، رژیم شاه حاضر نشد این کارگر پیکارگر را که آرام و قرار را از زندان بانان ربوده بود، آزاد کند. دیگر بار «ساواک» او را به دادگاه کشاند و بر پایه اتهامات پوچ به ۱۲ سال زندان محکوم ساخت.

پس از پنج سال از محکومیت مجدد، در ۲۰ آذر ۱۳۵۷، هنگامی که خیزابه های سهمگین جنبش انقلابی مردم ایران پایه های رژیم منفور شاهنشاهی را فرو می ریخت و بانگ «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» فضای ایران را به لرزه در آورده بود، رفیق صابر هم دوش باهم رزمانش درهای زندان را به روی خود گشوده یافت و پس از گذشت بیش از یازده سال، بار دیگر به دامان خلق، طبقه و حزب خود بازگشت تا مبارزه انقلابی اش را در شرایط نوین ادامه دهد.

رفیق صابر در سال های فعالیت علنی و نیمه علنی حزب پس از پیروزی انقلاب، به عنوان رفیقی سازمان گر و صاحب تجربه در ترکیب مسئولان کمیته ایالتی تهران قرار گرفت و علی رغم زخم هایی که زندان دراز مدت بر تن او گذاشته بود، پیگیرانه و فداکارانه، از ذره ذره هستی سرشار از عشقش به حزب و خلق مایه گذارد تا سرهای سودا زده هر چه بیشتری را از عطر اندیشه های والای حزب خود سرمست سازد و آنها را در گردان های دفاع از منافع زحمتکشان سازمان دهد.

در سال ۱۳۵۸، رفیق صابر محمدزاده، فاتح شکنجه گاه ها و سیاه چال های شاه، در کنار دیگر

نامزدهای نمایندگی حزب توده ایران، برای شرکت در انتخابات مجلس از تهران معرفی گردید. سال های رهایی از زندان برای صابر دراز نبود. در ۱۷ بهمن ۶۱ در جریان نخستین یورش وسیع به حزب، بازداشت شد و بار دیگر خود را در سیاه چال ها و در زیر داغ و درفش دژخیمان و این بار دژخیمان حلقه به گوش خمینی یافت. زیر شکنجه های غیر انسانی روح بزرگ و تن رنجور و دردمندش را به رستاخیر فراخواند. تن تبارش در درون آتش شکنجه آب می شد، ولی پایداریش را پایانی نبود و دشمن با به کارگیری همه افزارها و ترفندهای زرادخانه جهنمی اش موفق نشد برق عشق به خلق و کینه سوزان به دشمنان خلق را در چشم های او، در آئینه تمام نمای روحش، خاموش سازد و او را به زانو درآورد.

صابر، در سال های زندان، چهره خود را به عنوان یکی از مقاوم ترین زندانیان سیاسی ایران نشان داد. او با دفاع از آرمان و پایداری، به دیگران روحیه می بخشید. همواره در برابر تهدیدهای اعدام زندان بانان، پوزخند می زد و در این باره به دوستانش می گفت: «من مسأله مرگ را برای خود حل کرده ام.»

سرانجام، پس از گذشت بیش از ۶ سال اسارت در شکنجه گاه ها و سیاه چال های جمهوری اسلامی، صابر دیگر باید زندگی یا مرگ خود را رقم می زد و او که همواره می گفت: «تا آخرین لحظه برای زنده ماندن و زندگی بهتر مبارزه خواهم کرد، ولی هیچ گاه زندگی را به قیمت تن دادن به پستی نمی خواهم»، آگاهانه و سرود خوان مرگ را با آغوش باز پذیرفت، تا به زندگی خویش معنا بخشد. بدینسان قلب پر شور رفیق صابر محمدزاده از تپش باز ایستاد، ولی یاد او و یاران به خون خفته اش برای همیشه در قلب های گرم و تپنده هم رزمان و ادامه دهندگان راهش زنده خواهد ماند.

### پاره هایی از آخرین دفاع رفیق کارگر صابر محمدزاده در بیدادگاه تجدید نظر نظامی شاه

«... اصولاً اعضاء حزب توده ایران و به طور کلی این حزب ملی و مترقی را نمی توان با يك سلسله الفاظ و عبارات و به اتکاء چند ماده به اصطلاح قانونی که در عصر کنونی به هیچ وجه با پیشرفت و ترقی مملکت و ارتقاء افکار عمومی وفق نمی دهد، نفی کرد.»

«... حزب توده ایران حزبی است که به تئوری مارکسیسم - لنینیسم مجهز و از نظر فلسفی پیرو ماتریالیسم دیالکتیک است. حزب توده ایران حزبی است که در اعماق قلب مردم رخنه کرده و مانند خورشید فروزان سر بیرون آورده و با اشعه زرین خود تاریکی های این اجتماع را روشن کرده و حقایق را عریان می سازد. حزب ما به مثابه مشعلی است فروزان که در پیشاپیش طبقه کارگر ایران و در دست

نیرومند و خلاق آنان قرار دارد و راه نجات طبقه رنج‌دیده و سازنده را از فقر و بدبختی و تناقضات اجتماعی نشان می‌دهد. حزب توده ایران حزبی نیست که از روی مصلحت به وجود آمده باشد، حزبی است که ضرورت زمان و شرایط اجتماعی آن را به وجود آورده، حزبی است دارای تاریخ طولانی مبارزات سیاسی و بالاخره حزبی است که در راه احقاق حقوق اکثریت مردم ایران مبارزه می‌کند و در راه برآورده ساختن آرمان‌های طبقه کارگر ایران و همه زحمتکش‌ها و میهن‌دوستان از بذل هیچ گونه مساعی دریغ نمی‌کند. آیا چنین حزبی را می‌توان تنها به علت اینکه عمر یا زید خوششان نمی‌آید و منافعشان را در موجودیت حزب توده ایران نمی‌بینند منحل اعلام کرد و غیرقانونی تلقی نمود؟ کدام قانون می‌تواند در برابر خواست جامعه مقاومت کند و افکار عمومی را نادیده بگیرد؟»

«... برای حزب توده ایران که اساساً علت وجودی آن، خط مشی آن و هدف آن مشخص است افزایش خفقان همان طور که ثابت شده است نمی‌تواند جلوی مبارزاتش را بگیرد. به هر صورت که بر شدت فشار افزوده شود افراد آن در صدد پیدا کردن راه حل دیگری بر می‌آیند. شما خیال می‌کنید که این تنها منم یا رفیق کارگر من است که مامورین سازمان امنیت ما را بگیرند و وسایل ما را به غارت برده بعد هم به عنوان دو متهم جنایی در اختیار شما بگذارند؟ از کجا می‌دانید که صدها و هزارها افراد دیگر هم چنان بکار خود ادامه ندهند؟ من می‌خواهم امروز خیلی صریح و صادقانه و در واقع به زبان یک کارگر با شما صحبت بکنم...»

«... این سلسله الفاظ و عبارات را که به حزب توده می‌بندند و ناجوافرمانه به آن نسبت‌های ناروا می‌دهند دور بریزید. حزب توده ایران تنها حزبی است که با ایدئولوژی علمی تاکنون در ایران بوجود آمده و ریشه‌های عمیق و طولانی در بین طبقات مختلف مردم دوانده است. کارگران، دهقانان، روشنفکران و بالاخره تمام آن دسته از زحمتکش‌ها این مملکت و عده‌ای که با کار و زحمت زندگی می‌کنند منافع و سعادت آتی خود را در پناه حزب توده ایران یافته‌اند و با رضایت خاطر به آن گرویده‌اند. من هم که کارگری هستم پس از مطالعات طولانی و بررسی‌های مختلف عضویت حزب توده ایران را قبول کرده‌ام. من یک انسان توده‌ای هستم، به مملکت و استقلال و نظم و آزادی هم میهنانم و آسایش تمام افراد کشورم از صمیم قلب علاقمندم. مبارزه من صرفاً به منظور بهبود وضع طبقه کارگر، مبارزه با امپریالیسم جهانی و قطع مداخلات بیگانگان در امور داخلی کشور می‌باشد...»

«کجای استقلال مملکت و امنیت جامعه به وسیله ما یعنی اعضای حزب توده ایران به مخاطره افتاده است؟ مبارزه با ما یعنی حمایت و جانبداری از استعمار، یعنی کشاندن مردم به فقر و بدبختی، یعنی جانبداری از استثمار و بهره‌کشی بی‌رحمانه مردم زحمتکش. مگر واقعاً شما نمی‌بینید و نمی‌دانید که به ما مردم چه می‌گذرد؟ شما که اختیار دارید، شما که قدرت دارید، چند روزی لباس سربازی از تن بدر آوردید و در اختیار من قرار گیرید تا شما را به مراکز و محل‌ها ببرم تا ببینید چه جنایاتی اتفاق

می افتد و انجام می گیرد، خواهید دید که چگونه صدها و هزارها نفر از مردم سرگرسنه به زمین می گذارند. نان خواستن، آب خواستن، طالب فرهنگ و بهداشت بودن، بیدار کردن مردم، بوجود آوردن نهضت های ملی و بالاخره طلب آزادی و آزادی از برنامه های علمی حزب ماست. چگونه و چرا باید این عمل جرم شناخته شود؟ چرا باید پیروان مکتب سیاسی را بنام مجرم و بنام جنایتکار به محاکمه بکشاند؟ دقت کنید! قبل از شما این طور رفتار کردند و در کشورهای دیگر هم همین طور کردند. آیا اثری از آنها باقی است؟ اما ملت و ملت ها هم چنان کوهی از سنگ بر جای خود ایستاده اند...»

«... ما به هیچ چیز جز سعادت ملت خود فکر نمی کنیم. قسم به حقیقت، سوگند به شرافت که عشقی جز وطن پرستی و نوع دوستی در مکتب ما نیست. هدف ما این است که یک مملکت به تمام معنی مستقل، یک حکومت ملی و بالاخره آن چنان رژیمی مستقر کنیم که همه از عالی و دانی، پیر و جوان، کارگر و دهقان و بالاخره از یک استاد دانشگاه گرفته تا یک کارگر ساده، همه با هم در رفاه و آسایش باشند و برادرانه زندگی کنند. این است هدف و آمل و آرزوی حزب ما و مردم ما.»

### خاطره ای از رفیق شهید، صابر محمدزاده

بهار سال سیاه ۶۲ بود. اما چه بهاری؟ بهاری که پایمال سواران خزان گشته بود و گلوی مرغان خوش آهنگش را بریده بودند.

در کمیته مشترک لحظه ای ناله ها و فریادها قطع نمی شد. از اتاق های شکنجه شب و روز صدای کابل و نعره شکنجه گران و بازجویان و... به گوش می رسید. گویی زمان متوقف شده بود. یک دقیقه حکم عمری را پیدا کرده بود. در راهرو و زیر چشم بند بودم. درد کابل در کف پاهایم نفسم را بند می آورد. از زخم های ناشی از آن چرک و خون بیرون می زد. رو به روی سلولی قرار داشتم که هر شب، مبارز محبوس در آن را شکنجه می دادند. گاه از سقف آویزان می کردند. گاه دست بند چپانی می زدند و پس از آن صدای شوم کابل و ناله و درد بود که فضای سلول را پر می کرد.

نمی دانستم چه کسی است؟ پس از دوهفته از شدت فشار بر زندانی داخل سلول کاسته شد. به عبارت دقیق تر دیگر قربانی آنها آنقدر وحشیانه شکنجه شده بود که باید مدتی می گذشت تا جان بگیرد و آنگاه باز کار شکنجه گران آغاز شود.

یک شب دو بازجو که چهره خود را با نقاب پوشانده بودند در سلول را باز کردند به داخل رفتند. با زندانی شروع به صحبت کردند. من خود را به خواب زده بودم و صورتم را به طرف دیوار گرفته بودم تا آنها متوجه بیداری من نشوند. یکی از آنها با صدایی خشن و کلفت به زندانی می گفت:

«فکر نکن تمام شده، باز هم شروع می شود. تا حرف نزنی و مصاحبه نکنی همین وضعیت هست که

هست. « دومی با صدایی ریز که بی اختیار در انسان ایجاد نفرت می کرد گفت:  
 « آقای صابر محمدزاده فکرها تو بکن! جز این راه دیگری نداری. »  
 و زندانی که تازه متوجه شده بودم رفیق صابر محمدزاده است و طی این دو هفته شاهد شکنجه  
 های حیوانی ای در حق او بودم، با فریادی خشم آلود پاسخ داد:  
 « من مدت هاست فکرهایم را کرده ام. من تصمیم خود را گرفته ام. من توده ای بوده ام، هستم و  
 خواهم بود. تکه، تکه هم بشوم باز توده ای خواهم بود. شما فکرهایتان را بکنید. جز يك عده  
 جانی، آدمکش چیز دیگری نیستید. »  
 در آهنی سلول با خشونت بسته شد و آن دو سلول را ترك کردند. روز بعد رفیق صابر محمدزاده از  
 آن سلول به جایی دیگر منتقل شد.





### عکس سه برادر شهید رفقا حسن ، جواد و رضا محمد زاده



## بودن

گر بدین سان زیست باید پست  
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم  
بر بلند کاج خشکِ کوچه بن بست

گر بدین سان زیست باید پاک  
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود ، چون کوه  
بادگاری جاودانه بر ترازِ بی بقای خاک!

احمد شاملو

## رفیق شهید جواد محمدزاده گازرگاه تسلیم ناپذیر تا پای جان



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

در جریان انقلاب بهمن و پس از آن کم، نبودند خانواده هایی که چند تن از اعضای آنها در صفوف مجاهدین، فدائیان، توده ای ها و سایر نیروهای سیاسی به پیکار اجتماعی روی آوردند، اما همه اینها در فاصله زمانی کوتاهی آماج کین توزی نابکارانه رژیم استبدادی

«ولایت فقیه» قرار گرفتند و داس مرگی فجیع، زندگی شرافتمندانه و پاکبازانه شان را درو کرد. رفقا رضا، جواد و حسن از آن زمره اند.

رفیق جواد محمدزاده در سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد. او نیز همانند برادرانش با چشیدن طعم فقر و مسکنت بزرگ شد و همانند برادرانش راه حزب توده ایران را برگزید و در تشکیلات مخفی حزب فعالیتش را آغاز کرد. در جریان یورش به حزب توده ایران در بهار ۶۲ دستگیر و روانه شکنجه گاه های رژیم شد. در بیدادگاه به سه سال زندان محکوم گردید. او پس از گذراندن سه سال محکومیتش هنگامی که جلادان از او خواستند تا با ابراز انزجار و سپردن تعهد از زندان آزاد شود، نپذیرفت. او همیشه در سالن ملاقات با صدای رسا می گفت:

«مادر من محکومیتم تمام شده و آنها باید مرا آزاد کنند. من به راه حزب ایمان دارم، انزجار من نسبت به دژخیمان است که مرا هم چنان در بند نگهداشته اند. از من دلگیر نشو. من هرگز نمی توانم در مقابل اینان تسلیم شوم.»

دو سال از پایان محکومیتش گذشته بود و او همچنان استوار از آرمانش پاسداری می کرد. سر انجام جلادان که از شکستن اراده او مایوس شده بودند، وی را همراه دیگر فرزندان انقلابی خلق به جوخه های اعدام سپردند.



## رفیق شهید حسن محمدزاده گازرگاه مظهر ایمانی خدشه ناپذیر

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق حسن محمدزاده در بهمن ۱۳۲۹ در خانواده ای زحمتکش دیده به جهان گشود. فقر و شور بختی در دوران کودکی و نوجوانی باعث گردید به جای نشستن پشت میز مدرسه به کار پردازد. مظالم اجتماعی شور و خشم انقلابی حسن را بیدار و راه او را برای گام گذاردن

در عرصه پیکار اجتماعی هموار کرد. ابتدا جذب يك گروه مذهبی شده تحت تاثیر تبلیغات خصمانه این گروه به قول خودش خشک اندیش، از حزب توده ایران شدیداً متنفر گردید. اما اندک اندک مسأله دار شد و هیچ گونه پاسخ منطقی از سوی گروه دریافت نمی کرد. بنابراین به تحقیق و مطالعه روی آورد. در جریان مطالعه بیش از پیش از دوستان دیروزی خود فاصله گرفت و سرانجام به حقانیت راه و آرمان های حزب توده ایران باورمند شد. به حزب توده ایران پیوست و در این راه تا پایان وفادار ماند.

رفیق حسن که در سازمان مخفی حزب فعالیت خود را آغاز کرده بود، با یورش به حزب توده ایران در ۷ اردیبهشت ۶۲ دستگیر و روانه زندان شد. علی رغم شکنجه های وحشیانه، او سکوت سنگینش را نشکست و در بیدادگاه به شش سال زندان محکوم گردید.

او که در طول مبارزه آموخته بود، با ایمان ترین مبارزان همیشه در مقدم ترین سنگرها هستند، در آفرینش روح وحدت و همبستگی میان زندانیان نقش ویژه ای ایفا می نمود.

در اوج فشارها و یکه تازی های شکنجه گران علیه زندانیان سیاسی، در جواب یکی از این دژخیمان (به نام فرج پاسدار) که در جمع زندانیان به کمونیست ها و حزب توده ایران فحاشی و توهین کرده بود، از جای برخاست و فریاد زد:

« کمونیست ها انسان های شرافتمندی هستند. اهانت نشانه عدم لیاقت و بی منطقی و بی

ادبی است. »

پاسخ او به بازجو گران آمد و بلافاصله به دستور آخوند مرتضوی، رئیس زندان، او را چشم بند زده و کشان کشان به تاریک خانه انداختند. يك ماه شکنجه روحی و جسمی، رفیق قهرمان را به زانو در نیاورد. پس از يك ماه که او را به بند برگرداندند، ده کیلو وزن کم کرده بود و چشمانش کم سو شده

بود. مقاومت و سرسختی رفیق حسن در مقابل جلادان زبان زد همه هم بندانش بود. در دادگاه به او گفتند:

«تو مارکسیست - لنینیست مستقل باش، اما عضو حزب توده ایران نباش تا تو را آزاد کنیم.»

جواب داد: «این به خود من مربوط است که چگونه بیندیشم و چکار کنم!»

او از زمره آن توده ای هایی بود که قبل از همه شعار وحدت عملی کلیه زندانیان سیاسی را مطرح ساخت و در آن شرایط جهنمی تا تحقق این هدف از پای ننشست. توده ای ها، فدائی ها، مجاهدین و دیگر نیروهای مترقی و دموکراتیک به توافق عملی رسیدند. مبارزه برای احقاق حقوق زندانیان سیاسی و به رسمیت شناختن آن آغاز شد و از یک بند به بند دیگر و از بندها به کلیه زندان های کشور فرا روئید. مبارزه پس از پراکندگی و تشتت طولانی وارد دوران تازه ای شد.

خواست های زندانیان یکی پس از دیگری با مقامات زندان مطرح گردید. زندانیان سیاسی در چارچوب این مبارزه متحد، موفق به کسب امتیازات معینی شدند و مبارزه مشترک به مرحله سیاسی گام نهاد. خواست های مطرح شده در این مرحله عبارت بودند از: برداشتن چشم بند، علنی شدن دادگاه ها، حق خواندن پرونده و تعیین وکیل مدافع و قطع شکنجه های وحشیانه در تمام مراحل بازجویی. دامنه این اعتصابات و اعتراضات به حدی بود که خبر آن به رسانه های گروهی جهان نیز رسید و رژیم را مستاصل کرد.

از رفیق حسن سؤال شده بود که با داشتن یک تفکر مذهبی، چگونه راه حزب توده ایران را برگزیدی؟

جواب داد: «انسان آن طور که زندگی می کند، فکر می کند. طبعاً شرایط زندگی و مسلح شدن به دانش او را وادار به پذیرش فلسفه خاصی می نماید. جریانات سیاسی و ایدئولوژیکی تنها زمانی موفق اند که نیازها و منافع مستقیم توده های زحمتکش جامعه را سرلوحه کار خود قرار دهند و مردم را به حساب آورند و بر حقایق و واقعیت های زمان خود تکیه کنند. پس می بینیم که شیوه زندگی روزمره و موقعیت طبقاتی، انگیزه ای بود که من با تمام خصومت ذهنی ای که به سوسیالیسم و حزب توده ایران داشتم، سرانجام راه حزب توده ایران را برگزیدم و افتخار عضویت در آن را یافتم.»

آری، رفیق حسن با تمام وجودش به حقانیت راه حزب توده ایران اعتقاد داشت. سرانجام، این رفیق قهرمان و کارگر توده ای، در پنجم شهریور ماه ۶۷ به همراه جمع دیگری از توده ای های سرافراز، پیمان مقدس خود را با حزیش تجدید کرد و با نثار خون خود، به آرمان های والایش وفادار ماند.

\*\*\*

## محکم باش رفیق!

اوایل تابستان ۶۲، کمیته مشترک

«نگهبان در اتاق را باز می کند، زندانی تازه ای با چشم بند به داخل می آید. چند نفر جلو می روند و وسایلش را از دستش می گیرند. او چشم بند را برمی دارد و احوال پرسشی شروع می شود. می گوئیم اینجا بند عمومی است، آنجا دست شویی هم هست و اگر بخواهی آبی به سر و صورتت بزن. بعد از مختصری جابه جا کردن وسایلش که طی آن متوجه می شویم پای وی زخمی است، همه گردش جمع می شویم و او آغاز می کند:

«من حسن محمدزاده، کارگر هستم و عضو حزب توده ایران، شماها هم توده ای هستید؟»  
هرکس مختصری از خود می گوید. حسن اضافه می کند که وی با تشکیلات مخفی حزب فعالیت می کرده است. اتاق ما جو خوبی ندارد، با این وجود بسیاری زیر چشم و گوش توابین محتاطانه سخن می گویند. یکی از بچه ها به پای او اشاره کرده و می پرسد:  
- «تعزیرت کرده اند؟»

- «تعزیر؟ تعزیر یعنی چی؟ مرا که شلاق می زدند اعتراض می کردم که شکنجه برخلاف قانون اساسی است و بارها به همین علت که حاضر نشدم به جای کلمه شکنجه تعزیر بگویم کتک خوردم. آخر سر هم گفتم که این شلاق زدن ها جز شکنجه اسم دیگری ندارد. گفتم رجائی را یادتان می آید که در سازمان ملل جوراب هایش را برای نشان دادن آثار شکنجه ساواکی ها بر پاهایش در آورد؛ من هم روزی پاهایم را به نشانه آثار شکنجه شماها به همگان نشان خواهم داد.»

حسن اضافه می کند که ۷ اردیبهشت به اتفاق همسرش (که حین دستگیری حامله بوده است) و دو برادر کوچک تر از خودش (رضا و جواد) دستگیر شده است. دو فرزندش، یک دختر و یک پسر در خانه تنها مانده اند. یکی می پرسد: - «الان کی از بچه ها نگهداری می کند؟»  
- «مردم! مردم بزرگشان خواهند کرد.»

می پرسد که آیا ما از وضع همسر و دو برادرش خبری داریم؟ از همسر و یکی از برادرانش (رضا) نگران است.

- می پرسد: «شماها چی فکر می کنید. چه حکمی در انتظارمان هست؟»
  - یکی می گوید که ما کار غیر قانونی نکرده ایم شاید خیلی سخت نگیرند.
  - «ولی من فکر نمی کنم از اینجا غیر از ابد یا اعدام حکم دیگری بگیرم.»
- چند نفر در باره فعالیت هایش و تشکیلات مخفی می پرسند و او جواب می دهد:

- «قبل از انقلاب يك بار همراه گروهی که می خواستند برای جنگ مسلحانه علیه اسرائیل به فلسطین بروند دستگیر و زندانی شدم.» (م. ا. به آذین در کتاب خود «مهمان این آقایان» اشاره ای به ملاقاتش با حسن، کارگر نجاری که روحیه پرشوری دارد کرده است). حسن از توزیع کنندگان اصلی نشریه «نوید» در کارخانه ها و محلات کارگر نشین جنوب تهران بوده است و در قیام بهمن ۵۷ مسلحانه از طرف حزب شرکت کرده بود. نوبت سخن که به دستگیری های فعلی و بازجویان می رسد لحنش علیه پاسداران، دستگاه بازجویی، و رژیم تند و پرخاشگرانه است. آن چنان که بعضی ها ترجیح می دهند از جمع کنار رفته و به حرف هایش گوش ندهند. چرا که حتی گوش دادن به چنین حرف هایی را نیز خطرناک می دانند. حسن می گوید که بارها در اینجا شکنجه شده است. بیشتر از هر چیزی از او اطلاعاتی در باره مسئولیت هایش و هم چنین محل اسناد و مدارکی را که حزب در اختیارش گذاشته بود می خواستند. بارها او را شلاق می زدند.

حسن چند هفته ای را در بند ما بود و در همان اولین روزها تواین فهمیدند که حتی در چنان جو سنگینی که علیه توده ای ها وجود داشت، پیش حسن نمی توانند به حزب بد و بیراه بگویند. حسن در چنان شرایطی مقابل آنها می ایستاد و از حزب و آرمان خود دفاع می کرد. در این روزها او در کلاس های درس مختلفی که زندانیان برگزار می کردند شرکت می کند، هیچ روزی از ورزش غافل نمی شود، گاه و بیگاه صدا ی سوت و آواز او از گوشه ای به گوش می رسید: ای جوانان، قهرمانان، جان در ره میهن خود بدهیم بی محابا...

یکی از زندانیان صاحب نام در مقابل حیرت چند تن از زندانیان از روحیه قهرمانانه حسن، می گوید: «شاید ماها آدرس را عوضی رفته بودیم ولی او خط سیاسی اش را به درستی انتخاب کرده است و خود می داند که باید از طبقه و حزب خودش دفاع کند.»

حسن در نوبت های حمام و دستشویی علی رغم اینکه چشم بند به چشم داشت و خطر توجه زندان بانان جدی بود سعی می کرد با دیگر زندانیان تماس برقرار کند و از همه جا خبر بگیرد و به همه روحیه بدهد. او از همه در باره برادرش رضا پرسید: «رفیق! کسی به اسم رضا محمدزاده را نمی شناسید...» و چند روز بعد نگرانش را با ما در میان می گذارد: «این بی شرف ها حتما رضا را کشته اند، هیچ خبری از او ندارم.»

يك بار هنگام برگشت از حمام حسن را در بین خودمان نمی بینیم. بعد از پرس و جو معلوم می شود که تواین او را به هنگام شعار نویسی به دیوار حمام زندان دیده و به پاسداران خبر داده اند. او این شعار را روی دیوار نوشته بود:

«زندان های جمهوری اسلامی از خون توده ای ها گلگون است. زنده باد حزب توده ایران.»  
هیچ کس از او خبری ندارد. خیلی ها نگرانند. یعنی حسن را زیر شکنجه کشته اند؟ چند روز بعد

وسایلش را از اتاق می خواهند و دیگر ما از او خبری نداریم...

\*\*\*

#### اوایل تابستان ۶۳:

... از کمیته مشترک به زندان اوین منتقل می شویم. ما را چشم بسته سوار اتومبیل های نیشان کرده اند. درخیابان ها سرو صدای ماشین ها و مردم را می شنویم. یکی به آرامی سوت می زند. قطعه ای از اپرای کوراوگلی. بعد از ساعتی احساس می کنیم به مقصد رسیده ایم. پاسدارها در را باز می کنند. یکی می گوید: چشم بندهاتون را بردارید و بیائید پائین. چشم بند را که بر می داریم، نور چشمان را می زند و نگاهی به هم دیگر می اندازیم. چند قدم آن طرف تر حسن را می بینم. او به یک زندانی دیگر که پایش بر اثر شکنجه ها باند پیچی شده کمک می کند تا از ماشین پیاده شود. جلو می روم. همه هم دیگر را می بوسیم. نگهبان سر می رسد: چشم بندها را بزنید و راه بیفتید.» زیر لبی می گویم: «حسن این مدت ها کجا بودی؟»

- «انفرادی»

و سؤال های من ادامه می یابد: «از برادرت چه خبر؟»

- «از رضا خبری ندارم، خیلی نگرانم؟»

- «خامت چی؟ وضع حمل کرده؟»

- «آره»

.....-

نگهبان سر می رسد و ما را با خشونت جدا می کند.

\*\*\*

#### زمستان سال ۶۳

... از فرصت کوتاهی استفاده کرده با یکی از رفقای اکثریت که تازه دستگیر شده صحبت کوتاهی دارم. خبرهایی از بیرون زندان و از بندهای دیگر. او می گوید:

«آن جا يك توده ای ست که خیلی آدم محکمی است. از گوهردشت برای بازجویی آوردنش.»

به طرف دست شویی که به راه می افتم کنار این «توده ای محکم» هستم. از زیر چشم بند نگاهش می کنم. می شناسمش، حسن است، حسن محمدزاده، دستش را می گیرم و می گویم «چطوری حسن فلانی ام.»

از دست شویی که بر می گردیم برای خواب پتوهایمان را کنار هم می اندازیم. اطراف را از زیر چشم

بند می پائیم و زیر لبی شروع به صحبت می کنیم. حسن هنوز از شهادت برادرش مطمئن نیست و تمام این مدت را در انفرادی بوده است. من اما این بار می دانم که پیکر نیمه جان برادرش رضا را در کمیته مشترک به دار کشیده اند. این را از بچه هایی که بعدا دستگیر شده اند شنیده ام و نمی دانم چه جوری مطلب را به حسن بگویم. با توجه به روحیه حسن صلاح می دانم خبر را به اطلاعش برسانم... چند دقیقه ای سکوت می کند و باز با احتیاط شروع به صحبت می کنیم. می گوید: «هرچه می دانی بگو، من از همه چیز بی خیرم. همش انفرادی بوده ام.»

صحبت های ما چند ساعتی ادامه پیدا می کند. درعین حال مواظب رفت و آمد نگهبان ها هم هستیم. صبح فردا نگهبان اسم مرا صدا می کند. دست هم دیگر را محکم می فشاریم. حسن به نشانه پایداری مشت های گره کرده اش را نشانم می دهد و زیر لب می گوید:

«محکم باش رفیق.»

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد

جویای رخ یار زاغیاری نترسد

عیار دلاور که کند ترک سر خویش

از خنجر خون ریز و سر دار نترسد





## رفیق شهید رضا محمدزاده گازرگاه اسطوره مقاومت

شهادت در زیر شکنجه - ۸ خرداد ۱۳۶۲

رفیق رضا محمدزاده گازرگاه وابسته به یک خانواده زحمتکش در سال ۱۳۳۷ در تهران متولد شد. وی آموزش ابتدائی و متوسطه را در تهران گذراند و مدت کوتاهی نیز (بعد از پیروزی انقلاب) در ایتالیا ادامه تحصیل داد. مبارزه انقلابی را در سال های پیش

از انقلاب آغاز کرد. او که همواره در محیط کارگری به سر می برد به افشاء جنایات رژیم شاه می پرداخت و در زمینه سازمان دهی تظاهرات و بسیج نیروها تلاش بسیار کرد. در روزهای اوج جنبش انقلابی همراه با دیگر مبارزان در رو در رویی با نیروهای مسلح رژیم یک لحظه از پای نمی نشست. رفیق رضا مدتی را نیز به دلیل فعالیت سیاسی در زندان گذراند. بعد از انقلاب بهمن ۵۷ برای ادامه تحصیل به فرانسه و از فرانسه به ایتالیا رفت. و در دانشکده علوم طبیعی، رشته بیولوژی ثبت نام کرد. نزدیک به یک سال و نیم در ایتالیا بود. اما عشق به انقلاب و شور شرکت در مبارزه زحمتکشان موجب بازگشت او به وطن شد. او در ایتالیا یکی از فعالین برجسته سازمان حزبی در رم بود. و در عین حال برای امرار معاش به سختی کار و تلاش می کرد و در امر تحصیل هم بسیار موفق بود.

در سال ۱۳۵۹ که آتش جنگ افروخته شد با رهنمود حزب به نیروهای بسیج پیوست و بلافاصله به جبهه اعزام شد. پس از آن که جنگ خصلت عادلانه خود را از دست داد به تهران برگشت و در هیئت پاسدار به کار انقلابی خود ادامه داد. دیری نگذشت که به عنوان پاسدار محافظ بیت خمینی به «جماران» انتقال یافت. دژخیمان جمهوری اسلامی پس از یورش سراسری به حزب او را نیز دستگیر کردند. رفیق رضا به «جرم» توده ای بودن و به اتهام بی اساس «جاسوسی» در فاصله زمان دستگیری و اعدام تحت سخت ترین و ددمنشانه ترین شکنجه های جسمی و روانی قرار گرفت، اما لب از لب نگوید و تا آخرین لحظه از آرمان های انقلابی خود و حزبش دفاع کرد. خانواده او که از بدو دستگیری از او بی خبر مانده بودند سرانجام پیکر بی جان او را در سردخانه پزشکی قانونی یافتند، در حالیکه پای او سوراخ شده بود و روی گردنش اثر طناب دار دیده می شد. رفیق رضا محمدزاده گازرگاه با تمام وجودش به حزب توده ایران و طبقه کارگر عشق می ورزید و از انترناسیونالیسم پرولتری دفاع می کرد. وی منظومه آرش کمانگیر را همواره زمزمه می کرد و سرانجام آرش وار جان بر سر پیمان مردمی خود نهاد.

## رفیق شهید فاطمه مدرسی شیر زنی از تبار اسطوره ها



تیرباران - فروردین ۱۳۶۸

باید چکامه بی بسراییم از سنگ، از زمردهای سبز، چکامه بی از نیروی جادویی خورشید و سلاح بامداد که بر کرانه های تاریکی و تلخی می درخشد. اینجا آوردگاه مهیبی است. در يك سو شکنجه گران جان و روان آدمیزاد، و در سوی دیگر، انسانی با جسمی نحیف، خضالی والا و سراسر شور و عشق. انسانی، به بلندای تاریخ پر شکوه نبرد بشریت بر ضد ظلم و جور. انسانی در شمایل پرومته و به

سوزانی آتش مقدسی که بشریت را از جهل و تاریکی نجات داد، «جوردانو بُرونو» بی که برای فرو افکنده شدن به آتش ظلم، تاریخ اندیشی و تقدس کور آماده است. و او خود خوب می دانست که، سرگذشت گذشتگان و پیشینیان، سرگذشت پر رنج انسان، اگرچه سرگذشت زیستن در ظلمات یأس انگیز، سنت های عتیق و حاکمیت ضحاکان مار دوش و «پاپ» ها و «آیت الله» های دروغین انسان سوز بوده است ولی آینده انسان در گرو همین نبرد اسطوره ای و چشم به راه طلوع فجر صادق است. و خود، در اسارت، و در تشبیه وضع خود با «برونو» ها و «گالیله» ها بدرستی گفته بود: «... گالیله گفت، خب آقایان! هرچه شما می گوید. زمین ثابت است. و آنها هم دست از سر او برداشتند و او باز برای شاگردانش اثبات می کرد که زمین ثابت نیست و دور خورشید می چرخد. پدیده بی که در حال حاضر از بدیهی ترین چیزهاست. اما این آقایان از دادگاه های انکیزاسیون هم بدترند. اول می خواهند بگویی: آقایان! واقعیت دیگر این واقعیت نیست. بعد این می شود علامت ضعف و ترس برای آنها. يك قدم می آیند جلو و می گویند: حالا خودت را نفی کن. اندیشه ات را، هستی ات را ... همین طور باید قدم به قدم بروی عقب و آنها بیایند جلو. تا آنجا که دیگر چیزی به عنوان يك انسان از ما باقی نماند. آنها خواهان حذف کامل تك تك ما هستند. تا پایان مرز حذف انسانیت و شرف خودمان. پس باید در همان قدم اول محکم ایستاد...»

و چقدر با شکوه و دیدنی بود این ایستادگی و در مقابل زبونی جانواران انسان نمایی که خسته و عرق ریزان از فرود آوردن تازیانه بر پیکری پر درد و خون آلود، از حقارت خود به خشم می آمدند. و اگرچه جسم او را همچون گلبرگ های گلی ارغوانی پرپر کردند، ولی روان و اندیشه سترگش پیروز و

سربلند بر فراز شکنجه گاه در پرواز است، و نوید آینده بی روشن و رها از تاریک اندیشی، جهل و جنایت را به نسل های جوان از راه رسیده بشارت می دهد. درود بر این پرواز گستاخ که به سوی پهنه زمردین آسمان، تا بلندای رویای جاودانگی پرواز کرد و امید و آرمان هایش بر پرچم گلگون سپاه میلیونی توده های رنج و زحمت حک شد.

مزدوران پلید ارتجاع، سربازان «گمنامی» که به فرمان نمایندگان «خدا بر روی زمین»، چنین مرزهای شرارت، رذالت و جنایت را درهم نوردیده بودند، برای درهم شکستن «سیمین» ماه ها او را مدام شکنجه کردند. بدنش آن چنان شکسته و تکه تکه بود، که رویش پتو می انداختند و آنگاه برای آزار روانش او را به سلولش می بردند که در آن دخترک کوچک چند ماهه اش «نازلی» چشم انتظار مادر بود. جلادان در آرزوی آهی و ناله بی کشیک می کشیدند ولی «سیمین» با چهره بی خندان به نازلی اش می رسید و عشق سوزانش مرهم دردهای بی شمار جسمش بود. مقاومت اسطوره ایش زبانزد همه زندانیان سیاسی بود. در اثر دفعات بسیار «تعزیر»، در مدت کوتاهی کاهش وزن شدیدی پیدا کرده بود. از بیماری های کلیوی و ریوی رنج می برد. شکنجه گران مجال بهبود و ترمیم پاهای او را به وی نمی دادند و هر بار روی زخم های باند پیچی شده اش، او را شلاق می زدند. مقاومت اعجاب انگیز او حتی شکنجه گران را به تحسین او واداشته بود. روزی در پشت در اطاق بازجویی صدای یکی از بازجو ها شنیده می شد که به دیگری می گفت: «این سیمین هم عجب موجود عجیبی است! حیف که توده ای است...»

هیچ یک از قرارهای حزبی از طریق سیمین فاش نشد. وی همه اطلاعاتش را چون گنجی گرانبها در سینه حفظ کرد. گاه در برخی موارد، شکنجه گران، جهت فاش کردن قراری او را زیر شکنجه می بردند، در حالی که فرد، مورد نظر قرار در همان زمان در کمیته بود و از قبل دستگیر شده بود. همه زندانیان سیاسی، به خصوص رفقای توده ای به او احترام خاصی می گذاشتند. وی در جریان بحث های درون زندان، مثلاً برای برگزاری اعتصاب و یا حرکت های اعتراضی دیگر، در مقابل اصرار دیگران که خواهان آگاهی از نقطه نظراتش بودند، سکوت می کرد و هیچ تلاشی برای تحمیل نظراتش نداشت چون می دانست که اگر نظرش را در ابتدا اعلام کند همه با محبت و احترام عمیقی که به او داشتند همان نظر را اجرا می کردند. رفیق «سیمین» حکم نگرفته بود و «زیر حکم» محسوب می شد. در سال ۶۷ پس از جریان کشتار جمعی زندانیان و فروکش کردن موج اعدام ها، «هیئت عفو» جهت سؤال جواب های متداول به بند آمده بودند. پاسداران، بچه ها را به ترتیب اتاق ها، به طبقه هم کف، در محلی که هیئت عفو در آن مستقر بود، می بردند. زمانی که نوبت به «سیمین» رسید، بعد از شنیدن نام او، بدون اینکه سئوالی از او بکنند، با فریاد و توهین او را از اتاق بیرون راندند، چون می دانستند او چه پاسخی خواهد داد. در سال ۶۷، چند روز قبل از ۱۴ بهمن، سالگرد شهادت «دکتر ارانی» و روز شهادی

حزب، برای بزرگداشت این روز، از سوی رفقا برنامه ریزی هایی صورت گرفته بود و مقاله بی نیز تهیه شده بود. این مقاله و برنامه چگونگی اجرای این بزرگداشت در يك دفترچه نوشته شده بود. گاهی نیمه شب، پاسداران زن برای سرکشی به داخل بند می آمدند. زمانی که پاسداران بطور ناگهانی وارد بند شده بودند، این دفترچه در زیر یکی از پتو های داخل راهروی بند بود ولی گوشه کوچکی از آن از زیر پتو بیرون آمده بود. در آن زمان سیمین به دستشویی رفته بود و از ورود پاسداران به بند اطلاع نداشت، همین که از دستشویی خارج شد و دید که یکی از پاسداران زن دستش را به طرف دفترچه برده است و آن را از روی زمین برداشته است، «سیمین» بسرعت خود را به پاسدار رساند و دفترچه را از دست او بیرون کشید و به داخل اتاق رفت. در آن ساعت در اتاق ها خاموشی زده بودند و اتاق تاریک بود. پاسداران آن چنان در مقابل سرعت عمل و قاطعیت او میخکوب شدند که نتوانستند عکس العملی نشان دهند، و فقط یکی از آنها با صدای بلند گفت: «واه، واه چقدر از خود راضی.» تصور پاسداران این بود که این دفتر متعلق به سیمین است و مطالبی مانند لغات انگلیسی و امثالهم در آن نوشته شده است. اگر این دفترچه به دست پاسداران می افتاد زندانیان بند حتماً با يك برنامه فشار اساسی، زیر عنوان ایجاد تشکیلات در داخل بند روبه رو می شدند.

شکنجه گران از انواع حيله ها و ابزارها برای درهم شکستن روحیه مقاومت «سیمین» بهره جستند. یکی از نمونه های این ترفندها، استفاده از برخی از افراد مسئول بود که زیر شکنجه در هم شکسته شده بودند. در اواخر خرداد ماه سال ۱۳۶۲، وقتی بازجو ها، و از آنجمله مأموران آموزش دیده ساواک شاه، در بند مشترک، برای درهم شکستن روحیه او، یکی از این افراد درهم شکسته و بریده حزب را، در شکنجه گاه، به بالای سرش بردند، تا «سیمین» را نصیحت کند که: «مقاومت نکن، بی فایده است. همه ما خیانت کار هستیم. من وظیفه خود می دانم به تو بگویم که ما راه اشتباه رفته ایم.» رفیق «سیمین» با تنی رنجور و زخمی از درد تازیانه، ولی با اراده بی پولادین، پاسخ داد: «هر دوی ما به وظیفه خودمان عمل می کنیم. من به وظیفه خودم که راز داری و وفاداری است و تو به وظیفه خودت که خیانتکاری است. من بهتر از هرکس دیگری به وظایف خودم آشنا هستم.»

رفیق فاطمه مدرسی، «سیمین فردین»، عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران، متولد سال ۱۳۲۷، فوق لیسانس در رشته حسابداری، پیش از دستگیری در شرکت نفت شاغل بود. وجود او آمیزه بی از اعتقاد و ایمان خلل ناپذیر به آرمان های والای حزبش، و مهر و عاطفه بی فراموش ناشدنی نسبت به رفقایش بود. شعله مقدسی که در قلب او فروزان بود، یخ های ناامیدی، تزلزل، تسلیم طلبی و زبونی را به سرعت آب می کرد و گرما بخش روان همه هم زنجیرانش بود. در فروردین ۱۳۶۸، او را برای بازجویی و اتمام حجت فراخواندند و چون با پاسخ قاطع و همیشگی او مبنی بر عدم انجام مصاحبه و نوشتن انزجار نامه مواجه شدند، بدون لحظه بی تردید حکم اعدام او را صادر کردند. نوروز ۶۸،

نوروز غم انگیزی بود. اکثریت بند، همسر یا برادر و یا یکی از اعضای خانواده خود را از دست داده بود. سیمین با دست های هنرمندش، که از شدت شکنجه های وارده نحیف و لرزان شده بود، در حال تزئین سفره هفت سین بود. بعد از سال تحویل، بچه ها را با عشق و مهر فراوان در آغوش کشید. غافل از اینکه تا چند روز دیگر این گوهر یگانه را از دست مان خواهند ربود. نوروز ۶۸، به خزانی غم انگیز تبدیل شد. اندوه از دست دادن رفیق قهرمان، «سیمین» قلبمان را می فشرد. ولی می دانیم، همان طوری که خود گفته بود، این پایان کار نیست. سرود پر طنین مقاومتش دیوارهای بلند زندان های رژیم پوسیده و ضد مردمی را درهم کوبید و همچون ستون های طلایی خورشید ترانه های شگرفی را بیدار کرد که از آن تاریخی نو زاده خواهد شد. از دور صدای ترنم زیبایی دیوارهای سیاه شب را در هم می شکند. سپاهی، سرود خوانان، نزدیک می شود و از کوچه ها و پس کوچه ها مردم گروه گروه و دسته دسته به سپاه سرود خون می پیوندند. نسیمی خوش می وزد. صفوف درهم فشرده مردم گویی آهنگی دیرینه را زمزمه می کنند: «بر شکن هر سد اگر خواهی آزادی...» و مارها در لجن زارها می خوابند و کرکس ها به لانه های تاریک خود می خزند. غوغای شهرها از زیستن سخن می گویند، از انقلاب. و نسلی نو از راه فرا می رسد و فردایی روشن... و تندیس از سنگ، از زمرد، از گرمای خورشید، از روشنایی بامداد در میانه میدان شهر است، و این حروف زرین بر پایه های تندیس حک شده اند: «به یاد قهرمان آزادی، سیمین. درود بر تو که پولاد بی خلل بودی!»

\* \* \*

خانواده رفیق فاطمه مدرسی با کمک پاره ای محافل روحانی موفق شد بین او و پدرش که در بستر مرگ بود، یک ملاقات ترتیب بدهد. رژیم که تصور می کرد، شاید آخرین کلمات پدر "سیمین" در بستر مرگ بتواند خللی در روحیه مقاوم او به وجود آورد، با این ملاقات موافقت کرد و رفیق شهید سیمین را با پوشش دلخواه رژیم، همراه تعداد زیادی پاسدار از زندان اوین به خانه آوردند. این ملاقات چند دقیقه بیشتر طول نکشید، اما همین چند دقیقه کافی بود تا او از جنایتی هول انگیز خبر بدهد. هنگامی که در محاصره پاسداران خانه راترک می کرد، ناگهان فریاد کشید: این جنایتکاران "رحمان" را کشتند! قهرمان ما را تکه تکه کردند! اما او دهان باز نکرد... "پاسداران امانش ندادند و کیسه ای را که همراه داشتند، روی سرش کشیدند و با مشت و لگد سوار اتومبیلی کردند که با آن از اوین آمده بودند. "سیمین" پس از این ملاقات مستقیماً به سلول انفرادی منتقل شد.

## رفیق شهید ناو سروان پزشک قدرت اله مقیمی



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق مقیمی، مارکسیستی معتقد و مومن و فردی با خصوصیات اخلاقی و انسانی برجسته بود و به همین دلیل در میان افسران و سربازان نیروی دریایی از احترام برخوردار بود. در زندان نیز شخصیت پاک و بی آرایش و وفاداری بی خلل او به حزب زبان زد بود. وی در زمان خدمت در پایگاه دریایی بوشهر از محبوبیت فوق العاده ای در نزد روستائیان و زحمتکشانش بوشهر برخوردار گردید.

او سمبل و مدافع محرومین شناخته می شد و به عنوان یک پزشک بدون دریافت پول به معالجه روستائیان می پرداخت. در زندان می گفت: «من حتی مرغ و جوجه روستاها را هم معاینه می کردم.» ناو سروان مقیمی در دوران بازداشت و دادگاه هرگز تسلیم ری شهری و اتابکی نشد و دفعات به تندی با آنها به مشاجره پرداخت. در جریان فاجعه ملی قاطع و بی تزلزل از حزب دفاع کرد و به صف شهدای پر افتخار توده ای پیوست.

شبی از شب ها:

آیه ای نازل شد،

بر شهیدی که از او بانگ رسالت بر می خاست.

و من ایمان آوردم،

که رسول، انسان بود.

محمد زهری



## رفیق شهید مجید منبری

«زندگی زیباست، حتی در زندان. فقط باید به ظرافت آن پی برد.»

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«بند هفت» گوهردشت. ساعت هفت صبح پنجم شهریور ۶۷، زندانیان در بیرون از بند به صف شده اند.

با خود فکر می کند: «جنگ تمام شده. شاید هیئتی برای بررسی

پرونده ها و دادن «عفو» آمده باشد.»

وقتی از «دادگاه» بیرون می آید، یکی از دوستانش می گوید: «مجید! دارند قتل عام می کنند»

مجید با ناباوری می گوید: «چطور؟»

- «چطور ندارد. قبلا به حساب مجاهدین رسیده اند، حالا نوبت چپی ها است.»

سکوتی سنگین، که چند لحظه ای بیش نمی پاید. بعد مجید، چشم در چشم دوستش می دوزد.

می بیند نه تنها از «عفو» خبری نیست، بلکه به پایان راه نزدیک شده است. لبخند تلخی در چهره اش

نقش می بندد و می گوید:

«می دانستم آخرش اینطور می شود.» بعد می افزاید: «این ها طاقت ما را نداشتند. پس ما هم

رفتنی هستیم.»

دیری نمی پاید اسامی ۱۰ نفر را می خوانند و به هر يك کیسه ای می دهند که وساتلشان را در آن

بریزند. بعد، سلول انفرادی.

مجید جریان «دادگاه» یکی دو دقیقه ای اش را در ذهن مرور می کند. فقط سه پرسش:

- مسلمان هستی؟

- بله!

- نماز می خوانی؟

- مثل خیلی مسلمانان دیگر، نه!

- توحید را قبول داری؟

لب به اعتراض می گشاید:

- این چه سئوالاتی است که می کنید؟

نیری، «حاکم شرع» بی تردید صدها بار در چشم زندانیان سیاسی نظر دوخته و مغلوب شده است.

این بار نیز او زهر شکست را در وجودش حس می کند. و فرو ریختن خود را می بیند. با آن که حریف، بندی اوست، اما در این لحظه، رابطه بندی و بندیان به گونه ای دیگر است. گویی با هم جا عوض می کنند. آن که فرمان می راند و تنها به لبخندی استهزاء آمیز حریف را درخود خرد می کند، بندی است، نه بندیان. نیری در چشم های مجید بنیاد خود را بر باد می بیند. این است که به خشم می آید. این است که فریاد می زند:

- برو بیرون!

و حریف بیرون می آید، درحالی که سنگینی نگاه خردکننده اش «حاکم شرع» را در هم می فشارد و برای غلبه بر این حقارت حکم مرگ صادر می شود.

مجید به گذشته دورتر بازمی گردد. به پیش از انقلاب؟ نه، به خیلی پیشتر. به کودکی. خانواده. زندگی. و خود که سری پرشور داشت. به خیابان امیریه. سپیدارهای بلند و پر سایه. به جوانانی که در سر هر گذر به لبخندی مهر آمیز برایش سر تکان می دادند. به آن زحمتکشانی که از میدان راه آهن و خیابان شوش، او را با احترام پذیرفتند. به سال ۱۳۵۵، که برای ادامه تحصیل رهسپار آلمان فدرال شد، اما همین که ۹ ماه گذشت، نخستین جرعه های انقلاب، او را به خود باز خواند. بعد، سال ۵۶ و بازگشت به میهن و «نوید» که بشارت انقلاب می داد و او آن را پخش می کرد، میان زحمتکشانش. میان جوانان و گفتگوها و بحث هایی که داشتند. او بود و سری نترس و بی پروا. هنوز سال ۵۵ نشده بود که از راه «پیک ایران» و مطالعه با مارکسیسم - لنینیسم و آرمان های حزب آشنا شده بود. در او شوری پدید آمده بود. خدمت به زحمتکشانش در هیئت سربازی از حزب طبقه کارگر. در جریان پخش اعلامیه بود که به چنگ ساواک افتاد. ۲۵ روز در بند. و پایه های سست رژیم شاه که درحال فرو ریختن بود. مجید از کمیته مشترک که پا به بیرون نهاد، دیگر بار تلاش را آغاز کرد. بیشتر و جدی تر از پیش. انقلاب پیروز شد. جنگ و فراخوان حزب برای دفاع از میهن. یک سال را در جبهه ها گذراند. از جنگ چندین زخم بر پیکر داشت. و هنگامی که برای اعدام می رفت، هنوز چند ترکش خمپاره در بدنش مانده بود. مجید بازهم زندگی اش را مرور کرد. به مرز یورش سراسری به حزب رسید و روز ۱۸ خرداد ۶۲، که به چنگ مزدوران رژیم افتاد. ۲۰ ماه شکنجه و بازجویی، ۲۰ ماه بلاتکلیفی به «جرم» دفاع از انقلاب. مبارزه برای صلح و دموکراسی. و سرانجام شش سال برایش بریده بودند.

مجید روحیه ای شاد داشت. شخصیت دوست داشتنی اش میان هم بندانش زبان زد بود. فرقی نمی کرد که مخاطبش چریک باشد، یا مجاهد، یا فدائی، یا توده ای. با همه دوست بود. روحیه می داد و روحیه می گرفت. پیام آور زندگی بود. دو ویژگی برجسته داشت. طبع شاعرانه و علاقه به ورزش. می گفت: «زندگی زیباست. حتی در زندان. فقط باید به ظرافت آن پی برد.» سخنانش شوری در مخاطبان ایجاد می کرد. به او «شکسپیر» لقب داده بودند.



بسیاری از نیروهای چپ در زندان او را از پیش در هیئت يك ورزشکار می شناختند. همین زمینه ای شده بود که دوستش داشته باشند و احترامش بگذارند. سال ۶۷ در زندان گوهردشت ورزش را منع کرده بودند. مجید اولین کسی بود که این «قانون» فاشیستی را زیر پا نهاد، گروهی به او پیوستند. و ورزش جمعی. این بر مزدوران رژیم بسیار گران آمد. در حیطه قدرت آنان نافرمانی و سرکشی چهره های گوناگونی از خود نشان داده بود. و حالا چهره ای دیگر.

- پس چاره چیست؟

- «اتاق گاز»

و مجید را به «اتاق گاز» بردند: انباری نمور، بی نور، بی روزن و گرم. تنها روزنه اتاق در ورودی اش بود که با پارچه کلفتی مسدود می شد. تن های عرق کرده از ورزش و فضای گرم «اتاق گاز». عرق که شرشر از بدن ها فرو می چکید. کلافکی بیش از حد.

- تمام شد؟

- نه! کجای کاری؟ بیائید بیرون تن لش ها!

و تخت و شلاق. کابل سنگین که بر پشت خیس از عرق فرو می نشست، خط سرخی بجای می نهاد. مجید تا چندین هفته مشکل می توانست بدنش را تکان بدهد. تاوان ورزشی را که کرده بود، می پرداخت. در سال ۶۷ زندانیان «گوهردشت» به دلائل گوناگون از هم جدا شدند. مجید هم از دو برادر در بندش جدا شد. «بند هفت»: بند «چی» های سرموضع. بند هفتی ها و بند بیستی ها اولین کسانی بودند که به دادگاه شرع برده شدند. و مجید حتی بعد از آن که به «دادگاه» رفته و برگشته بود نمی دانست که آنجا «دادگاه» بوده و با همان دو سه پرسش سرنوشت او تعیین شده است...

حالا دیگر چند ساعتی از «دادگاه» سپری نشده است. باخود می گوید:

- سی سال و اندی. از ۱۰ اردیبهشت ۳۷ تا حالا.

و باز هم لبخندی تلخ. عبوری برق آسا از سی سال زندگی و بیش از ۱۲ سال مبارزه آگاهانه و پرافتخار. مجید هم مثل آن ۹ نفر دیگر که به انفرادی برده شده اند و سائلش را در کیسه جابجا کرده است. و وصیت نامه اش هم روی همه وسائل.

با اخطار جلا، محکومان از يك دیگر پیشی می گیرند و شش تن از آنها به سوی چوبه های دار گام بر می دارند. مجید یکی از این شش نفر است. احمد ادربیسی، یکی دیگر از اسیران توده ای نیز با اوست.

## رفیق شهید علی اصغر منوچهر آبادی

«من هرگز شرافت حزیم را به ذلت نمی فروشم»!



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«من هرگز شرافت حزیم را به ذلت نمی فروشم»!

این سخن در شرایط دشوار زندان های جهنمی جمهوری

اسلامی که بر آنها شکنجه و شلاق فرمان می راند، خبر از عظمت روحی يك انسان شجاع و با ایمان می دهد. انسانی که زیستن را با هر سرشتی که بخواهند برایش رقم بزنند، شایسته نمی داند و می خواهد هستی اش هر دم باشور پیکار در راه آزادی، استقرار و عدالت اجتماعی که آرمان خواهی بیکران اوست پر بار و پر بارتر گردد. کلام پیش گفته بازنمای حقیقتی است که منوچهر آبادی به قیمت جان خویش بر آن مهر تأیید زد.

رفیق علی اصغر در سال ۱۳۳۱ در یکی از شهرهای جنوب ایران متولد شد. در کودکی فساد خوانین و مالکین را از نزدیک می دید. او در محل زندگی خود می دید که چگونه کودکان هم وطنش در اثر فقر و فلاکت به فساد کشیده می شوند و چطور انبوه خردسالان از بیماری های مسری عادی و فقدان امکانات بهداشتی جان خود را در اولین ماه ها و سال های حیات از دست می دهند. چگونه دختر بچه نه ساله ای را به عقد پیر مرد پنجاه ساله در می آورند و چگونه مردم زحمتکش میهنش زیر فشار خوانین کمرشان می شکنند. او چهره سوخته و بدن تکیده و رنجور زحمتکشان را با مالکین بزرگ و سرمایه داران مقایسه می کرد و در جستجوی عدالت و برابری بود.

رفیق منوچهر دبیرستان را پشت سر گذاشت و راهی دانشگاه شد. ذکاوت، دقت و اراده قوی به او باری رساند و با بهترین نمرات تحصیلی به رتبه لیسانس در رشته مهندسی نایل شد. در دوران دانشگاه، او با راه عدالت و بهروزی توده ها، یعنی راه حزب توده ایران آشنا شد و در صفوف سازمان «نوید» به فعالیت سیاسی پرداخت. در دوران ستم شاهی، در کوچه و خیابان نشریه «نوید» را به رفقای هم رزم و هم وطنان زحمتکش می رساند و پرده از بی عدالتی و دیکتاتوری شاه بر می گرفت. او می گفت هر لحظه از زندگی من باید مثمر ثمر باشد. تمام تلاش باید برای توده ها و در راه حزب باشد. او شیفته توده ها بود. آرمان خواهی و عدالت جویی او از يك ریشه آب می خوردند. رفیق علی اصغر می گفت: من برای آرمانم مبارزه می کنم نه به خاطر خودنمایی و روشن فکر بازی. او با تجمل و ریخت و پاش مخالف بود. آراستگی و سادگی از ویژگی های وی بود.

رفیق منوچهر بعد از انقلاب بهمن در شبکه مخفی حزب تحت مسئولیت رفیق شهید رجالی فعالیت خود را ادامه داد و در دوران انقلاب دوشادوش و پیشاپیش توده های محروم از دستاوردهای انقلاب دفاع کرد. اردیبهشت ماه سال ۶۲ هم زمان با یورش به حزب، این رفیق هم راه با هزاران توده ای دیگر، روانه سیاه چال های رژیم جنایتکار خمینی گردید. شکنجه های شبانه روزی و کابل هایی که اصطلاحاً به «تخم کفتر» معروف است (چون زبان را باز می کند) نتوانست رفیق اصغر را درهم بشکند.

پس از دو سال او را به دادگاه نیروی جلااد بردند. در دادگاه گفت: مرا به خاطر اعتقاد و ایمان به انقلاب بهمن و خون شهیدان یعنی به خاطر استقرار عدالت و برابری است که به محاکمه کشانده اید. جلااد نیروی گفت: «توهم مثل بقیه توده ای ها خائن هستی. سپس او را از بیدادگاه بیرون انداختند و برای او سه سال حکم دادند. او را از زندان اوین به قزل حصار فرستادند و در این مدت با تمام کوشش در راه اعتلای آگاهی سیاسی دیگر رفقای خود و در راه احقاق حقوق صنفی زندانیان به مبارزه پرداخت. هرجا سؤالی راجع به مسائل گوناگون تنوریک مطرح بود، اصغر با روی باز جواب می داد. ایمان خدشه ناپذیر در کنار اطلاعات عمیق، شخصیت او را جذاب کرده بود. رفیق تحت فشار و شکنجه های شدید، مدت سه سال را در قزل حصار به پایان رساند. تازه می بایست عقیده و افکار والای خود را محکوم کند تا آزاد شود. وقتی او را به بازجویی نهایی بردند جلااد ناصریان از او پرسید:

حزب را محکوم می کنی؟

او قاطعانه پاسخ داد:

نه، هرگز!

و ناصریان گفت: باش تا صبح دولتت بدمد! و او را روانه اوین کردند، و به اصطلاح به آسایشگاه «انفرادی» فرستادند. بعد از مدتی معاون رئیس زندان، جلااد حسین زاده او را صدا زد و به او گفت:

آیا حزب توده را قبول داری؟

منوچهر پاسخ داد: بله، چرا قبول نداشته باشم؟ حزب من، حزب توده های زحمتکش ایران است. جلااد حسین زاده گفت: حتما می دانی سه سال حکم شما تعزیری است. یعنی پس از سه سال می خواهیم ببینیم که آیا آدم شده ای یا نه؟

او پاسخ داد: انسانیت از آن انسان هایی است که در راه بهروزی توده ها مبارزه می کنند.

جلااد حسین زاده با خشم فریاد زد:

حکم شما بعد از این ابد است. یعنی تا زمانی که حزب را محکوم نکنی اینجا می مانی.

او گفت: بسیار خوب من هم خود را برای تا ابد زندان کشیدن آماده کرده ام!

رفیق منوچهر سپس در اولین ملاقات با خانواده اش با صدای رسا می گوید: مطمئناً من تا ابد علیه

حزب انزجار نامه نخواهم نوشت. من سعادت خانواده ام را در کنار سعادت میلیون ها ایرانی که در فقر و فساد و دیکتاتوری جمهوری اسلامی به سر می برند، می خواهم، رفاه و آرامش خانواده ام به دور از میلیون ها خانواده زحمتکش فقیر برای من معنایی ندارد.

رفیق منوچهر مدتی در بند ملی کش های اوین بود. وی در یکی از ملاقات ها زمانی که دژخیمان بردن میوه و شکلات را برای بچه های ملاقات کننده ممنوع کرده بودند، مقداری شکلات به فرزندش داد، جلاد شکلات را از دست فرزند او کشید. منوچهر فریاد زد: چرا گرفتی؟ چرا با بچه اینطور حرف می زنی و سر او داد می کشی؟ جلادان کشان کشان او را بردند و مدتی زیر ضربات کابل و مشت و لگد گرفتند، در همین زمان عینک رفیق منوچهر شکست و این در حالی بود که او نیاز شدید و مبرمی به عینک داشت. پس از مدتی او را کبود و خونین به درون سلول انداختند. او از بیماری چشم به شدت رنج می برد و اگر عمل نمی شد امکان نابینایی او حتمی بود. اما جلادان نه تنها در این زمینه اقدامی نکردند بلکه زمانی که او را به بهداری خواندند، از او خواستند حزب را محکوم کند تا وی را برای عمل بفرستند، اما منوچهر نپذیرفت. او در آستانه کوری بود که به همراه دیگر ملی کش ها به زندان گوهردشت انتقال داده شد. در ابتدای ورود جلاد لشگری با کابل و سیم و زنجیر از همه آنها از جمله رفیق منوچهر پذیرایی خونینی کرد.

هم زمان با قطع ملاقات ها، او را به زندان اوین انتقال دادند و به سلول انفرادی انداختند، در جریان فاجعه ملی و قتل عام زندانیان در شهریور ماه ۶۷ او را به هم راه دیگر هم رزمان به جوخه های اعدام سپردند. دژخیمان و پاسداران ظلم و تیرگی گمان بردند که خاموشی شمع وجود رفیق اصغر، توان مبارزه و یارای مقاومت را در هم رزمانی که از نیرومندی روح او الهام می گرفتند خواهد کشت. غافل از آنکه خصائل برجسته و پایداری او برسر آرمانش، درفش دیگری بود برفراز راه پرافتخاری که با خون منوچهر و یارانش امتداد می یافت.

## رفیق شهید قربانعلی مؤذنی پور



شهادت ۱۳۶۴

رفیق که بعد از یورش های سرتاسری به حزب در شیراز به فعالیت مخفی مشغول بود، پس از چندی توسط مأموران رژیم جمهوری اسلامی شناسایی و تحت تعقیب قرار گرفت. رفیق مؤذنی که از این شناسایی اطلاع یافته بود، برای پاك کردن رد پیگرد و تعقیب به اصفهان نقل مکان می کند. در

اصفهان نیز رفیق مؤذنی شناسایی و تحت پیگرد قرار گرفت. مزدوران رژیم جمهوری اسلامی در صدد بر آمده بودند او را با زیر نظر داشتن هنگام برقراری تماس سازمانی دستگیر کنند. رفیق مؤذنی با آگاهی از این موضوع برای خارج شدن از تور تعقیب تصمیم به ترك اصفهان و حرکت به سوی تهران می گیرد. برای عملی کردن این تصمیم، به دروازه تهران رفت.

در دروازه تهران رفیق مجدداً متوجه حضور مأمورین می شود. مامورین تعقیب نیز که به قصد رفیق مبنی بر خروج از اصفهان پی می برند، تصمیم می گیرند او را دستگیر کنند. رفیق مؤذنی که حلقه را در گرد خود تنگ می بیند، به خاطر این که زنده به دست مأموران نیفتد، و اطلاعات خود را حفظ کند، خود را به زیر تریلی که از آن جا عبور می کرده است، می اندازد. رفیق در دم جان می سپرد و به درجه شهادت نائل می شود.

مأموران از روی محتویات جیب رفیق به محل زندگی خانواده وی پی می برند. پس از چندی جنازه رفیق توسط همسرش، که تازه ازدواج کرده بود، شناسایی می شود. هنگام اطلاع خیر مرگ او به خانواده اش می گویند که فرزندشان در اثر تصادف جان سپرده است و برونند جنازه او را تحویل بگیرند. خانواده وی پس از تحویل جنازه، در صدد اطلاع از کم و کیف جریان بر می آیند و پس از تحقیق در محل حادثه و پرس و جو از شاهدان عینی، به نحوه شهادت رفیق پی می برند.

## رفیق شهید حمید موسس غفاری



شهادت در زیر شکنجه ۲۶ خرداد ۱۳۶۲

رفیق حمید موسس غفاری در سال ۱۳۳۵ در محله قطارچیان سنندج متولد شد. آموزش متوسطه را در این شهر به پایان برد. سپس در رشته شیمی دانشگاه رازی کرمانشاه به ادامه تحصیل پرداخت. مبارزه انقلابی را از دوره دبیرستان آغاز کرد و در دوره دانشجویی از شرکت کنندگان و سازمان دهندگان اعتصابات و

اعتراضات بود. هم زمان با گسترش جنبش انقلابی به زادگاهش بازگشت و دوش به دوش زحمتکشانش در مبارزه مردم برای سرنگونی رژیم شاه شرکت کرد. وی در کمیته امداد مردمی و سوخت رسانی که به ابتکار جوانان سنندجی تشکیل شده بود کار می کرد. مردم سنندج چهره مهربان وی را خوب به یاد دارند. او در سال ۱۳۵۸ به صفوف مبارزان توده ای پیوست. مدت کوتاهی در کرمانشاه و تهران فعالیت حزبی داشت و از سال ۵۹ تا هنگام دستگیری، مبارزه خود را در زادگاهش ادامه داد. وی در ارتباط تنگاتنگ با زحمتکشانش و کارگران سنندجی بود و کار حزبی اش نیز بیشتر در زمینه سازمان دهی آنان خلاصه می شد. در ایجاد تشکل های توده ای و کارگری، از جمله، سندیکاهای خیاطان، کارخانه ریسندگی و بافندگی و چند واحد دیگر کارگری در سنندج بسیار کوشید و همین تلاش شبانه روزی موجب محبوبیت روز افزون او شد. به ویژه در میان افراد و گروه های سیاسی دارای وجهه و اعتبار بسیاری بود. رفیق حمید با یورش سراسری به حزب در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۲ به چنگ دشمن افتاد. او در زندان از آرمان های والا و مردمی حزیش دفاع کرد. مقاومت وی زبان زد دیگر زندانیان شد. روزی بازجو به او می گوید: - ... هم اعتراف کرده، تو چرا مقاومت می کنی؟

رفیق حمید پاسخ داد: او ... است، من حمید موسس غفاری هستم.

و ۴۶ روز پس از دستگیری، هنگامی که مقاومت قهرمانانه او گزمگان مزدور را عاجز کرده بود، زیر شکنجه های حیوانی جان سپرد. سپاه تلاش بسیاری کرد تا از خانواده او امضاء بگیرد که رفیق حمید خودکشی کرده است، اما موفق نشد.

رفیق حمید نمونه صداقت، پاکی و شهامت بود. او با از جان گذشتگی آنچه را داشت در طبق اخلاص نهاد و در انجام هر کاری به نفع محرومان پیش قدم بود. او نمونه یک رفیق آگاه، مبارز و صمیمی و مهربان بود که به سعادت و بهروزی زحمتکشانش خلق گرد عشق می ورزید.



## رفیق شهید محمد مهدی مومنی فروتن و خویشان دار، مومن و وفادار

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

مهدی انسانی بود مهربان، نیک خو، خجول، فروتن و خویشان دار، آرام و صبور و در عین حال مومن و وفادار. او هنگامی که گام به کارزار گذارد عزم خود را جزم کرد و سوگند یاد کرد که پوینده پیگیر راه آزادی و عدالت باشد و در این راه تا واپسین نفس پیش رفت. بی آنکه برای بیرون آوردن شیشه عمر خود از دست غولان شکنجه گر سرخم کند و یا کوچک ترین امتیازی بدهد.

رفیق محمد مهدی مومنی، از زمره توده ای های نسل جوان بود که در دوران دانشجویی و در جریان مبارزه علیه رژیم دیکتاتوری شاه از رفقای فعال سازمان نوید بود و بعد از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ فعالیت خود را در سازمان مخفی حزب ادامه داد. و با مایه گذاری از تمام توش و توان جسمی و معنوی خود شیفته وار مشعل فروزان اندیشه هایش را بر دست گرفت و برای پرتو افشاندن بر تاریک ناهای جنگل مناسبات انسانی پیش رفت و پیش رفت بی آنکه خستگی بشناسد. مهدی در جریان دومین یورش نهادهای سرکوب گر جمهوری اسلامی بازداشت و در دخمه ها و شکنجه گاه های جهانی رژیم به بند کشیده شد.

با گذر از هفت خوان شکنجه و بازجویی، پس از مدت ها به سر بردن در سلول های انفرادی، او را راهی بیدادگاه «شرع» ساختند. به ۱۰ سال زندان محکوم گردید. شکیبایی، سر زندگی و شادابی روحیه، به خود ویژگی های او در زندان تبدیل شد. گویی در زندان هر روز خصایل اخلاقی و انسانی و انقلابی اش بیشتر صیقل می خورد و در اشکالی برتر از پیش چهره نمایی می کرد. رفتارش احترام برانگیز بود. در سازمان گری اعتصاب های سال ۶۶-۶۵ زندان نقش شایسته خود را داشت.

سراخجام پس از آنکه، بی وسوسه و با شجاعت بارها دست رد بر سینه خواست های دژخیمان مبنی بر امضای تنفرنامه گذارد، رژیم او را به عنوان یکی از دلاورانی که خورشید میهن پرستی، آرمان خواهی و عشق به مردم در صدف وجودش غروب نمی کند، همراه با جمعی از یارانش به قتل گاه فاجعه ملی کشاند.

## شعر زیرین یادگاری از رفیق مهدی است:

### شورش

همه شان می دانند	جنب و جوشی بریاست
آنکه این فتنه به پا کرده	پیچ پیچ شایعه پر کرده فضای این شهر
جزایش مرگ است	راستی!
و من آن محکومم	در خلوت شب چه کسی نور قانون بشکست؟
جرم من!	بر پیکر چرکین «عدالت» چه کسی تیغ کشید؟
عاشق انسان بودن	جنب و جوشی بریاست
جرم من!	بر سکوتی سنگین
همدم چشمان پریشان بودن	و به نظمی که به ظاهر جاوید
جرم من!	یکنفر شوریده است
عاشق فردای فروزان بودن.	***





## رفیق شهید نادر مهربان

### نادر مهربان از آزمون آتش سرفراز برون آمد

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

«من تنهایم. سنگین ترین غروب می گذرد. عشق تو (همسر)،  
عشق خزر (فرزند) و عشق مردم در من زبانه می کشد:  
حجمی عظیم برای نبرد.»

در مهرماه ۵۹، روزی که رفیق نادر مهربان از جبهه جنگ  
برای همسرش نامه می نوشت، در خود «حجمی عظیم برای نبرد»

می دید. این «حجم عظیم» هیچ گاه فروکش نکرد. منبع و سرچشمه او سرشت مردمی اش بود که در حزب و با حزب معنی می یافت. او نوشت: «شاید اگر حزب نبود، عشق مان هم این قدر عظیم نبود.» باید گفت که این پیوند دو جانبه است. اگر نادر مهربان و هزاران چون او هم نبودند، ریشه های توده ای حزب خشک می شد و در نهایت به یک محفل روشنفکری تبدیل می گردید. سرچشمه حیات حزب، خون شهیدان توده ای است. باید امروز و در آینده در برابر این قهرمانان که ریشه های زندگی حزب را بارور کردند و می کنند سرفرود آورد. عشق و ایشار را باید از آنان آموخت. نادر «کوچک ترین ضعف» را نمی بخشید و به زیان حزب می دانست. او توده ای بودن را با پولادین بودن یکی می دانست و این هر دو را با «ظرفیت زیاد» می سنجید. او بین لطیف ترین احساسات فردی و «راه پرخروش عشق عظیم» به آینده تابناک بشری پل می زد. او طلب می کرد که «روح بزرگ توده ای بودن را هرگز از یاد نبریم.» او می گفت: «بگذار از این آزمون سرفراز برآئیم.» نادر سرفراز زیست و سرفراز گام در معبر خون نهاد. یکی از دست اندرکاران قتل عام زندانیان سیاسی با کینه در باره اش گفت: «او مرتد فطری است. هر چه به او گفتیم توبه کن و اگر کوتاه بیایی در نهادها به تو کار می دهیم، او خندید و مسخره کرد. دست آخر هم به جای خواندن «اشهد» شعار زنده باد حزب توده ایران داد.»

در تظاهرات و درگیری های خونین روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، نادر مهربان که نوزادی شش ماهه بود در آغوش مادرش در خیابان ها و در صفوف نیروهای مردمی که زیر پرچم حزب توده ایران گرد آمده بودند، غنوده بود. یاد می کنند که در یکی از عکس ها، پرچم حزب بالای سر نادر در اهتزاز بود و این عکس که می توانست مدرک شناسایی عده ای باشد، همواره از چشم پلیس سیاسی دور ماند. او در آن هنگام هنوز شش ماهگی اش سر نشده بود، نادر دوم اسفند ۱۳۳۱ در یک خانواده کارگری در رشت چشم به زندگی گشود. دوره آموزش ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش گذراند. در سال ۱۳۵۰ برای

ادامه تحصیل در مدرسه عالی تلویزیون و سینما به تهران آمد. در سال های ۵۶ و ۵۷ که جنبش انقلابی در میهن ما اوج می گرفت کشش عاطفی و احساسی او به حزب توده ایران، در پرتو مطالعه و شناخت، شکل منطقی گرفت و به زودی خود را در راه و در درون حزب دید. تا آن هنگام از جمله با دایر کردن نمایشگاه های عکس از زندگی مردم محروم، با دشواری هایی رو به رو شده بود. در سال ۵۸ «در ساده ترین شکل ممکن» ازدواج کرد و میوه این پیوند فرزندی بود به نام خزر. او در حزب نیز نام مستعار «خزر» را برگزید. خزر- دمنده و متلاطم. هستی زا و نیرو بخش. و نادر که خود فرزند خزر بود.

در سال ۵۹ مدتی را در جبهه گذراند، هنگامی که جنگ خصلت عادلانه داشت. او می گفت نباید زیاد دچار احساسات شد. باید «جنگ عادلانه را با دیدی عادلانه بنگریم.»

در نهم اردیبهشت ۶۲، هنگام دیدن شوهای تلویزیونی به یکی از یاران دیرینش گفت: ممکن است همین فردا یا چند روز دیگر دستگیرم کنند. او نگفت که واکنشش چه خواهد بود، اما ناگفته پیدا بود که می رود تا آزمون آتش را سیاوشی دیگر باشد. هم چنان که گفته بود، او را پس از چند فردای دیگر در نوزدهم اردیبهشت ماه ۶۲ در محل کارش، قسمت پخش سازمان مرکزی رادیو تلویزیون ایران، دستگیر کردند و به بند کشیدند. از آن پس نبرد مرگ و زندگی در هر لحظه و هر دم آغاز شد. و این پولاد آب دیده حجم عظیم ظرفیت انقلابی و توده ایش را به نمایش گذارد. تا چهارده ماه رابطه اش به طور کلی با دنیای بیرون قطع بود. فقط شکنجه، بازجویی و انفرادی. در این مدت رنگ چهره اش کاملاً سفید شده بود. او گفته بود: «در کمیته مشترک اصلاً نور ندیدم. شش ماه هم با چشم بسته در انفرادی بودم.» - بعد؟ - «اصلاً حرف نزدیم. بازجو با دو دست آرواره هایم را باز می کرد تا زبان باز کنم، ولی همیشه می شنید: نه! نه!»

در ۱۶ آبان ۶۳ سرانجام «دادگاه» تشکیل شد و رفیق نادر مهربان به ۴ سال زندان محکوم شد. در دی ماه همان سال به «بند کارگری» زندان «قزل حصار» منتقل شد. در مهرماه ۶۴ به «اوین» بازش گردانند. بازجویی های مجدد و بی ثمر با هدف گرفتن تنفرنامه. بازگشت به «قزل حصار» و از آن جا در پائیز ۶۵ به «گوهردشت» و در واقع گوهرکش. و این بار رفت و آمد بین «گوهردشت» و «اوین». و هر بار برای بازجویی و هر بار او سر بلند و بازجویان سرافکننده... در اردیبهشت ۶۷ پدرش مرد. خانواده اش خواستار آزادی موقت او برای شرکت در مراسم سوگواری پدر شدند و نتیجه ای نگرفتند. اما حاکمان شرع خبر مرگ پدر را حربه ای کردند تا به او ضربه روحی وارد کنند. ابتدا گفتند ندامت نامه پرکن تا بندت را عوض کنیم، قبول نکرد. شکنجه اش کردند و در اوج لحظات درد از مرگ پدر آگاهش ساختند، پدری که نقش بزرگی در رشد و پرورش شخصیت آشتی ناپذیر و مقاوم فرزند داشت. هم بداندش گفته اند: آن شب نادر را بی هوش به سلول بازگرداندند.

آخرین ملاقات رفیق نادر سه شنبه ۲۸ تیر ۶۷ در سیاه چال «گوهردشت» بود. از آن پس ملاقات

زندانیان سیاسی به طور سراسری متوقف گردید. توقیفی که قتل عام آنان را در پی داشت. روز ششم آذرماه ۶۷ پس از هفته‌ها پیگیری و مراجعات روزی ساعت و حلقه ازدواج و روزی دیگر لباس هایش را به خانواده اش باز گرداندند. ساعت میچی او در شش شهربور باز ایستاده بود، روزی یا دیروزی که اعدامش کرده بودند. از جرم های او «ارتداد فطری»، «سازمان دهی اعتراضات» و «شرکت در عملیات مرصاد- از طریق ایجاد رابطه سازمانی» بود. چه کسی می تواند دروغ شرکت نادر و نادرها را در «عملیات مرصاد» باور کند؟ اینان، این دروغ سازان متعفن و مجربان آگاه و نا خود آگاه طرح های ضد خلقی «سیا» در مدار پندارهای پوچ خویش گرفتارند و آفتاب را انکار می کنند. حقیقت اما فروزنده تر از خورشید نیم روزان می رود تا شعاع های خود را از سینه شیشه های غبارآلود دورترین خانه ها، در دورترین شهرها و روستاهای میهن خونین پیکر، رسوخ دهد. و نادر و نادرها چون مشعل های فروزان صدای گام های شورانگیز خود را دیگر بار در گوش ها تکرار خواهند کرد. درود به آنان. و ما هم آوا با نادر، فریاد بر می آوریم: امکان پذیر نیست که سرنوشت شرف و فردای انسان را، لاشخواران و شبکوران تعیین کنند.

## رفیق شهید کیوان مهشید سلحشوری خویشان دار و آرمان خواه



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

یکی دیگر از گردان فاتح و نام آور سیاه چال ها و شکنجه گاه های دو رژیم شاه و خمینی که در جریان فاجعه کشتار جمعی زندانیان سیاسی جان باخت، رفیق قهرمان کیوان مهشید، کادر برجسته حزب توده ایران بود.

این فرزند رنج خلق، طی دهه ها در کوره پیکار طبقاتی

بالید و در مبارزه ای پیگیر در راه رهایی زحمتکشانش از بیداد و ستم و ایجاد جامعه ای بری از بهره کشی که در آن انسان ها برای خواست های مادی و معنوی خود پاسخ شایسته ای بیابند، و احساس آزادی و نیک بختی کنند،

سرانجام راه حزب توده ایران را برگزید. پیش از پیوستن به سنگر پیکار حزب، با گروه های مذهبی کار می کرد. رفیق کیوان یکی از بنیان گذاران «حزب ملل اسلامی» بود و با حجتی کرمانی، ابوشریف، باهنر، سرحدی زاده و بجنوردی تا قبل از عضویت در حزب همکاری نزدیک داشت. رفیق مهشید مهندس برق بود و در سازمان سنجش، موسسه «کیهان» و شرکت «ایز ایران» فعالیت داشت. این راد مرد، در جریان یورش نهادهای سرکوب گر جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، به همراه هزاران هم رزم خود بازداشت و روانه دخمه های شکنجه گردید.

دژخیمان با کینه حیوانی ای که به ویژه از او داشتند، کوره های داغ شکنجه را داغ تر کردند تا از او «یهودا» بی به وجود آورند. ولی دژخیمان پس از تلاش بسیار در کار آفریدن دردناک ترین صحنه های شکنجه و آزار جسمی و روحی، سرانجام دست از پای درازتر به این نتیجه رسیدند که از کیوان جز کیوان در نمی آید.

در بیدادگاه «شرع» به ۱۵ سال زندان محکوم گردید. در زندان نیز ویژگی های برجسته شخصیت خود، همانند شجاعت، متانت و خویشان داری و آرمان خواهی را به عالی ترین شکلی به نمایش گذارد. رفیق کیوان از زمره آن رفقای بی بود که با حفظ باورهای مذهبی خود، در صفوف حزب پیکار می کرد و به دور از هرگونه تظاهر در زندان نماز می خواند، ولی نماز خواندش را از بازجوها پنهان می کرد.

هم سلولی های او می گویند، هنگامی که بازجو از او می پرسد:

- حاضری نماز بخوانی؟

او سرسختانه پاسخ می داد:

- نه

و وقتی که هم سلولی هایش از او می پرسیدند تو که نماز می خوانی، چرا از آنها پنهان می کنی؟

پاسخ می داد:

«من نماز خواندن را به خاطر عقیده ام می خوانم، ولی آنها نمازخواندن مرا برای مخالفت با حزیم

می خواهند.»

بدینسان ستاره درخشانی در شکنجه گاه های رژیم غروب، اما خورشید همواره تابنده ای در دل

رهروان راه او و هم اندیشانش، طلوع کرد.

\*\*\*

#### سال ۱۳۶۵- زندان گوهردشت

«در حیاط بند، حین هواخوری، هر کس به فعالیتی مشغول است. عده ای فوتبال بازی می کنند،

تعدادی به بازی والیبال سرگرم اند. گروهی نرمش می کنند و دور حیاط می دوند و افراد دیگر به

تنهایی یا دو و سه نفره آهسته به قدم زدن مشغول می باشند. همراه رفیق کیوان مهشید، دو نفری بر

گرد حیاط بند قدم می زنیم و از صحبت های او لذت می برم. از زندگی و خاطرات خود می گوید:

«... من در زندان شاه از حزب ملل اسلامی به حزب پیوستم. از آن لحظه در زندگی بسیار چیزها تجربه

کرده ام. زندگی به من نشان می دهد تا به امروز راه درستی را پیموده ام و انتخاب درستی را کرده ام.

از دوران تعلق به حزب، زندگی من غنی و پر بار شده است. هیچ شکنجه و بند و زنجیری نمی تواند چهره

این واقعیت را مکدر کند.»



## رفیق شهید فرج الله میزانی (رفیق جوانشیر)

"اگر روزی مرا اعدام کردند، به حزب بگوئید که من وفادار بودم!"

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

یکی از قربانیان کشتار جمعی زندانیان سیاسی در سیاه چال های جمهوری اسلامی، طی ماه های مرداد و شهریور، رفیق فرج الله میزانی است. وی به هنگام بازداشت عضو هیئت دبیران کمیته مرکزی

و مسئول کل تشکیلات حزب توده ایران بود. با شهادت وی حزب توده ایران یکی از برجسته ترین و مبارزترین فرزندان خود را از دست داد. انسان ارجمندی که با کار عملی و پویش فکری صبورانه و خستگی ناپذیر، نقش بارزی در ترویج ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم در ایران ایفا کرد و با نگارش انبوهی از مقالات، جزوات و کتاب ها، از جمله "اقتصاد سیاسی" و "صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کمونیستی و کارگری" و ... تأثیری به سزا در پرورش نسل نوینی از جوانان انقلابی به جای گذاشت. نام های مستعار او (ف. م. جوان و جوانشیر) بخاطر آثار متنوع و متعددی که در زمینه های گوناگون به قلم وی انتشار یافته، نام هایی است به حق آشنا و معتبر.

رفیق فرج الله میزانی در سال ۱۳۰۵ در شهر تبریز زاده شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر زادگاه خود تمام کرد و سپس وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد و بالاخره در سال ۱۳۲۸ با درجه مهندسی تحصیلات خود را به پایان رساند.

رفیق جوانشیر پیش از آنکه در سال ۱۳۲۴ رسماً به عضویت حزب توده ایران پذیرفته شود، در امور صنفی - سیاسی دبیرستانی که در آن به تحصیل اشتغال داشت، فعالیت می کرد. پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ به عنوان جانشین دبیر کمیته حزبی دانشگاه تهران برگزیده شد. در سال ۱۳۲۹ رفیق میزانی که اکنون کادر تمام وقت حزب بود، برای کار حزبی به شهرستان ها اعزام شد. وی نخست مسئول تشکیلات حزب در شهر بابل و پس از آن عضو کمیته ایالتی سازمان حزب در مازندران (۱۳۳۱) و عضو کمیته ایالتی حزب در آذربایجان (۱۳۳۱) گردید. پس از کودتای امپریالیستی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از نو به تهران بازگشت و پس از مدتی عضویت در کمیته ایالتی تهران به عنوان مسئول آن انتخاب شد. طی تابستان ۱۳۳۶ به منظور شرکت در پلنوم هفتم (وسیع) کمیته مرکزی به خارج اعزام گشت و پس از پایان پلنوم، الزاماً در خارج ماند.

رفیق میزانی در سال ۱۳۴۱ به عضویت مشاور کمیته مرکزی حزب درآمد. در همین سال ها بود که رفیق میزانی، ضمن تحصیل در رشته تاریخ و دریافت درجه دکترا در تاریخ، همکاری خود را با نشریات حزبی آغاز کرد. کار قلمی وی بعدها، هنگامی که به عنوان عضو کمیته مرکزی و دبیر عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران، مسئولیت اداره رادیو «پیک ایران» را به عهده گرفت، به اوج خود رسید. وی هم زمان با رهبری هیئت تحریریه رادیو «پیک ایران»، مقالاتی برای مجله «دنیا» تهیه می کرد و با همه کار و تلاش شبانه روزی «فرصت» آن را می یافت که به پژوهش های تخصصی نیز بپردازد. کتاب ها و جزوات ارزنده ای چون «حماسه داد»، «ماتوئیسیم و بازتاب آن در ایران»، «حماسه ۲۳ تیر»، «افسانه طلاهای ایران»، «۲۸ مرداد»، «سیمای مردمی حزب توده ایران»، «انتقاد و انتقاد از خود» و ... ثمره و ره آورد پژوهش خلاقانه این فرزند راستین زحمتکشان ایران بود. به جاست تا همین جا از اثر رفیق به نام «اصول و موازین کار تشکیلاتی حزب طراز نوین طبقه کارگر» یاد کنیم. وی این اثر ارزشمند را (که تاکنون چاپ نشده و به احتمال زیاد پس از یورش خائنانه رژیم به دست گزندگان بی فرهنگ آن افتاده است) در توضیح و تبیین آموزش مارکس، انگلس و لنین در زمینه اصول و موازین زندگی تشکیلاتی حزب پرولتری، با روح مبارزه با اپورتونیسیم و با مطالعه نقادانه تجربه حزب توده ایران و دیگر احزاب برادر نگاهشته بود.

علاوه بر کار پژوهشی، وی به ترجمه آثار با ارزش ادبی- سیاسی نیز می پرداخت. مجموعه داستان «این راز سر به مهر» اثر جمعی از نویسندگان کلاسیک روس از جمله ترجمه های اوست.

همه آنچه گفته شد، حاکی از احساس مسئولیت وی در قبال حزب و میهن بود. رفیق میزانی از آن انسان هایی نبود که شمع فروزان درونش با یاس و رخوت مهاجرت و رکود جنبش خاموش شود. او بر سر دوراهی «هیاهوی لحظه ای و به دنبال آن انفعال و ارتداد» و «کار پر زحمت و طاقت فرسای شبانه روزی و برای آینده» که در پیش روی هر مهاجری گسترده است، راه اخیر را برگزید. این راه البته دشوار بود. می شد با پرچم «سرخ» از حزب رفت و در این «وانفسای زندگی» فکری به حال خود کرد. می شد بسیار «انقلابی» بود و سر از دستگاه فاسد شاه به در آورد، برای انسان با استعدادی چون رفیق میزانی همه این راه ها باز بود. ارزش والای «میزانی»ها در این بود که در نیمه راه نماندند و نشان دادند که نه انقلابیون دوران جوش و خروش، بل انقلابیون لحظات رکود مبارزه انقلابی نیز هستند.

در آستانه انقلاب بهمن، رفیق میزانی به عنوان عضو هیئت دبیران کمیته مرکزی حزب توده ایران به کشور بازگشت و در انتشار اولین شماره «نامه مردم» با دیگر رفقا همکاری کرد.

پس از آغاز فعالیت علنی حزب در ایران، وظیفه دشوار و عظیمی در پیش روی حزب قرار گرفت: می بایست هزاران جوان پر شور را که به صفوف حزب می پیوستند، سازمان دهی کرد، آنان را با اندیشه های والای مارکسیستی - لنینیستی آشنا ساخت، برنامه حزب را در میان کارگران، زحمتکشان

و روشنفکران تبلیغ کرد، با انواع جریان های اپورتونیستی، خرابکار، "چپ رو" و "چپ نما" به مبارزه برخاست و تاثیرات زهرآگین تبلیغات رژیم ننگین پهلوی را در باره حزب توده ایران از اذهان زدود و حزب را به نیرویی موثر در حیات سیاسی کشور تبدیل کرد. و همین جا بود که رفیق میزانی همگام با هم رزمان خود، گام به عرصه مبارزه گذارد و تا یورش خائنانه رژیم این راه را ادامه داد.

در خبری که از درون زندان دریافت کرده ایم، گفته می شود که رفیق در به اصطلاح دادگاهی که برای محاکمه وی سرهم بندی شده بود، از حزب و آرمان هایش دفاع کرد و در پاسخ حاکم شرع جلاد که از وی خواسته بود تا توبه کند، گفت: "کسی که راه حزب توده ایران را برگزید، توبه نمی کند." رژیم همواره از رفیق وحشت داشت و او را جدا از دیگر زندانیان نگهداری می کرد. يك بار در فرصتی به یکی از رفقای زندانی گفته بود: "اگر روزی مرا اعدام کردند، به حزب بگوئید که من وفادار بودم."

بدرود رفیق میزانی! تو از زمره آن فرزندان شایسته خلق آذربایجان و مردم ایران بودی که هر روز از مادر زاده نمی شوند. خائنان به انقلاب، در سیمای تو انسانی دانشمند، سازمان دهی بزرگ و رزمنده ای ارجمند را به شهادت رساندند، زالوهایی که تنها با تبلیغ خرافات و عوام فریبی قادر به ادامه زندگی ننگین و طفیلی وار خود هستند.

جنایت کاران ترا همراه هم رزمانت دزدانه کشتند و در گورهای جمعی و بی نام و نشان پنهان ساختند. اما عظمت مبارزان نه به شکوه و جلال آرامگاه شان، بلکه به تاثیری است که نبردشان در راه سعادت خلق به جای می گذارد. تو همواره جاودان خواهی بود.



تقدیر: به شهید دانشمند: جوانشیر

## « دمی با حماسه داد »

در آسمان دیده ات  
شعر و ستاره تو آمد  
هم با تو از نثار  
دریا و جان گمند.  
در قلب روشنت  
گردنده خون رزم  
پاینده عزم جزم.  
در جنگ دشمنت  
گرد آفرید و گیو  
هم شان رستم اند.  
دریای چشم تو  
گر بر شود به موج  
گر سر زند به اوج  
کو صخره ای شگرف  
بر کاکل زمین  
نشکسته قامتش؟  
نبریده پیکرش؟  
در هر دیار و شهر  
بهرام و هم هجیر  
نشسته بر کنار  
گر چه بر این دیار  
دیو است و اهرمن  
هم در پس شکار!  
بر قاف سر بلند  
سیمرغ چشم تو  
گر بنگرد به زیر:  
ویرانه ها شده است  
از کار اهرمن  
بر خاک شیر گیر!  
هم می چکد ز چشم  
خون بر زمین دل  
هم تیغ دشمنان

بر کنده گل ز گل!  
چولان همی دهند  
با نیزه و کمند!  
سرها همی برند  
بر خاک ارجمند!  
گویا ندیده اند  
کین خاک گیو خیز  
در رزم رستخیز  
آتش گشوده است  
در خیمه ددان!  
گرز و سنان اگر  
در جنگ دشمن است  
دریای خلق اگر  
می ریزدش زدست  
خون ستارگان!  
هر شب به خیمه گاه  
در کار زادن است  
در فکر رستن است.  
دریا، نمانده باز  
دریای بی نیاز،  
در کار لشگر است.  
هم در سپاه خصم  
گریان همی شده است  
چشمان اهرمن  
بر کار جنگ خویش:  
جیحون، رونده است  
کی ماند از نبرد؟  
کی خوانده شعر سرد؟  
کی رانمش به تیغ؟  
می زاید هر زمان  
رستم ز خاکشان!  
سیمرغ چشمشان

گر واکنند به صبح،  
مژگان ز دیده ها  
هم بر کند زخشم  
بنیان کار ما!  
صبح از کرانه ها  
سر می کشد ز خواب.  
آنسو تر اهرمن  
با لشگر ددان  
بنشسته در کمین  
وینسو، دلاوران  
بر کنده دل زجان،  
در کار رفتند.  
گردان چاره ساز  
زه بر کمان کشند  
بر هر طرف گوی  
استاده بر فراز  
اهرمین است و باز  
در رزم، حیل ساز!  
بگشوده دیده را  
بر قاف سر بلند  
سیمرغ چشم خلق  
سر می کشد ز خواب  
پر می کشد زبند  
هر سو، دلاوری  
می خواند این سرود:  
در رزم نیک و بد  
چشم از زمان مدار  
باز آ به کارزار  
ای خلق ماندگار...

ح. مهرگان



## رفیق شهید هوشنگ ناظمی (امیر نیک آئین) قهرمان شکنجه گاه های "اسلامی"!

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

همه رفقای حزبی و نیروهای مترقی ایران با اندوهی ژرف از اعدام خودسرانه رفیق هوشنگ ناظمی، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران و دانشمند پرشور و مبارز قهرمان، طی فاجعه ملی کشتار جمعی زندانیان سیاسی در ماه های مرداد و شهریور ۱۳۶۷، که اعضا و هواداران حزب و همه نیروهای مترقی ایران او را به خاطر آثار ارزنده اش با نام مستعار امیر نیک آئین بیشتر می شناختند، آگاه شدند. یک استعداد برجسته، یک انسان پرکار و خلاق که کلید گشایش درهای بسته دانش مترقی اجتماعی و فرهنگ امروزین را در دستان توانای خود داشت، با گلوله های شلیک شده توسط کوردلان پاسدار نادانی و واپس ماندگی، در اوج توان و خلاقیت خود از پای درآمد. منادیان جنگ و جهل و جنون و جنایت، یعنی گردانندگان و کارگزاران رژیم "ولایت فقیه" گوهر تابناکی را برای همیشه از مردم ایران ربودند.

رفیق هوشنگ ناظمی در پنجم مهرماه ۱۳۱۰ در شهر تهران زاده شد. پدر او رفیق حبیب الله ناظمی یک تکنسین ماشین و کارمند وزارت پست و تلگراف بود. نخستین آشنایی های رفیق نیک آئین با اندیشه های سیاسی با راهنمایی پدرش صورت گرفت که خود در فعالیت های حزبی و سندیکایی، پس از شهریور ۱۳۲۰ شرکت داشت و پسرش را که هنوز کودکی بیش نبود با خود به اجتماعات و جلسات علنی حزبی و سندیکایی می برد.

رفیق ناظمی در دبیرستان دارالفنون با رفقای توده ای همکاری و همفکری نزدیک داشت و بدون اینکه هنوز عضو حزب باشد در میتینگ و اجتماعات و اعتصابات، در کنار اعضای سازمان جوانان توده ایران شرکت می کرد. در سال ۱۳۲۸ خانواده اش او را برای ادامه تحصیل به فرانسه فرستادند. در آنجا نیز بلافاصله با رفقای توده ای تماس برقرار کرد و در سال ۱۳۲۹ در فرانسه به عضویت حزب پذیرفته شد.

رفیق ناظمی در فرانسه کم کم عهده دار مسئولیت چند حوزه گردید و در تجدید چاپ و انتشار مخفیانه نشریات حزبی شرکت فعال داشت. سپس عضو کمیته حزبی در فرانسه شد و سهم درخور توجهی را در فعالیت های اتحادیه های دانشجویان ایرانی در فرانسه به عهده گرفت. او به عنوان نماینده

دانشجویان ایران در کنگره های اتحادیه بین المللی دانشجویان (از جمله کنگره جهانی پراگ در سال ۱۳۲۹ و کنگره جهانی ورشو در سال ۱۳۳۲) و همچنین فدراسیون جهانی جوانان دموکرات (کنگره جهانی بخارست در سال ۱۳۳۱ و کنفرانس منطقه خاورمیانه در قاهره) شرکت فعال داشت. رفیق نیک آئین در فستیوال های جوانان (۱۳۳۰ در برلین، ۱۳۳۲ در بخارست و ۱۳۳۶ در مسکو) نیز جزء هیئت نمایندگی جوانان ایران بود.

تسلط رفیق ناظمی به زبان فرانسه حاصل این سال های کوتاه تحصیل در فرانسه بود. پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تشکیلات حزب در اروپا او را برای تحصیل در رشته فلسفه به رومانی فرستاد. رفیق ناظمی دانشکده فلسفه بخارست را با درجه بسیار خوب گذراند و از آن پس پژوهش های فلسفی همیشه یکی از رشته های اصلی فعالیت حزبی او به شمار می آمد. دو کتاب او به نام های "ماتریالیسم دیالکتیک" و "ماتریالیسم تاریخی" که به صورت درسامه تهیه شده، برای جوانان ایرانی یکی از منابع اصلی برای آشناسدن با فلسفه علمی معاصر بوده و هست.

در سال ۱۳۴۱ رفیق هوشنگ ناظمی به هیئت تحریریه رادیوی "پیک ایران" پیوست. به ویژه سال های کار در رادیوی "پیک ایران" دوران رشد سریع او به مثابه یک کادر آزموده، پرتحرک و بسیج کننده حزبی بود. کدام رزمنده توده ای علیه رژیم دیکتاتوری شاهنشاهی است که هر روز با شنیدن صدای گرم و امید بخش او به برداشتن گامی تازه در راه سرنگون کردن دیکتاتوری تشویق نشده باشد؟ هنگامی که طنین صدای او، "پیک ایران سخن می گوید"، بلند می شد، هزاران رزمنده علیه رژیم شاه گوش های خود را به رادیو می چسبانند تا شیوه های پیکار علمی و کارا با نظام خودکامه دیکتاتوری را بیاموزند. کتاب های فلسفی و مقالات مربوط به مسائل کشاورزی و مبارزات دهقانان او که طی سالیان دراز، چه به صورت مستقل و چه در نشریات حزبی مانند "مردم" و "دنیا" منتشر می شد، حاصل کار پرثمر و پژوهش های ارزشمند رفیق نیک آئین در این دو رشته، طی سال های فعالیت در رادیوی "پیک ایران" است.

رفیق ناظمی که خود در برانگیختن و به ثمر رساندن انقلاب مردمی بهمن سهم شایسته خود را داشت، پس از پیروزی انقلاب، بیدرنگ به کشور بازگشت تا در راه تداوم و تثبیت دستاوردهای انقلاب و رهایی واقعی مردم ایران از اسارت اقتصادی و سیاسی و عقب ماندگی علمی و فرهنگی، همه دانسته ها و توان خود را به کار گیرد.

رفیق نیک آئین در پلنوم پانزدهم کمیته مرکزی (تیرماه ۱۳۵۴) عضو مشاور کمیته مرکزی و در پلنوم هفدهم کمیته مرکزی که پس از انقلاب در تهران برگزار شد، عضو اصلی کمیته مرکزی گردید. خیانت گردانندگان رژیم "ولایت فقیه" به آرمان های مردمی انقلاب بهمن و هجوم خائنانه آنان به نیروهای مترقی و دگراندیش و از جمله حزب ما، مایه آن گردید که رفیق هوشنگ ناظمی نیز همراه

دیگر رهبران طراز اول حزب در چنگ دشمن اسیر شود. از آن پس رفیق ارجمند و قهرمان ما چنان روزهای دشواری را همراه با شکنجه های "اسلامی" از سرگذراند که حتی توصیف آنها دردناک و اندوه زاست. روحانیون حاکم به خصوص نیاز به نفی حقانیت فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی از زبان او داشتند و برای دستیابی به هدف شوم خود، برای رفیق ناظمی "جیره" تازیانه تعیین کرده بودند. ولی هیچ گاه به این هدف دست نیافتند. و چون اتهامات مضحکی که می کوشیدند ضمن "بازجویی" (البته با ضربات تازیانه) به او بچسبانند، با سخنان مستدل و منطقی او، بی پایگی خود را آشکار می کرد، شکنجه گران تشخیص دادند که اگر او را به دادگاه ببرند، خودشان بر صندلی اتهام خواهند نشست. از این رو تصمیم گرفتند با يك صحنه سازی خائنانه، باقی ماندن او بر سر مواضع خود، دست نکشیدن از عقاید، توبه نکردن و حتی نماز نخواندن (!) را بهانه کنند و او را دزدانه به قتل برسانند.

این لکه ننگ بزرگ هیچگاه از دامان گردانندگان جمهوری اسلامی پاک نخواهد شد که خون یکی از درخشان ترین چهره های جنبش اخیر انقلابی ایران، رزمنده ای آشتی ناپذیر با جهل و خرافات و انسانی پاک نهاد و مهربان مانند رفیق هوشنگ ناظمی را بر زمین ریخته اند.

\*\*\*

### امیر يك انسان برجسته ، يك انقلابی خستگی ناپذیر

پرفسور دکتر مارکومارکف، استاد انستیتوی فلسفه و جانشین سردبیر مجله "اندیشه فلسفی" در

صوفیه

اگر من نسوزم،

اگر تو نسوزی،

چه کسی تاریکی ها را

به روشنایی تبدیل خواهد کرد

اگزوپری

در آغاز دسامبر ۱۹۸۸ خبرگزاری ها، اطلاعیه حزن انگیزی را در جهان پخش کردند: در ایران کشتار می کنند؛ انبوه دیگری از زندانیان سیاسی اعدام شده اند. در میان نام های قربانیان بیشمار رژیم، نام هوشنگ ناظمی (امیرنیک آئین)، یکی از رهبران برجسته حزب توده ایران به چشم می خورد.

امیر در يك خانواده فرهنگی - انقلابی بزرگ شده بود. در جوانی گام در راه پیکار با رژیم شاهنشاهی گذاشت و بی هراس در کنار دیگر رزمندگان سخت کوش آزادی و استقلال ایران قرار گرفت. در گیر و دار نبردها او هیچ انگیزه ای جز نجات هم وطنان ستم کش خود نداشت. در اوایل سال های ۶۰، امیر بعد از پایان موفقیت آمیز دانشکده فلسفه در بخارست، همراه با همسر و دو فرزند خردسال خود به بلغارستان آمد. کشوری را محل زندگی و فعالیت های سیاسی قرار داد که دیرتر به دومین میهن او تبدیل شد. او سال های بسیار در بلغارستان زیست، بدون آنکه رنج گران مردم کشور خود را از یاد ببرد، یا از حزب و فعالیت های گسترده سیاسی آن جدا شود. امیر در ایام اقامت خود در بلغارستان کوششی ارزنده در جهت شناساندن ادبیات مترقی کشور خویش انجام داد.

دست تقدیر در آغاز مهاجرت او به بلغارستان، خانواده های ما را در کنار هم قرار داد. ما به هم نزدیک شدیم، نه فقط به خاطر اینکه يك نوع می اندیشیدیم، يك هدف داشتیم و در يك راه گام می زدیم، بلکه بیشتر به این جهت که صمیمانه به یکدیگر دل بستیم و این دل بستگی امروز نیز، حتی بعد از شهادت او، ادامه دارد. من نمی توانم با فعل ماضی از امیر یاد کنم. چرا که هنوز باور نمی کنم او زنده نیست. باور نمی کنم که گل وجود او را پرپر کرده اند. امیر را می بینم که با چشمان ژرف نگر خویش می خندد، با درك تحسین برانگیز خود هر سخنی را می سنجد، هر حقیقتی را می بلعد، می کوشد به آن جان دهد، آن را بیاراید. ما را تنها کشش و جذابیت مارکسیسم - لنینیسم به هم نزدیک نمی کرد، تنها درك یکسان سیاسی ما نبود که ما را در کنار هم می گذاشت، این برداشت یکسان ما از حوادث، برخورد یکسان ما با زندگی روزمره، توافق ما در مورد مسائل گوناگون: اخلاق، خانواده و فرزندان بود که این چنین ژرف ما را به هم پیوند می داد.

امیر يك روشنفکر برجسته، يك مارکسیست عمیق و آگاه بود. او مارکسیسم را نه از روی خود آموزها، که از سرچشمه آن فراگرفته بود و کوشش پیگیری برای بسط دانش تئوریک و سیاسی خود انجام می داد. امیر در اوج فلك نمی زیست. او حقیقت را در زمین می جست. اندیشه مارکسیسم - لنینیسم برای این فرزند نستوه خلق ابزار تحقیق بود، امیر می کوشید از طریق آن روندهای بغرنج سیاسی - اجتماعی و اقتصادی جامعه خود و جهان را کشف و با کمک آن شعور انقلابی خویش را عمیق تر کند و توانایی خویش را برای پیکار با تاریکی و جهل دو چندان سازد.

پیروزی انقلاب ایران در آغاز سال ۱۹۷۹ همه ما را به وجد آورد. امیر و دوستانش نه فقط شاد شدند، بلکه قد راست کردند، گویی تولدی دیگر یافتند. آنان برای پیوستن به پیکار خلق بدون آنکه لحظه ای تردید کنند رهسپار ایران شدند.

من این روز درد آلود را به خاطر دارم، روزی را که پس از سال ها دوستی و معاشرت باید از هم

جدا می شدیم. در آن روز افراد خانواده من و امیر در هم می جوشیدند. می رفتند، می آمدند، می گفتند، می خندیدند. بعد چای درست کردند. میز را چیدند. امیر در تمام این مدت خاموش بود، ولی طوفانی را که در درونش بر پا بود به آسانی می شد احساس کرد. چشمان عمیقش این بار درخشان تر از هر بار می درخشیدند. او با ما بود، با ما سخن می گفت، ولی دل و جانش جای دیگر بود. این اندیشه که بعد از ۲۶ سال دوری از ایران باز به سوی این سرزمین پرواز می کرد، این فکر که بار دیگر در صف پیکار، در کنار خلق، قرار خواهد گرفت و همراه با آنها خواهد رزمید، سراپای وجودش را به خود مشغول می داشت. بچه های او به طور غریبی ساکت بودند. احساس می کردی ناگهان رشد کرده اند، زمان را درک می کنند و به عظمت روحی پدر که اندیشه و عمل را بهم پیوند می زد، پی برده اند. درباره گذران او در ایران چیز زیادی نمی دانم، ولی می دانستم چون سرباز می رزمدم. او همه زندگی خود را وقف حزب و خلق های ستم کش ایران کرده بود. او به حوادث از دریاچه چشمان یک سیاست مدار خردمند، یک اندیشه پرداز ژرف اندیش می نگریست. امیر به عنوان یک انقلابی محکم و صادق به وظایف خویش کاملاً آگاه بود. بازداشت ها که شروع شد، او هراسی به دل راه نداد. در سنگر خود باقی ماند. می کوشید از شرافت خود و حزبی که به آن تعلق داشت بی ریا دفاع کند. استقامت او در زندان حماسی بود. دوران طویل زندان و زجر و شکنجه های طاقت فرسا خللی بر اراده استوار او وارد نساخت.

امیر دیگر در میان ما نیست. همسر و کودکان او تنها مانده اند. ما نیز انسانی بزرگ، رفیقی صادق، همفکری ژرف اندیش، مردی با قلبی گرم و امیدوار را برای همیشه از دست دادیم. اگر می خواهیم خاطره او را جاودان داریم، بگذار برای عظمت و پیروزی آرمانی که او زندگی خود را بی دریغ برپای آن ریخت، پیکار کنیم!

دو شعر از فانی ناظمی همسر رفیق شهید هوشنگ ناظمی (امیر نیک آئین)

## در سپیده دم آتشین (واپسین سخنان زندانی)

خنده زنگدار بچه هایت را گوش کنی	تو، که می توانی
و اشکشان را با سرمستی بنوشی	زمزمه رود را در نیمه بیداری
تو، که می توانی	و لالایی گرم مادران را بشنوی
با جهان سخن بگویی، بگو!	می توانی
من زندگی را ترك می کنم تا با امید	پنجره ها را چارتاق بگشایی
اطمینان دهم:	و تن آزادت را در آفتاب بشویی
زنده ام!	تو، که می توانی

## به امیر

سرچشمه را گل آلود سازند	آتش،
گل سرخ را سر ببرند.	لطف،
خفه کنند	امید،
مهربانی را	چوبه راستی
خنده را	سوراخ سوراخ از گلوله ها
بوسه را،	*
اما هیچ چیز را به خاک نتوانند	آنان می توانند:
سپرد،	هزار دستان را دهان بدوزند

## رفیق شهید هما نصر زنجانی دلآوری از تبار آرش



شهادت در زیر شکنجه ۲۶ تیرماه ۱۳۶۱

تاریخ سراسر پیکار حزب توده ایران پر است از حماسه انسان های والایی که در راه تحقق آرمان های طبقه کارگر و زحمتکشان میهن ما رزمیدند و از مهیب ترین آزمون ها سربلند و پیروز بیرون آمدند. زندگی و پیکار این قهرمانان خاموش، درسنامه یی است ارزنده و جاوید که نسل کنونی مبارزان راه آزادی از آن خواهد آموخت و در کوره پیکار دشواری که پیش رو دارند آنرا با سلاح اعتقاد و راستی

صیقل خواهد داد و به نسل های بعدی خواهد سپرد. زندگی، پیکار و شهادت رفیق هما نصر زنجانی، که در شکنجه گاه های رژیم جنایتکار «ولایت فقیه» به قتل رسید نیز از نمونه های درخشان نبرد یک شیر زن توده ای در راه تحقق آرمان های والای آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی است. رفیق هما نصر زنجانی، در مرداد ماه ۱۳۳۳، در زنجان متولد شد. پس از گذراندن دوره های ابتدایی و متوسطه و پایان تحصیلات دبیرستانی به استخدام اداره اطلاعات و جهانگردی در زنجان در آمد و سپس برای تحصیل در دانشکده هتلداری و جهانگردی عازم تهران شد. آغاز دوران دانشگاهی رفیق هما مصادف بود با اوج گیری انقلاب بهمن ۵۷ و در این دوران بود که رفیق هما با نظرات حزب توده ایران آشنا شد و پس از مدت کوتاهی به عضویت حزب پذیرفته شد.

رفیق هما، توده ای مبارز، پیگیر و خستگی ناپذیر بود که تمام تلاش و انرژی خود را در راه تحقق آرمان های حزب به کار گرفته بود. رفیق هما در اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱، توسط گشت های خیابانی کمیته در خیابان زنجان، تهران دستگیر شد. گزمگان رژیم، رفیق هما را به محل اقامتش برده و پس از گشتن خانه و برداشتن چند عکس از آلبوم شخصی رفیق به خانواده او می گویند مسأله مهمی نیست و تا دو سه روز دیگر به خانه باز خواهد گشت.

پس از گذشت چند روز و بی خبری از سرنوشت رفیق خانواده او در جستجوی او به ارگان های مختلفی رجوع می کنند. تا سرانجام پس از ۴ ماه یکی از مسئولین دادستانی دستگیری رفیق را تأیید می کند و می گوید: «آدم لجبازی است. می گوید عضو حزب توده است و حاضر نیست به سئوالات دیگر پاسخ دهد.» این شخص همچنین اضافه می کند که رفیق هما در زندان اوین بسر می برد. پس



از مراجعه به اوین روشن می شود که رفیق هما در اوین نبوده است و بالاخره پس از مراجعه مجدد به دادستانی و گفت و گو با مقتدایی، به خانواده رفیق گفته می شود که رفیق هما به علت سرطان خون و خونریزی معده در زندان فوت کرده است. پس از مدت‌ها تلاش روشن می شود که رفیق هما در روز ۲۶ تیر ۱۳۶۱، یعنی دوماه پس از دستگیری، به شهادت رسیده است و در بهشت زهرا دفن شده است.

رفقای رفیق هما با اطمینان از دروغ بودن ادعاهای مقتدایی، درباره علت مرگ، تصمیم به نبش قبر و معاینه جسد رفیق می کنند. کالبد رفیق شهید هما در يك کیسه نایلونی قرار گرفته بود. رفیق با لباس، یعنی با شلوار و بلوز آبی رنگ، به خاک سپرده شده بود و بلوز رفیق مملو از لکه های خون بود. از بدن رفیق روشن بود که به شدت شکنجه شده است. رفیق شهید هما تا پیش از دستگیری از هیچ بیماری رنج نمی برد و از سلامت کامل برخوردار بود. چنین است «اخلاق اسلامی» مثنی جانور انسان نما که مبارزی پر شور را این چنین وحشیانه به قتل می رسانند و این چنین بزدلانه تلاش می کنند تا بر جنایت خود سرپوش گذارند. دستگیری و شهادت رفیق هما زنجانی در واقع تیر آغاز شروع یورش وسیع رژیم «ولایت فقیه» به حزب توده ایران بود. شکنجه گران رژیم بررغم دوماه تلاش برای درهم شکستن اعتقاد پولادین رفیق هما، سرانجام عاجز و ناتوان از وادار کردن او به اعتراف و همکاری او را به شهادت رسانند و برگ دیگری بر دفتر سیاه جنایتکاری های خود افزودند.



## آه آینه

در می گشود بر رخ آینه  
از باغ آفتابی جانش.

دزدان کور آینه، افسوس  
آن چشم مهربان را  
از آستان صبح ربوندند.

آه ای بهار سوخته  
خاکستر جوانی  
تصویر پر کشیده آینه تهی  
با یاد گیسوان بلندت  
آینه در غبار سحر آه می کشد.  
مرغان باغ بیهده خواندند.  
هنگام گل نبود.

۱۰۵ سایه  
پائیز ۱۳۶۱

او را زگیسوان بلندش شناختند.

ای خاک این همان تن پاک است؟  
انسان همین خلاصه خاک است؟

وقتی که شانه می زد  
انبوه گیسوان بلندش را،  
تا دور دست آینه می راند  
اندیشه خیال پسندش را.

او با سلام صبح  
خندان، گلی ز آینه می چید.  
دستی به گیسوانش می برد  
شب را کنار می زد،  
خورشید را در آینه می دید.

اندیشه بر آمدن روز  
بارانی از ستاره فرو می ریخت  
در آسمان چشم جوانش.  
آنگاه آن تبسم شیرین

## رفیق شهید همافر علی نعیمی

«ما از مرگ نیرومندتریم»



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق نعیمی در زندان با استواری از مواضع حزب دفاع کرد و معتقد بود که به عنوان نظامی باید سنت های سازمان نظامی حزب، راه روزیه و سیامک و مبشری را ادامه داد و به آن پایبند بود. وی نمونه همین پایداری و وفاداری بود، و چون حاضر به نوشتن توبه نامه و محکوم کردن حزب نبود، بعد از خاتمه محکومیتش، که چهار سال بود، به بند «ملی کش ها» فرستاده شد.

در شهریور خونین ۱۳۶۷، قبل از رفتن به دادگاه خبر اعدام کسانی را که از حزب و اعتقادات خود دفاع می کردند را شنیده بود و تصمیم گرفت که با صراحت در دادگاه از حزب توده ایران و آرمان های والایش دفاع کند. شب قبل از اعدام هم راه رفیق وفادار خود رفیق شهید حسین خزائلی، در حضور رفیقی اعلام کردند: «از تمامی اعتقادات خود دفاع خواهند کرد.»

رفیق علی با چهره معترض و مصممی گفت: «ما راهمان را انتخاب کرده ایم.» بعد از اعلام حکم دادگاه مبنی بر اعدام و خروج از اتاق گروه سه نفره مرگ، با لحن طنز گونه و گزنده ای در حالی که روی پای لنگان- به دلیل ضربات پاسداران بر زانو و پایش- حرکت می کرد با روحیه ای سرشار از ایمان گفت: «ما برای شهید شدن آماده شده ایم.» و سپس با تأکیدی پر معنا افزود: «ما از مرگ نیرومندتریم.»

در حالی که همراه با رفیق حسین خزائلی به سوی اعدام می رفت، گفت: «دوستی یعنی این. در جوخه اعدام هم با هم هستیم.» و زیر لب نام فرزندانشان را بر لب می آوردند، می گفتند: «ما می رویم برای بهروزی و سعادت آنان و نسل های آینده.»

## رفیق شهید حیدر نیکو شقایق بود و به شقایق ها پیوست



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

با گذشت زمان، ابعاد دهشتناک «فاجعه ملی» بیش از پیش چهره می نماید. هنوز شمار واقعی دلاورانی که در این جنایت هولناک به خاک افتاده اند روشن نیست، اما پرده برداری از شخصیت والای همانان که تا کنون شناخته شده اند، ابعاد کیفی

ضایعه جبران ناپذیری را که به سرمایه معنوی مردم ایران وارد آمده روشن کرده است. جنایتکاران برآستی در جریان این کشتار داس مرگ را در میان گل های سرسبد فرزندان خلق گذاردند. اما حقیقت نیز هر روز عیان تر می شود. خلقی که چنین فرزندانی را در دامان خود پرورده است شکست ناپذیر است.

رفیق حیدر نیکو یکی دیگر از دلاورانی که در جریان کشتار زندانیان سیاسی ایران به خون کشیده شد. فرزند کار و دانش بود و در سال ۱۳۳۶ در خانواده ای کارگری بدنیا آمد. خصائل والایش در جریان بالیدن در بستری از رنج و تلاش شکل گرفت. از همان اول کودکی جسور اما آرام و مهربان بود. پس از پایان تحصیلات ابتدایی وارد آموزشگاه فنی و حرفه ای شد. دشواری تامین معاش خانواده تا حدی بود که او به ناگزیر روزها کار می کرد و شب ها را در دبیرستان درس می خواند با این همه توانست پس از پایان تحصیلات متوسطه وارد رشته فیزیک دانشگاه صنعتی شود در این فاصله شخصیت او در محیط زحمت و آشنائی و هواداری از جنبش کارگری و کمونیستی ایران و پرچمدار کهنسال آن حزب توده ایران شکل گرفت. عشق و ایثار نسبت به محرومان و زجر کشیدگان و نفرت از ستمگران، صداقت و صفا و پاکیزگی اخلاقی با آگاهی علمی، انقلابی در آمیخت و او را چون پرنده ای سبکبال در هوای اوجگیری جنبش توده ای به پرواز در آورد در این دوره رفیق حیدر پای ثابت تظاهرات مردم بود و با همه کم سالی به باری عقل سرد و قلب گرم خویش در سازمان دهی مبارزات زحمتکشان در جنوب تهران نقش ارزنده خود را ایفا کرد.

بلافاصله پس از پیروزی انقلاب، حیدر به همراه یارانش به حزب توده ایران پیوست. مبارزات صنفی دانشجویی و سازمان دهی کارگران و زحمتکشان جنوب شهر عرصه اصلی فعالیت او بود. شخصیت والایش او را به سر مشق آموزنده ای برای جوانان هوادار حزب توده ایران تبدیل کرده بود. عشق ویژه ای به جوانان داشت چرا که بهروزی خلق را در گرو رشد انقلابی آنان می دانست. چنین بود که به

مسئولیت سازمان جوانان حزب توده ایران در شهر ری انتخاب شد. در پنج سال کار و تلاش شبانه روزی در میان جوانان و زحمتکشان شهر ری، بذر زرینی در این منطقه پاشید. بسیاری نوجوانانی که نخستین زمزمه های درس ایشار در راه آزادی زحمتکشان را از او آموخته و امروز درفش ادامه رزم آموزگار خود را به دوش می کشند.

در اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ مزدوران برای دستگیری رفیق حیدر، به محل زندگیش هجوم آوردند، اما به او دست نیافتند. پس از یورش رفیق حیدر با روحیه و عزمی استوار آنچه در توان داشت برای حفظ هر آنچه که از دستبرد در امان مانده بود بکار بست در بهمن ۱۳۶۲ در خیابان به دام مزدوران «ساوا» افتاد شکنجه های دوران بازجویی را با سربلندی و راز داری تحمل کرد و پس از يك سال بلاتکلیفی به شش سال زندان محکوم شد.

برای رزمنده ایشارگری چون رفیق حیدر، زندان چیزی جز عرصه دشوارتازه ای برای ادامه پیکار نبود. دشمن که نتوانسته بود زبانش را بگشاید، از تماس او با دیگر زندانیان در هراس بود از ابتدای دستگیری به زندان «گوهردشت» منتقل شد و بیش از يك سال در سلول انفرادی بسر برد پس از آن نیز هر از چند ماهی به بند تازه ای منتقل و به هر بهانه ای آزار و شکنجه می شد با این همه با روحیه ای عالی روابطی گسترده، نه تنها با هم رزمان توده ای، بلکه با همه انقلابیون در بند برقرار کرده بود و در میان همه زندانیان از محبوبیت ویژه ای برخوردار بود. رفیق حیدر به اتکاء این موقعیت، چنانکه از او انتظار می رفت نقش شایسته ای در سازمان دهی مقاومت زندانیان سیاسی در برابر دژخیمان ایفا کرد.

هنگامی که در مردادماه ۱۳۶۷ ملاقات ها قطع و سایه مرگ بر سر زندانیان مقاوم گسترده شد، حیدر در پاسخ به یکی از هم رزمان خود که پرسیده بود: «چه باید کرد؟ گویا این بار خطر خیلی جدی است و مسأله مرگ و زندگی در میان است» گفته بود: «تا آخرین دم از آرمانان دفاع می کنیم. راه دیگری وجود ندارد» به جرم این وفاداری قهرمانانه به آرمان های خلق به جرم عشق بی پایان به زندگی به آزادی و به بهروزی زحمتکشان، در جریان کشتار جنایت کارانه زندانیان سیاسی ایران، رفیق حیدر در میان نخستین گروه قهرمانان توده ای به قربانگاه برده شد. مزدوران ستم و جهل، گل زندگی اش را در شهریور ماه ۱۳۶۷، پرپر کردند، بی آنکه قادر شده باشند او را از پای در آورند.

شقایق بود و به شقایق ها پیوست

تا رستن دوباره را

در بهارانی که داغ رنج به چهره ندارد

نوید دهد.



## رفیق شهید اسماعیل وطن خواه چشم‌ها آئینه روح اند

شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

ماکسیم گورکی می گوید: چشم‌ها آئینه روح اند.

در گسترش منطقی این گفته در باره گروهی از انسان‌ها، از جمله اسماعیل، می توان گفت که چشم‌ها، به عالی ترین شکلی آئینه روح و عزم و اراده اند. وقتی در حالت چشم‌ها و نگاه نافذ اسماعیل در برخورد با انسان‌ها تامل می کردی به یقین عشق و دوستی بیکران به زحمتکش‌ان و کینه سوزان و بی پایان

به دشمنان مردم را می دیدی. از این رو همه کسانی که در زندگی، خواه در زندان‌های شاه یا خمینی و خواه در بیرون از سیاه چال‌ها، با این مظهر صفا و صمیمیت و شور و شیفستگی، هم راه یا هم رزم بوده اند و یا در مرتبه‌ای از آشنایی و دوستی با او قرار داشته‌اند، هیچگاه شخصیت متین، سیمای انسانی و نگاه سخنگو و لبخند دلنشینش را فراموش نتوانند کرد.

رفیق اسماعیل وطن خواه در سال ۱۳۳۲، در يك خانواده کارگری، در تهران چشم به جهان گشود. اسماعیل از اوان کودکی، روحی پویا و پرشور داشت. شش سال بیشتر نداشت که همراه خانواده خود از «جمادی الحاق» به چهارصد دستگاه نازی آباد نقل مکان کرد. او در این محل در بین کارگران سیلو زیست، رشد کرد و به مدرسه و دانشگاه راه یافت. در سال‌های تحصیل هم روند با فراگیری دروس مدرسه‌ای و دانشگاهی، در مکتب اجتماع نیز با دقتی شدن در ماهیت تضادها و مناسبات اجتماعی و کار و زندگی زحمتکش‌ان، منطق و دانش مبارزه طبقاتی را می آموخت.

در سال ۴۹، در حالی که ۱۷ سال بیشتر نداشت، در محل تحصیل خود به گونه‌ای فعال به روشن‌گری و سازمان‌دهی پرداخت تا از تظاهرات دانشجویی در اعتراض به افزایش بلیت اتوبوس شرکت واحد پشتیبانی عمل آورد. علاقه‌اش به مطالعه و شور بیدارکردن عشق به مطالعه در دیگران او را به تلاش سازمان‌گرانه سوق داد. در دوران دبیرستان، يك هسته مطالعاتی تشکیل داد و به کمک این هسته، کتابخانه راکد دبیرستان را دگر بار فعال کرد و در این راه موفق شد، چشم بسیاری از دانش‌آموزان را به روی دنیای پرغوغای کتاب و مطالعه بازکند. فعال شدن کتابخانه و پخش اعلامیه در دبیرستان‌های محل، حساسیت «ساواک» را برانگیخت. گرازهای ساواک به دبیرستان «الهی» و «عدل» نازی آباد یورش آوردند و شماری از دانش‌آموزان را بازداشت و روانه زندان کردند. ولی در

این یورش اسماعیل به چنگ «ساواک» نیفتاد. پس از گرفتن دیپلم، به دانشگاه ملی راه یافت. در محیط دانشگاه نیز همواره به گونه ای فعال، در مبارزات دانشجویی شرکت می کرد و دیری نپائید که به یکی از سازمان گران اصلی اعتراضات و اعتصابات حق طلبانه دانشجویان تبدیل شد. او «اطاق کوهنوردی» و کتابخانه دانشکده علوم را سازمان داد و از این راه در بین هم دوره ای های خود جنبشی ایجاد کرد. یک سال از حضورش در دانشگاه نگذشته بود که ناگفته به نماینده زبان حق گوی دانشجویان تبدیل شد. اعتراضات و اعتصابات که او در دانشگاه ملی در راه دست یابی به خواست های صنفی رهبری می کرد، از جمله سد شهریه های سنگین این دانشگاه را شکست. اسماعیل نه تنها در مبارزات صنفی نقش فعال داشت، بلکه با بهره گیری از نفوذ خود در بین دانشجویان راه گشا و سازمان گر اعتصابات سیاسی نیز شد. چهره جدی و مصمم، سبیل پر پشت و موهای قهوه ای روشن اسماعیل همه جا از حضور پر تحرك او خبر می داد. دانشجویان در برخورد با نیروهای گارد دانشگاه همیشه می شنیدند که گاردی ها به یکدیگر می گویند «اون موسرخه رو بگیردش!» و سرانجام رفیق در جریان اعتصابات ۱۶ آذر ۱۳۵۳ به چنگ گارد دانشگاه افتاد و روانه سیاه چال های ستم شاهی شد. در بازداشتگاه «اوین» و «کمیته» تحت بازجویی قرار گرفت، ولی بازجویان به جز اطلاعات مختصری که از ماموران خود و یا در زیر شکنجه از دیگر دانشجویان بازداشتی گرفته بودند، از او چیزی به کف نیاوردند. از این رو، نزدیک به یک سال در سلول انفرادی و در زیر بازجویی ماند. برایش جیره شلاق تعیین کردند، باز بی نتیجه ماند. گویی بر دهان او قفل زده بودند. بدین سان اسماعیل رازدار و سربلند به دادگاه فرستاده شد. در دادگاه به جرم رهبری تظاهرات دانشجویی، به دو سال زندان محکوم شد. زندان برای اسماعیل مرحله نوینی از مبارزه بود. او در شیوه زندگی در بند، در یاری به پیشبرد امور صنفی زندانیان و پایداری در برابر زندان بانان و روحیه دادن به هم بندان خود یکی از نمونه ها بود. اسماعیل پس از تحمل دوران محکومیت خود، با کینه ای سوزان تر از پیش نسبت به رژیم و تجربه ای بیشتر، در آذرماه سال ۵۵ از زندان آزاد شد. تا فراهم شدن امکان ادامه تحصیل، ضمن کارگری و آشنایی بی واسطه با رنج های کارگران، با شور و نیرویی تازه به مطالعه روی آورد. این بار غرق در مطالعه آثار کلاسیک مارکسیسم - لنینیسم شد. او که پس از آزادی از زندان، دیگر اعتقادی به مائوئیسم و مبارزه چریکی جدا از توده ها نداشت، می خواند و می خواند و با قطعیت هرچه بیشتر بر این خط مشی خط قرمز می کشید. انتشار بیانیه «گروه منشعب» و مطالعه آن، در نزد اسماعیل به معنای فروریختن تمام پل هایی بود که او را به تفکرات گذشته اش پیوند می داد. با این وجود، اسماعیل برای رسیدن به انتخاب نهایی هنوز باید راهی را می پیمود. در این مقطع وقتی با او در باره انتخاب راه مبارزه هم کلام می شدی، می گفت:

«تا امروز روی احساس، چریک بودیم، بدون اینکه به کاری که می کنیم فکر کرده باشیم و عاقبت

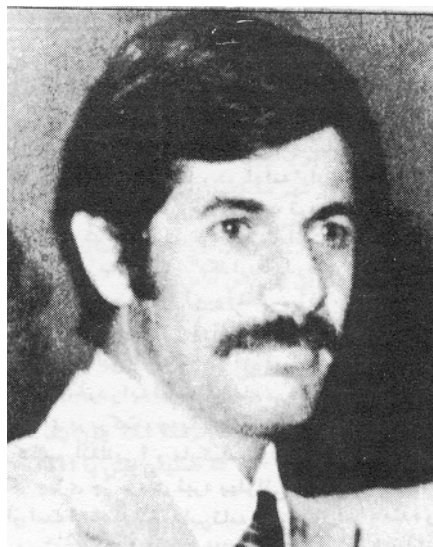
به اینجا رسیدیم. حالا که قرار است راه دیگری انتخاب کنیم باید با تمام ایمان و اعتقاد و با هوشیاری و آگاهی کامل باشد، نه اینکه از روی هوا و هوس.»

پس از بحث های بسیار با هواداران حزب و مطالعه، سرانجام در اوایل سال ۵۶ دیگر خود را هوادار حزب می دانست. دوران هواداری بسیار کوتاه بود و عطش مبارزه را در او فرو نمی نشاند. در تابستان ۵۶ ضمن تماس با یک هسته حزبی، فعالیت خود را در راهی که با چشم های باز و آگاهی کامل برگزیده بود، آغاز کرد. از این پس، به طور پیگیر و بی آنکه شب و روز بشناسد، در راه افشاندن بذر اندیشه های حزب در جامعه تلاش ورزید. برای انجام وظیفه سازمانی، از پخش نشریه در تهران تا رساندن آن به شهرستان ها، از حضور در مجامع مختلف تا فعالیت های رنگارنگ صنفی و سیاسی، همواره او را در حالت آماده باش می دیدی. در سال ۵۶ زمینه ادامه تحصیل برایش فراهم گردید. بار دیگر در محیط دانشگاه، در بین دانشجویانی که به او اعتماد داشتند، حضور یافت. اسماعیل بی درنگ آستین ها را برای روشننگری و سازمان دهی بالا زد. حالا جوان شجاع دیروزی، در سیمای یک پیکارگر پخته ظاهر می شود و مهر و نشان گاه تعیین کننده خود را برجسته دانشجویی در دانشگاه ملی می زند. در عین حال، او در حلقه دوستان سابق خود، آتش بحث های اصولی را پیرامون شیوه درست مبارزه مطرح می کرد و با غروری بایسته از مواضع حزب توده ایران به دفاع بر می خاست.

بدینسان رفته رفته جمعی از آگاه ترین دانشجویان در تماس با اسماعیل به حقانیت مواضع او پی بردند. این روند پس از آغاز فعالیت علنی حزب، به تشکیل هسته اولیه جوانان دموکرات دانشگاه ملی انجامید. رفیق اسماعیل با تمام وجود، در جنبش مردم ایران برای سرنگون ساختن رژیم شاه، خواه در تظاهرات خیابانی و خواه در قیام مسلحانه شرکت می کرد. در روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن، هم دوش با جمعی از رفقایش در پیشاپیش مردم برای فتح سنگرهای انقلاب، از جمله عشرت آباد، باغ شاه، زندان اوین و ... رزمید. پس از پیروزی انقلاب و آغاز فعالیت علنی حزب و پیوند خوردن هسته های حزبی به پیکر حزب، نظر به خصائل اخلاقی برجسته و ویژگی های انقلابی اش، به عنوان کادر سازمان مخفی برگزیده شد. ابتدا در تهران و سپس به عنوان رابط به اراک منتقل گردید. در سال ۶۰ برای ادامه فعالیت سازمانی به دستور حزب بار دیگر به تهران آمد. در همین سال با همسر دل خواه خود ازدواج کرد. اسماعیل تا ۷ اردیبهشت ۶۲ با جدیت و مسئولیت شناسی، سرگرم انجام وظایف حزبی خود بود. ولی در صبح این روز، روز دومین یورش گسترده نهادهای سرکوب گر جمهوری اسلامی به حزب، با بازداشت او و همسر باردارش، این رشته فعالیت قطع شد.

رفیق در زندگی خود بار دیگر به شکنجه گاه، گام می گذاشت. در این آزمایشگاه ایمان بر تن و جانش، زخم ها نشست، ولی در عمل نشان داد بیدی نیست که از این بادهای مسموم بر خود بلرزد. مقاومت کرد و سر بلند ماند. در آبان ماه ۶۳ به بیدادگاه رفت و به ۵ سال زندان محکوم شد. در طول سال های زندان، به گواهی هم بندان، انسانی نمونه ایمان به آرمان، عشق به انسان ها و فداکاری و گذشت بود. محبوب هم بندان و خاری در چشم زندان بانان بود، هم از این رو، پس از پایان دوران محکومیت به صف «ملی کش ها» پیوست.





## رفیق شهید رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) «راه همان است که من رفتم!»

شهادت در زیر شکنجه

تو ایستاده نمردی

هر لحظه ایستاده تو را کشتند

اما

در هرباغی دوباره گل کردی

در هر چراغی دوباره برافروختی

در هر قلبی دوباره تپیدی

حزب توده ایران، یکی از برجسته ترین چهره های رهبری خود را از دست داد. رحمان هاتفی که در جریان دومین یورش وحشیانه و ناجوانمردانه رژیم جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، به اسارت درآمده بود، در شکنجه گاه های رژیم به شهادت رسیده است. رحمان هاتفی که با نام مستعار "حیدر مهرگان" در حزب توده ایران شهرت دارد، مبارزی نامدار و محقق شایسته و تحلیل گری انقلابی بود که آخرین تحلیل رزمی خود را با خون خویش بر دیوار سلولش این چنین نوشت:

"راه همان است که من رفتم!"

او چکیده ایمان نسل جدید توده ای، در میهن بلاکشیده ما بود که گردباد مائوئیسم و چپ روی را در دهه ۵۰ - ۴۰ پشت سر گذاشت و با یقین به راه و آئین حزب توده ایران و پیوستن به صفوف آن، فانوس دریایی را برای نجات و به ساحل رساندن کشتی راه گم کرده نسل جدید و عصیان زده جنبش چپ ایران در این دهه، بر فراز سرخود گرفت.

رفیق شهید رحمان هاتفی از سال ۵۲ به مدت ۶ سال توانست با مهارتی کم نظیر، بین کار علنی و کار مخفی يك پل انقلابی بزند. او در حالیکه تا پیش از انقلاب بهمن ۵۷، در مقام معاون سردبیر و

سپس سردبیر "کیهان" در مبارزه علنی و دموکراتیک در راه آزادی و به ویژه آزادی مطبوعات شرکت می کرد، در پی ریزی سازمان مخفی "نوید" سهم بزرگی داشت.

"رحمان هاتفی" دو بار در زمان "شاه" اسیر گرازهای ساواک شد و هر بار که از اسارت رها شد خود را چند گام نزدیک تر به حزب توده ایران یافت. بار نخست در سال ۴۶-۴۵ گذارش به زندان قزل قلعه افتاد و بار دوم در سال ۵۰، کمیته مشترک، قزل قلعه و اوین را پشت سر گذاشت.

"هاتفی" در این دو بار، حزب را این گونه یافت:

"قزل قلعه خلوت بود. من با بی ایمانی مطلق به حزب توده ایران وارد بند شدم. اخبار مربوط به تشکیلات تهران، دهان به دهان می گشت. می دانستم "خاوری" در همان بند است. شبی که فردایش باید از قزل قلعه می رفتم، تصمیم گرفتم "خاوری" را ببینم. همه می دانستند که اعدامی است. نزدش رفتم و مثل یک خبرنگار که برای مصاحبه می رود، سئوالاتم را کردم و او آرام پاسخ داد. نمی دانم این گفتگو چقدر طول کشید، اما می دانم که سپیده زده بود و من هنوز همه سئوال هایم را نکرده بودم. او روزهای انتظار اعدام را پشت سر می گذاشت و من آخرین روزهای بازداشت را. وقت جدایی نتوانستم جلو اشکم را بگیرم. در حال و هوای آن سال ها، این ایمان بی خدشه به حزب، باور نکردنی بود. هنگام جدایی "خاوری" می خواست بداند درباره آنچه شنیده ام، چه فکری می کنم، گفتم: آنچه را امشب شنیدم، تا حالا در رمان ها خوانده بودم...!

سرمست از آن همه ایمان، از زندان آزاد شدم، اما هنوز بین خودم و حزب فاصله زیادی می دیدم. این فاصله را چند سال بعد پشت سر گذاشتم. سال ۵۱ از اوین مرخص شدم، اما پیش از آزادی تصمیم خودم را گرفته بودم. دست کوچکم را باید در دست های بزرگ حزب می گذاشتم. برای این کار به گذشت زمان نیاز داشتم. ساواک باید به خواب خرگوشی می رفت و دست از سر من به عنوان یک "واژه جنبش چپ ایران" برمی داشت.

رفیق رحمان هاتفی، سرانجام در سال ۵۲ به حزب پیوست و بلافاصله پس از بنیانگذاری "گروه آذرخش" با مراعات دقیق عدم تمرکز، از داخل کشور همکاری با رادیوی "پیک ایران" را آغاز کرد. "حماسه گلسرخی" و سیر و سرگذشت او که در چندین نوبت از رادیوی "پیک ایران" پخش شد، خون جدیدی به پیکر زخم دیده جنبش چپ و کمونیستی ایران، تزریق کرد. رفیق شهید هاتفی در آخرین ماه های پیش از دستگیری گلسرخی، توانسته بود تاثیر عمیقی بر او بگذارد. اما رژیم شاه - ساواک فرصت نداد و خیانت برخی از اطرافیان گلسرخی و دانشجویان این پیوند را از هم گسیخت. گلسرخی در بازجویی های خود در باره مناسباتش با رفیق رحمان هاتفی هیچ چیز بر زبان نیاورد و با این راز به میدان تیرباران رفت. مجموعه همه این شناخت و مناسبات دو طرفه در "حماسه گلسرخی" که بعدها توسط هاتفی نوشته شد، منعکس است.

رفقا، رحمان هاتفی و هوشنگ تیزابی، از نوجوانی با یکدیگر آشنا بودند و از دورانی که خود را مبارز سیاسی یافتند، در حقیقت، سایه به سایه یکدیگر حرکت کردند. بسیاری از مطالعات و تحقیقات را مشترکا انجام دادند. شهادت تیزابی در شکنجه گاه ساواک، برای هاتفی ضربه بزرگی بود. خودش بعدها گفت: "شهادت هوشنگ کمر مرا شکست!"

رفیق هاتفی پس از "حماسه گلسرخی" و به توصیه رهبری حزب که خواهان زندگی نامه انقلابی هوشنگ تیزابی بود، با قلمی شورانگیز این وظیفه را بعهده گرفت. او زندگی نامه انقلابی تیزابی را با رزم انقلابی حزب توده ایران پیوند داد و با قدرت و توان یک نویسنده انقلابی به همان هدفی پرداخت که تیزابی در راه آن به شهادت رسیده بود: "به سوی حزب"

پس از پیروزی انقلاب، رفقای که مسئولیت گویندگی و نویسندگی رادیو "پیک ایران" را عهده دار بودند و هم چنین آن رفقای که در چاپخانه حزب در مهاجرت کار می کردند و به ایران بازگشته بودند، می خواستند بدانند نویسنده "حماسه گلسرخی" و زندگی نامه "تیزابی" کیست؟ آنها می گفتند: "هر بار که قسمت هایی از "حماسه گلسرخی" و زندگی نامه تیزابی به مرکزیت حزب می رسید و برای پخش و یا چاپ فرستاده می شد، "اشک" از چشمان رفقا جاری می شد." این سرگذشت تهمت جنبش کمونیستی ایران بود نه سرگذشت این شهید و یا آن قهرمان حزب. اشتیاق برای دیدار از جانب مقابل نیز وجود داشت، اما بنا بر مصلحت و به دستور رهبری حزب "رحمان هاتفی" هم چنان به عنوان چهره ناشناس باقی ماند.

دیری نپائید که "گروه آذرخش" گسترش یافت و در ادامه این روند سازمان "نوید" زیر نظر رهبری حزب توده ایران بنیاد نهاده شد. او در باره ضرورت انتشار "نوید" به رهبری حزب نوشت: "بگذارید بذره‌های اصیل را در زمینی که سرنیزه آن را شخم می زند، بپاشیم. بزرگ ترین حماسه امروز، تدارک پرحوصله و پیگیر فردایی است که در آن قهرمانان منزوی خلق، جای خود را به قهرمانان خلق می دهند. برای این فردای پربرکت، چه بذری نیرومند تر از تئوری مارکسیسم انقلابی؟ و مارکسیسم واقعی در میهن ما، مگر چیزی جز سرمشق نبرد پهلوانی حزب توده ایران است؟". در پاسخ به این نامه شورانگیز بود که رهبری حزب موافقت خود را با انتشار نشریه ای داخلی اعلام داشت و از رادیوی "پیک ایران" پیشنهاد شد که نام نوزاد "را" "نوید" بگذارید. او به استقبال وظیفه دشواری می رود. و به راستی که رفیق هاتفی در پرتو هشیاری فوق العاده و ذهن شکوفا و خلاق تئوریک و استعداد تشکیلاتی اش به سهم خود توانست از پس این وظیفه دشوار و تاریخی برآید.

نشریه "نوید"، که رژیم شاه - ساواک آن را چون خاری در چشم خود می یافت، در افشاء جنایت های حکومت دیکتاتوری و وابسته پهلوی، تحلیل شرایط حاکم بر کشور و بسیج کارگران و زحمتکشان و روشنفکران انقلابی نقشی سترگ را بازی کرد. این نشریه با تیراژی روزافزون که در آستانه انقلاب

بهمن ۵۷ به صد هزار و پس از آن به ۲۴۰ هزار رسید، در طی سه سال و نیم فعالیت مستمر زیرزمینی خود (از اواسط سال ۵۴ تا هنگام پیروزی انقلاب بهمن ۵۷) راهی دراز را پیمود. نیرو و ذکاوت او، تجربه غنی سیاسی و سازمانی حزب بود. سازمان "نوید"، که از جمله در پرتو هوشیاری قابل تحسین رفیق هاتفی هیچگاه از رژیم شاه ضربه سختی نخورد و برعکس به آن ضربات سختی زد، علاوه بر تغذیه وسیع اطلاعاتی حزب، در برخورد و سمت دهی جنبش انقلابی، چه از راه سازمان دهی بحث های رو در رو و چه از راه انتشار مقالات تئوریک و چه بحث و پلمیک، کاری کرد کارستان. اغلب مقالات تئوریک "نوید" به قلم "حیدر مهرگان" نوشته می شد. رفیق رحمان هاتفی این نام را، که به زودی برسر زبان ها افتاد، به احترام رفیق حیدر عمو اوغلی، رادمرد بزرگ و رهبر حزب کمونیست ایران و تاریخ بنیادگذاری حزب توده ایران (مهرماه) انتخاب کرده بود. در دوره توفان زا و تاریخی انتشار "نوید" حیدر مهرگان به قهرمان ذهنی هزاران نفر از تشنگان واقعیت در جنبش کارگری و کمونیستی کشور تبدیل شد. بی تردید تحت تاثیر قلم شیوا و موشکاف حیدر مهرگان بسیاری از جوانان راه حزب را در پیش گرفتند. رفیق حیدر مهرگان این راه را تا هنگام دستگیری با پیگیری خستگی ناپذیری پیمود.

رحمان هاتفی، یک سلسله تحقیقات درباره جنبش های انقلابی ایران انجام داده بود، اما علی رغم خواست و تاکید رهبری حزب، نه در سال های پیش از انقلاب و نه سال های پس از انقلاب وقت کافی برای تدوین نهایی و آماده چاپ ساختن آنها را نیافت، و برخی توسط حاکمیت تاریخ ستیز، فرهنگ ستیز و آگاهی ستیز جمهوری اسلامی نابود شد و بخشی از آن نیز که خود گنجینه ای با ارزش است، توسط حزب منتشر شد. "بابک خرم دین"، "نظام برده داری و قیام زنگیان در ایران"، "سربداران"، "انقلاب مشروطیت و انقلاب کبیر فرانسه"، "نقش آفرینان در شاهنامه فردوسی"، "قرقه اسماعیلیه"، "خرم دینان" و "از جنبش جنگل تا فدائیان اسلام" و ... از جمله این تحقیقات است. او از دل همه جنبش های انقلابی ایران، تاریخ پرافتخار حزب توده ایران را بازیافت و پس از پیروزی انقلاب با استفاده از نوشته های اعضا قدیمی حزب و اسناد و مدارکی که آنها نزد خود داشتند، به تکمیل تحقیقات خود در باره جنبش کمونیستی ایران پرداخت.

شخصیت ادبی رفیق مهرگان هنوز چنانکه باید و شاید شناخته نشده است. شعرها و معدود نقدهای ادبی اش که جسسته گریخته منتشر شده اند، سنگ برابری با آثار با ارزش هنری و ادبی این دوران کشور ما می زند. هم چنین باید یادآوری کرد که رفیق رحمان هاتفی به مثابه یک روزنامه نگار آگاه و متعهد، در عرصه مبارزه علنی با رژیم شاه نیز نقش به سزایی را در کل جنبش انقلابی کشور به عهده داشت. او که از سال ۵۷ سردبیر "کیهان"، پرتیراژترین روزنامه وقت کشور ما بود، با شجاعت کم نظیری در راه آزادی مطبوعات مبارزه می کرد و برای سازمان دهی اعتصابی کارکنان این موسسه

بزرگ انتشاراتی و مطبوعاتی کشور که اعتصاب در "اطلاعات" و "آیندگان" را نیز در پی داشت، رزمید. رفیق هاتفی از راه انتشار خبرهای پشت پرده، مقالات آگاهی دهنده و بسیج گر و اخبار جنبش انقلابی در "کیهان" ضربات سهمگینی بر پیکر رژیم شاه فرود آورد و توانست تیراژ آن را از حدود صد هزار به یک میلیون و دویست هزار برساند. رژیم جمهوری اسلامی که از قدرت خلافت فوق العاده او به هراس افتاده بود، به مجرد استقرار، رفیق هاتفی را از سمت سردبیری "کیهان" برکنار کرد.

رفیق رحمان هاتفی، در پلنوم هفتم، به عضویت هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران گزیده شد. از آن پس بخشی از وظایف سنگین تشکیلاتی حزب به رفیق رحمان هاتفی محول گردید. در آن هنگام وزن کارگران آگاه و انقلابی در صفوف حزب سنگین تر شده بود و رفیق هاتفی با هدف قوی تر کردن ترکیب کارگری حزب، به سهم خود تلاش فراوانی کرد. او تا هنگام دستگیری، اردیبهشت ۶۲، به کار تشکیلات سر و سامان می داد.

رفیق رحمان هاتفی، در نوشته های شورانگیز خود همواره از انسان طرازنو، انسان مبارز و انقلابی، چهره ای آرمانی و مقاوم تصویر کرده است. چهره ای اسطوره ای و حماسی که بیشتر به افسانه می ماند تا حقیقت. این افسانه پیش از او در وجود قهرمانانی چون روزبه، حکمت جو، وارطان، کنیریایی، تیزایی و معدودی دیگر تبلور یافته بود و اکنون در چهره خود او به حقیقت می پیوندد. بگذارید راز و هدف مقاومت را از زبان خود او بشنویم. او می گوید: "زندگی از زندگی تغذیه می کند، و گرنه عاشقانی که درد را می فهمند و این جان هایی که خون در آنها جاری است جای خود را به زنده های بی زندگی نمی دهند."

رفیق رحمان هاتفی همسال حزب توده ایران بود و با اشاره به این مساله، هر سال که از عمرش می گذشت می گفت: «حزب يك سال پیرتر شد.»

نام شهید توده ای، انقلابی بزرگ، رفیق رحمان هاتفی، در تاریخ جنبش کمونیستی و کارگری ایران و جهان فنا ناپذیر خواهد بود. او در زمره قهرمانانی چون خسرو روزبه است که مبارزان انقلابی، به ویژه کمونیست ها، نسل در نسل در برابرش به احترام سر فرود خواهند آورد و سرمشق مبارزه آگاهانه، هشیارانه، پیگیر و درنگ ناپذیر، قرارش خواهند داد.

\*\*\*

شعری از رفیق رحمان هاتفی

## انسان طراز نو

آمیزه فلز و لیخند،  
آن قشون يك تنه  
- عصاره نا متناهی -  
که جوانی جهان بر شانه های اوست

در انتظار ظهور  
کلمات ترا آه می کشیدند  
-گرچه هیچ کلامی گنجایش ترا نداشت -  
و از آن پیش که بیایی  
بر سر تقسیم روح  
نبرد دهشتناک در گرفته بود.

قابله ای که ترا گرفت  
از کودکی سخن گفت  
که میان شاخ و برگ انگشتانش  
قصری ها رمز عشق ورزی می آموختند  
و از لابلای انگشتان تردش  
چشم های بی حدقه  
از ورای بخار خون و مه عرق  
به قندیل های اشک خیره بودند.  
کودکی که از يك کتفش مرگ  
و از کتف دیگرش زندگی  
در خیز و خرام بودند.  
و در لحظه ولادتش  
گل های سرخ از خواب بیدار شدند.

به استقبالت  
پهلوانان از تندیس ها گریختند  
و ترانه ها قفل واژه ها را شکستند،  
در زلال صبحی که هنوز از خماری پلک  
نگشوده بود  
اشباح ناب ترین شهدای آینده  
بر آستانه سرگذشت تو، صف کشیدند

بر جای پای تو  
اقاقیا سجده کرد  
و عاشق ترین غزل ها  
به نماز ایستادند  
-زیبایی و برکت  
از خواب سنگی بیدار شدند -

صدایی با طنین گور  
از اعماق باستان آه کشید:  
« تو کیستی که هجرات  
تعلیق آفتاب و ماه و قناری است »  
و تمنایی که هیچ صدایی نداشت  
راز بزرگ را گفت:  
« کلید ماه  
در زیر سنگی خزه بسته  
در چشمه بوسه اوست.

و خورشید  
در قعر چاهی دور  
در ظلام گیسوی او  
به چله نشسته است. «  
در معبر پائیزی ات  
که از شهر سنگستان می گذشت  
آدم ها و برگ ها  
در غربت و سایه می پوشیدند  
آدم هایی از جنس ترس  
آغشته به خونی کم رنگ  
و پوشیده با گوشت پوک مومیایی  
آدم های کاغذی  
- چرکنویس آدم ها -  
نه نوشته شده چون يك حماسه،  
که تصنیفی پیش پا افتاده  
خونت  
که خزه بسته بود بر سنگ ها و ماسه ها  
با سقوط هر ستاره گل می داد  
و از زخم های تازه بی شمار  
- که یادگار میلادت بود -  
صدای سنج و طبل بر می خاست:  
«فقط خون جهان را می سازد»  
- میهن عشق،  
- پایتخت رنج جهان کجاست؟  
در کوچه باغ های غبار  
می خواندی و می گذشتی:  
- اجداد من

در کلمه ها خفته اند،  
دختران من اما در کوهستان،  
سنگین ترین رویا ها را  
بر شانه های مجروح می برند  
جغرافیای من همه تاریخ است  
در سنگلاخ ها  
برای پلنگ ها و شاپرک ها  
می خواندی و می گذشتی:  
«رنگین کمان حادثه نزدیک است،  
مردانی از سحر  
مردانی از مفرغ در راهند،  
مردانی از قصیده و ابریشم  
این قافله هرگز از شب نمی گذرد.»  
از قلب چاک خورده غنچه،  
گلاب فواره می زد  
و کلمات بشارت  
با طنینی خون آلود  
در باد و ابر تکرار می شدند:  
«جهان باید بوسه ای شود،  
به شمار همه گونه ها»  
در وزش نرم آفتاب سر سبز  
که از گریبان تو سر می زد.  
طلسم معجزه ترك می خورد  
و ما قبل تاریخ به پایان می رسید.

## رفیق شهید ناصر هاشمی ترور به وسیله کومله ای ها ۱۵ فروردین



شهادت اردیبهشت ۱۳۶۲

رفیق ناصر هاشمی در ۱۵ فروردین ۶۲ در سنندج ترور شد. وی که موفق شده بود گروهی از زحمتکشان کرد را به حزب طبقه کارگر جذب کند، مورد کینه سازمان کومله قرار گرفت و ترورش کردند. او توانست پیکر نیمه جانش را به بیمارستان برساند و بستری شود. رفیق

ناصر هاشمی، موقعی به تهران اعزام شد که دیگر کار از کار گذشته بود. وی در اردیبهشت ۶۲ در حالیکه تا آخرین لحظه زندگی از حزیب و آرمان های انسانی اش سخن می گفت، جان سپرد.

رفیق ناصر در سال ۱۳۳۲، در يك خانواده زحمتکش، در شهر سنندج، متولد شد و در اوایل خردسالی پدر خود را از دست داد و مادرش سرپرستی او و برادر کوچکش را به عهده گرفت. از این رو ناصر به همراه مادرش برای تأمین معاش خانواده مجبور به کار طاقت فرسا بود. در سال های ۵۶ و ۵۷ با کسب آگاهی و آشنا شدن با علل فقر و محرومیت مردم و این که چاره آن مبارزه در راه احقاق حقوق محرومان و زحمتکشان است، راه نوین زندگی و مبارزه را در پیش گرفت هنگام اوج گیری جنبش انقلابی کشور، رفیق ناصر به عنوان نماینده کارگران شرکت نفت (سنندج) در اعتصاب کارگران نفت فعالانه شرکت جست و نیز به عنوان یکی از فعالان و سازمان دهندگان تظاهرات و اعتراضات خیابانی در سنندج بود و در پاکبازی جنبش جوانان نقش به سزایی داشت. در سال ۱۳۵۷ و در اوج مبارزات مردم برادر رفیق ناصر به شهادت رسید. مراسم تشییع جنازه و تظاهراتی که بدین مناسبت برپا شد، در این مراسم مادر شهید ناصر مردم شهر و خصوصا جوانان شهر را به ادامه راه فرزندش ترغیب نمود و اعلام داشت که همه جوانان شهر فرزندان او هستند، و او به فرزند شهیدش که در راه آزادی خلق و دفاع از حق و عدالت و مبارزه با زورمندان به شهادت رسیده است افتخار می کند. این سخنان در آن روزها و حضور گسترده مردم یکی از صحنه های بیاد ماندنی شهر سنندج می باشد. از اواخر ۱۳۵۸ تا اواخر ۱۳۵۹ مخفی و مدتی نیز به پیشمرگان مسلح در کردستان پیوست. با مطالعه مواضع حزب و ارتباط با دوستان خود اسلحه را به زمین گذاشت و به زندگی عادی بازگشت و مبارزه خود را در صفوف حزب توده ایران دنبال کرد. رفیق ناصر فعالیت سیاسی خود را این بار در رابطه با امور صنفی و کمیسیون دهقانی سازمان حزب توده ایران در سنندج پیش برد و در راه تحقق آرمان های زحمتکشان پیکار کرد.

هنگامی که پیکر بی جان رفیق ناصر هاشمی به سنندج بازگردانده شد، مردم سنندج، با وجود شرایط اختناق - پلیسی اواخر ۱۳۶۲، به طور وسیع در مراسم خاک سپاری وی شرکت کردند. مراسم خاک سپاری رفیق ناصر درست يك هفته مانده به یورش دوم سراسری به حزب انجام گرفت و در این مراسم شهید بعدی ما رفیق محمد صالح موسس غفاری پیام سازمان حزب را بر روی آرامگاه ابدی او با این عنوان خواند: «این کاروان سر باز ایستادن ندارد.»



## رفیق شهید ناو سروان عباس هاشمی نژاد



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق ناو سروان هاشمی نژاد از زمره نام‌های مورد تقدیر و قهرمان حزب و جنبش است.

در زندان و حتی در دوره خدمت در نیروی دریایی به عنوان افسری بسیار با سواد و لایق از احترام برخوردار بود.

او در زندان نمونه مقاومت و سازش ناپذیری محسوب می‌شد. پس از پایان محاکمات نظامیان توده‌ای و ابلاغ احکام، رفقای نظامی را در زندان قزل حصار و در بین توابعین تقسیم کردند. تا زیر فشار خفقان آور محیط، اراده آنها را بشکنند.

رفیق هاشمی نژاد پس از مشورتی کوتاه با سایر افسران در سال ۱۳۶۳ تاکید کرد که: «ما باید از هویت خودمان و حزب در مقابل رژیم با قاطعیت دفاع کنیم. و جو رعب و وحشت و یاس را بشکنیم.» پس از توافق با سایرین، رفیق عباس هاشمی نژاد به عنوان اولین نفر و پیشاپیش دیگران رو در روی رئیس زندان، حاج داود رحمانی، بازجو و دادیاران قرار گرفت و در جمع زندانیان سیاسی با صدای بلند اعلام کرد: «من افسر هستم و عضو حزب توده ایران، از حزیم و اعتقاداتم دفاع می‌کنم و به آنها وفادار می‌باشم.» با این حرکت جو اختناق و ترس در بند و به طور کلی زندان شکست.

اقدام شجاعانه رفیق عباس، حتی در روحیه توابعین موثر افتاد. برخی از توابعین می‌گفتند: «این توده‌ای دل شیر دارد.»

## رفیق شهید فیروز همجوار

به راستی او توده ای شد و توده ای ماند!



شهادت شهریور ۱۳۶۷ - فاجعه ملی

رفیق شهید فیروز همجوار، در سال ۱۳۲۴ در ماکو تولد یافت. دوران ابتدایی و متوسطه را با معدل بالا به اتمام رساند و وارد دانشکده شیمی شد. پس از مدتی به فرانسه رفت و چند سالی در آنجا به تحقیقات پرداخت. پس از پایان تحقیقات وارد شرکت ملی نفت ایران شد.

رفیق فیروز، در جوانی پدرش را از دست داد و چون

برادر بزرگ تر خانواده بود سرپرستی به عهده اش قرار گرفت. با تمام علاقه و فداکاری این وظیفه را انجام داد.

صداقت و وجدان رفیق فیروز در کار باعث گردید که او را به مراتب بالاتر انتخاب کنند و به همین

سبب تا زمان دستگیری مسئولیت معاونت شرکت نفت تهران را به عهده داشت.

هنگام یورش رژیم علیه حزب، رفیق فیروز، در همین سمت با جسارت خاص خود از سوابق درخشان

حزب دفاع می کرد. هرچند که مدت عضویتش در حزب حتی به چند ماه نرسیده بود. او اصولیت و

حقانیت حزب را در مسیر زندگی اش لمس کرد. به گفته خودش عشق به انسان ها، او را به این راه

کشانده بود. او می گفت:

باید توده ای شد و توده ای ماند!

علی رغم فشار بیش از حد رژیم، اعتقاد داشت که نباید خود را به دادستانی معرفی کرد، چون ما

نه تنها هیچ جنایتی انجام نداده ایم، بلکه راه ما، راه همه انسان های حق طلب است.

پس از مدتی در سال ۶۲ به سراغ او آمدند و او را به کمیته مرکز مستقر در بهارستان بردند. از او

خواستند که حزب را محکوم کند و تنها چند خط علیه حزب بنویسد تا او را آزاد کنند. چون به کار و

مسئولیتش نیاز داشتند.

رفیق فیروز همواره می گفت:

نه! من هرگز چنین کاری نخواهم کرد. تازه پس از مدت ها، راهی را که سال ها در جستجویش بودم

یافته ام. راهی که نه تنها خوشبختی خود و خانواده ام، بلکه خوشبختی تمامی مردم و خلق

های ستمدیده میهنم را در بر دارد. یعنی راه حزب توده ایران.

جلادان تا توانستند او را زیر ضربات مشت و لگد قرار دادند. بعد از مدتی با سر و روی زخمی وی را به سلول های اوین انتقال دادند. رفیق در تمام مدت بازجویی به همین شکل جواب می داد. وقتی از او پرسیدند: آیا هنوز هم توده ای هستی؟ جواب داد: باید توده ای شد و توده ای ماند.

او را به بند ۳ اوین (آموزشگاه) سلول شماره ۶۸ فرستادند. او از، بدو ورود به سلول با لبخند خاص خود گفت: همه رفقا اینجا هستند. یکی از هم زنجیرانش گفت: بله جای شما خالی بود اولین روز ورود به سلول را با لبخندی آغاز نمود. در تمام مدت زندان چهره ای بشاش داشت. به هر سلولی که می رفت شادی و خنده را با خود به ارمغان می برد. در سال ۶۳ به بیدادگاه احضار شد. پس از چند ساعت انتظار با چشم بند او را وارد بیدادگاه جلا «نیری» کردند. چشم بند را باز کردند. چهره کریه مزدوری را دید که زیر حکم اعدام صدها و صدها جوان انقلابی را امضا کرده بود. با وجود این لبخندی زد. جلا «نیری» پرسش ها را آغاز نمود:

اسم...؟

- فیروز همجواری

اتهام...؟

- عضویت در حزب توده ایران

نماز می خوانی؟

- نه

نیری، کمی مکث کرده و سپس پرسید: تو خجالت نمی کشی با چنین سن و سالی مجرد مانده ای؟ این از گناهان کبیره است. رفیق فیروز جواب داد:

- نه، من به زندگی خواهران کوچک ترم اهمیت بیشتری می دهم. من سرپرست آنها بودم و مشکلات اقتصادی و وضعیت خانوادگی، به من این اجازه را نمی داد که این کار را انجام دهم. من خوشبختی خود را در پرورش سالم خواهرانم می دیدم.

«نیری» پرسید: آیا حزب را قبول داری؟

رفیق جواب داد: بله، مطمئناً

این جواب قاطع، جلا را به خشم آورد و او را به سلولش فرستاد و به سه سال زندان محکوم گردید. در طول زندان چند بار او از اوین به گوهر دشت فرستاده شد. بیشترین محکومیتش را در بند یک گوهر دشت سپری کرد. این خاطره از یاد زندانیان آن دوره فراموش نخواهد شد. زیرا هر زندانی که دلش

می گرفت به شوخی به «کاباره» رفیق فیروز می رفت. هرکس سئوالی در باره نفت و مسائل شیمی داشت، جوابش را از رفیق می گرفت. زبان فرانسه و انگلیسی را به خوبی می دانست و به هم زنجیرانش درس می داد. رفیق فیروز بیماری قلبی داشت و یکبار هم مورد عمل جراحی ریه قرار گرفته بود. ولی هرگز خم به ابرو نمی آورد.

بعد از سه سال زندان در بند یک گوهردشت، در دیماه ۶۶ او را مجدداً به دادگاه فراخواندند و خواستند که حزب را محکوم کند تا آزاد شود. رفیق فیروز در مقابل این خواست پاسخ داد: «من هرگز حاضر به انجام چنین کاری نیستم. اگر چنین قصدی را داشتم چند سال پیش می کردم!» او را به هم راه رفیق شهید «احمد حیدری زاده مطلق» به اوین فرستادند و چند ماهی در سلول انفرادی مورد اذیت و آزار مستمر قرار دادند. اما بار دوم نیز که به بیدادگاه «نیری» رفته بود باز هم جواب داد، نه!

پس از خروج از بیدادگاه می گفت:

در چشمان نیری ترسی را با خشم آمیخته دیدم، و برای این هم فریاد کشید: برو، پاشو برو بیرون! در یکی از مراحل که زندانیان بند ملی کش ها، آن را به هفت خون تشبیه کرده بودند، رفیق فیروز در اثر سرمای شدید بدنش حالت لرزش پیدا می کند و دچار تشنج می شود. بعدها عضلات معده و دست و پایش می گیرد و به زمین می افتد.

پس از مدتی او را به بند ملی کش ها و به اتاقی در بسته می فرستند.

در خرداد ۶۷ برای بررسی مجدد پرونده اش و عملاً به منظور تنبیه روانه زندان «گوهرکش ها» می کنند. از بدو ورود به اولین سالن زندان جلادان با زنجیر و کابل و شلاق و چماق و دمپایی به حیوانی ترین شکلی از وی پذیرایی می کنند.

لشگری و ناصریان، مجدداً وی را مورد بازجویی قرار می دهند و از او می خواهند که حزب را محکوم کند. او هم چنان استوار و پابرجا پاسخ داد:

«نمی توانم، بارها گفته ام که اگر چنین قصدی را داشتم چند سال زودتر می کردم.» مجدداً او را به اوین فرستادند. مدت یک ماه بود که ملاقات، تلویزیون و هواخوری را از همه زندانیان سلب کرده بودند. معلوم بود که باز برنامه ای ریخته اند. اما رفیق فیروز همچنان خندان بود و به دیگران نیز روحیه می داد.

صبح روز ۵ شهریور ۶۷ پاسداری در بند را باز کرد و نام رفیقی را خواند. بعد از مدتی دوباره در باز شد و این بار نام رفقا همجوار و جواد محمدزاده گازرگاه، و چند تن دیگر خوانده شد. همه را به یک خط کردند و پرسیدند:

- آیا حزب را قبول دارید؟

همه يك صدا جواب مثبت دادند.

سپس رفیق فیروز را چشم بسته بردند و او با خنده ای بر لب از بقیه رفقایش خداحافظی کرد.  
نیری مجدداً از او پرسید:

- حالا چطور، باز هم حزب را قبول داری؟

رفیق جواب داد:

چند بار بگویم بله.

- آیا نماز می خوانی؟

خیر.

- آیا معاد را قبول داری؟

من به این سئوالات پاسخ نمی دهم.

- شغلت چیست؟

مهندس

نیری افزود مهندسی که معاد را نشناسد و چیزی درباره اش نداند، باید اعدام شود.

او را به همراه رفقای بند ۲۰ و تعدادی هم از بند ۱ به حسینیه جلاذ «لشگری» فرستادند.

بدین ترتیب حیات شرافتمندانه رفیق شهید فیروز همجوار ساعت ۶ روز ۵ شهریور به پایان رسید.

اما راه و اندیشه اش در قلوب میلیون ها انسان باقی خواهد ماند.

به راستی او «توده ای شد و توده ای ماند!» حتی در واپسین لحظات.

\*\*\*

سال ۱۳۶۳ - زندان اوین - سالن ۳

«گروهی تواب را برای آزار و اذیت و خرد کردن روحیه زندانیان سر موضع به سالن ۳ آورده بودند.

هر روز گزارش، توهین، تحقیر و ضرب و شتم! یکی از کسانی که مد نظر و مورد ویژه برای مسئولین بند

بود، رفیق فیروز همجوار، مهندس نفت و کارشناس برجسته پالایشگاه تهران بود. رفیق فیروز، رزمنده

ای بی ادعا، فروتن و مقاوم بود که بنا به خصایل انسانی اش، از محبوبیت هم بندی هایش برخوردار

بود. روزی با گزارش توابعین، رفیق همجوار به زیر هشت برده شد. زندان بانان با مشت و لگد و سیم

تلفن به جاننش افتادند. دلیل این ضرب و شتم، مقاومت رفیق در برابر حرکات و قوانینی بود که رئیس

بند برقرار کرده بود. یکی از پاسداران به رفیق فیروز می گوید: «ما هر مقاومتی را می شکنیم، ترا هم

تبدیل به تواب می کنیم.» و وی پاسخ می دهد: «اکنون چند سال است که اینجا هستم و شما نیز مرتب

همین رفتار را می کنید، همان طور که تا به حال موفق نبوده اید، هرگز موفق نخواهید شد...»

## رفیق شهید یار اویسی



شهادت در زیر شکنجه - سال ۱۳۶۲

رفیق شهید یار اویسی یکی از اعضای حزب توده ایران در سال های نهضت ملی شدن نفت در شهر کرمانشاه بود. رفیق پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۵۷ در کرمانشاه دوباره به صفوف حزب پیوست.

رفیق در اداره ثبت اسناد و مدارك استان کرمانشاه به

کار اشتغال داشت و نزد عامه مردم به يك کارمند صديق و درستکار مشهور بود. رفیق یار اویسی در سال ۱۳۵۹ به دلیل توده ای بودن از کار برکنار شد و برای تأمین مخارج خانواده اش به تهران مهاجرت کرد. در تهران در دفتر يك شرکت ساختمانی به کار مشغول شد. در اردیبهشت ۱۳۶۲ در جریان یورش دوم سراسری رژیم به حزب توده ایران دستگیر شد و پس از يك هفته بازداشت که به شدت رنجور شده بود به خانه اش بازگشت. وی پس از آزادیش به رفقا گفت: « پاسداران از او نام و نشانی رفقایش را می خواستند و او تن به خواست آنها نداده است. »

يك ماه بعد رفیق یار اویسی مجددا دستگیر شد، و این بار رفیق هرگز به خانه اش بازنگشت، و زیر شکنجه های وحشیانه قرون وسطایی جان بر سر آرمان های مردمی خود گذاشت و به پستی و ذلت تن نداد، مأمورین رژیم سرکوبگر پس از چند روز به خانواده رفیق اطلاع دادند که جسد او در یکی از شهرهای شمال ایران، به علت سکنه قلبی، پیدا شده است.

تقدیر به سر به داران « فاجعه ملی »  
شهریور ۶۷

## شهریور خونین

ترا بدنام کرد!  
از چشم‌ها انداخت!  
هان! ای آسمان گرم  
ای شهریور خونین!  
میا دیگر بیاد من،  
که دلتنگم!  
مباداشان دگر پوزی،  
چنین،  
نامردمان برپای!  
هزارای در شبستان تو دیگر خواند:  
آوازی  
سروری  
نغمه شادی؟!  
گیاهی رُست بی رنگ نگاه گرمشان،  
در تو؟!  
نکردی شرم،  
از زن شان!  
پسرشان!  
دخترکهایشان!  
که بر در منتظر بودند،  
دیداری،  
پدرشان را؟  
میا دیگر بیاد ما،  
که خونبار است از تو،  
دیدگان ما!  
میا،  
شهریور خونین بی آرم! . . .

هان! ای آسمان گرم  
ای شهریور خونین!  
میا دیگر بیاد من  
که دلتنگم!  
نبودت هیچ،  
از آزادگان،  
شرمی!  
نکردی هیچ یاد،  
از رفتگان بردار!  
هم از گرم نگاه پاکشان  
در واپسین دیدار!  
نشاندی جانشان،  
در خون!  
نبودت آشنایی،  
با جوانان شان!  
نه پیران شان!  
ندانستی،  
که دیو مار دوش خام سر  
پیوند بگسسته است با مردم!  
ندانستی،  
هزاران خوش آواز گلستان را،  
به مسلخ می کشد،  
آن دیو بد آهنگ!  
از صد دخمه بی روزن بیداد!  
از صد جایگاه بی نفس،  
ناشاد!  
گرد آوردشان،  
آن رهن بد نام خون آشام!  
بردار مَرارت تنگ!

شهدایی که اخیراً  
اطلاعاتی درباره آنها  
دریافت کرده ایم



## رفقای شهید احمدی و محمد رضا شمایل



شهادت در اعتصاب خونین نفت آبادان- در ۲۳ تیر

۱۳۲۵

رفقا محمد رضا شمایل و احمدی دوتن از شهیدان  
اعتصاب خونین ۲۳ تیر ۱۳۲۵ کارگران و زحمتکشان نفت  
آبادان هستند که در جریان سرکوب اعتصاب و جنایت  
وحشیانه کشتار ۴۷ نفر از کارگران بی سلاح توسط عمال

کمپانی نفت انگلیس، افراد مسلح عشایر، مامورین فرمانداری نظامی و شهربانی به قتل رسیدند.  
سپس جنایت کاران جسد آن دو تن را با دیگر جسد های کارگران شهید، مخفیانه به بیابان های بین  
آبادان و خرمشهر بردند و در يك گور جمعی دفن کردند.

چندی بعد گور جمعی این شهیدان جنبش کارگری میهن مان توسط اهالی روستای اطراف شناسایی  
و بر ملا شد و مردم ایران از ابعاد هولناک این جنایت مسئولین کمپانی نفت انگلیس در حق زحمتکشان  
آگاهی یافتند. در شرایط شکل گیری مبارزات رو به اوج ضد استعماری در میهن ما، حماسه نبرد ۲۳  
تیر همیشه قابل توجهی بود به آتش جنبش ملی مردم ایران، علیه شرکت استعماری نفت انگلیس در  
کشور.

## رفیق شهید علی اکبر بارانی



شهادت در زیر شکنجه - مهر ماه ۱۳۳۲  
 رفیق علی اکبر، کارگر توده ای که در محله بوارده جنوبی  
 آبادان (کوی کارمندان شرکت نفت) یک دکه کوچک کفاشی  
 داشت و از این طریق امرار معاش می کرد.  
 رفیق بارانی قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مسئول پخش  
 نشریات حزبی در آبادان بود. بعد از کودتای ننگین ۲۸  
 مرداد تا دستگیری به فعالیت خود در شرایط بعد از کودتا  
 نیز ادامه داد. تا در شهریور ماه همراه با دیگر فعالان حزبی توسط ماموران فرمانداری نظامی آبادان  
 دستگیر شد.  
 آن روزها شکنجه گاه در پادگان امیر آباد آبادان قرار داشت و جلادان سرگرد حسین رزم آرا، سروان  
 امجدی و ستوان جواد معین زاده به شکنجه توده ای ها مشغول بودند.  
 بعد از دستگیری رفیق بارانی، در شکنجه گاه، دژخیمان، شکنجه او را آغاز کردند. آن ها در پی  
 افرادی بودند که از رفیق بارانی نشریات و اوراق حزبی دریافت می کردند. رفیق در مقابل شکنجه های  
 وحشیانه مردانه ایستادگی کرد و نام هیچ رفیقی را بر ملا نکرد و در حالی که سرش در زیر شکنجه در  
 هم کوبیده شده بود، به خیل شهیدان توده ای پیوست.

## رفیق شهید خسرو پرویز مرادی



شهادت به دست افراد محافل ارتجاعی

۲۰ دی ماه ۱۳۵۹

رفیق خسرو، در يك خانواده کارگری به دنیا آمد. و از نزدیک با مبارزات حزب در راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی و منافع زحمتکشانش آشنا شد. رفیق خسرو فرزند رفیق رستم پرویز مرادی، کارگر توده ای پالایشگاه نفت آبادان و یکی از فعالان دوران ملی شدن نفت و انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بود. پس از پیروزی انقلاب، پدر و پسر، رفیق رستم همراه پسرش به صفوف حزب در آبادان پیوستند رفیق شهید خسرو پرویز مرادی در هنگامه جنگ و حملات هواپیماهای بمب افکن و آتش توپخانه و خمپاره دشمن علیه آبادان، در محاصره نیروهای ارتش عراق بود. وی به دست افراد متحجر منتسب به سپاه پاسداران و دادگاه انقلاب در خانه مسکونی اش بی رحمانه به شهادت رسید.

تهاجم ارتش متجاوز عراق در اواخر تابستان در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به خاک ایران آغاز شد. شروع تجاوز با حملات وسیع هوایی، آتش توپخانه و خمپاره شدید به شهرهای آبادان، خرمشهر و روستاهای اطراف همراه بود. بر اثر بمباران های شبانه هواپیماهای عراقی مردم بی دفاع شهرهای آبادان و خرمشهر در زیر حملات بی وقفه مجبور به ترك خانه و کاشانه خود شدند.

در خرمشهر دفاع و مقاومت مردم در برابر متجاوزان عراقی که از مرز زمینی از قصبه شلمچه آغاز شده بود به مدت ۲۴ روز ادامه داشت. در این مدت رزمندگان توده ای در راه دفاع از میهن در جبهه جنگ خرمشهر در قرارگاه و سنگرهای خرمشهر شرکت فعال داشتند و چند تن از آن ها در سنگر دفاع از میهن به شهادت رسیدند.

از ۱۶ مهرماه ۱۳۵۹ تهاجم نیروهای عراقی برای اشغال کامل خرمشهر و تصرف شهر آبادان با دور زدن شهر خرمشهر به پیشروی در محور شلمچه- مارد ادامه داد و با احداث پل نظامی بر روی رودخانه کارون، در مارد، راه های ارتباطی شهر آبادان با شهرهای اهواز و بندر ماهشهر قطع شد و آبادان در محاصره ارتش عراق قرار گرفت.

ارتش رژیم عراق از ۲۰ مهر ماه ۱۳۵۹ برای اشغال کامل خرمشهر حملات تهاجمی خود را شدت بخشید. حملات با شرکت نیروهای ویژه کماندویی مسلح به آر- پی- جی و با حمایت تانک و آتش

خمپاره ... برای اشغال کامل خرمشهر و پاکسازی و انهدام سنگرهای نیروهای ایرانی که تنها به تفنگ ژ-۳ و نارنجک مسلح بودند، صورت می گرفت. نبردهای چند روزه در شهر خرمشهر خانه به خانه کشیده شد.

پل خرمشهر بر روی رودخانه کارون تنها مسیر ارتباطی نیروهای ایرانی با ناحیه اطراف زیر حملات شدید خمپاره دشمن بود. در عصر روز ۲۴ مهر ماه در واپسین روز سقوط خرمشهر، تکاوران نیروی دریایی ایران، نیروهای عراقی مستقر در ساختمان های فرمانداری و کتابخانه عمومی خرمشهر را در اطراف پل مورد حمله قرار دادند. این عملیات شجاعانه تکاوران ایرانی نتوانست از سقوط خرمشهر جلوگیری نماید. سربازان و دیگر نیروهای مردمی مستقر در شهر از روی پل که تنها گذرگاه برای عقب نشینی بود به تدریج شهر را ترک می کردند.

در ۲۵ مهر ماه که پل خرمشهر زیر حملات شدید خمپاره و تیربارهای دشمن قرار داشت، رزمندگان توده ای توانستند از زیر پل به آن سوی رودخانه عبور کنند. در شهر آبادان نیز رفیق همراه با سایر رفقا در تمامی عرصه ها به مقابله با دشمن پرداختند. و بعد از برقراری آرامش نسبی و بازگشت نیروها به شهر، نیروهای انحصارگرا با شناسایی نیروهای مبارز و دلیر که نقش به سزایی در دفاع از شهر و جلوگیری از سقوط آن به دست دشمن داشتند، آن ها را مجبور به ترک خانه و کاشانه خود می کردند. رفیق خسرو معلم و دانشجو را در عنفوان جوانی در خانه اش با شلیک گلوله ای به مغزش به شهادت رساندند.

## رفیق شهید علی حاج هاشم



شهادت در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

رفیق علی حاج هاشم در خانواده ای کارگری در شهر آبادان متولد شد. او قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در آبادان در سازمان جوانان حزب فعالیت می کرد. آغاز فعالیت رفیق هم زمان بود با جنبش مردمی برای ملی شدن صنعت نفت در ایران. رفیق علی نیز در جهت اعتلای جنبش، ترویج و تبلیغ اهداف و برنامه های حزب به ویژه برپایی میتینگ و سخنرانی در جهت ملی شدن نفت فعالیت

چشمگیری داشت و چند بار توسط مامورین شهربانی بازداشت شد و بعد از رهایی فعالیت خود را از سر گرفت.

پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد، رفیق به همراه عده ای از رفقا به کویت رفت و پس از چندی مجدداً به آبادان برگشت و در شرکت حمل و نقل دریایی به کار مشغول شد و تمام فعالیت خود را در جهت ایجاد و تشکیل سندیکای صنفی کارگران و ملوانان متمرکز کرد.

رفیق علی در میان دوستان، کارگران و همکارانش از احترام خاصی برخوردار بود. او انسان آزاده و بی باکی بود و در راه دفاع از حقوق کارگران و زحمتکشانش سر نترسی داشت.

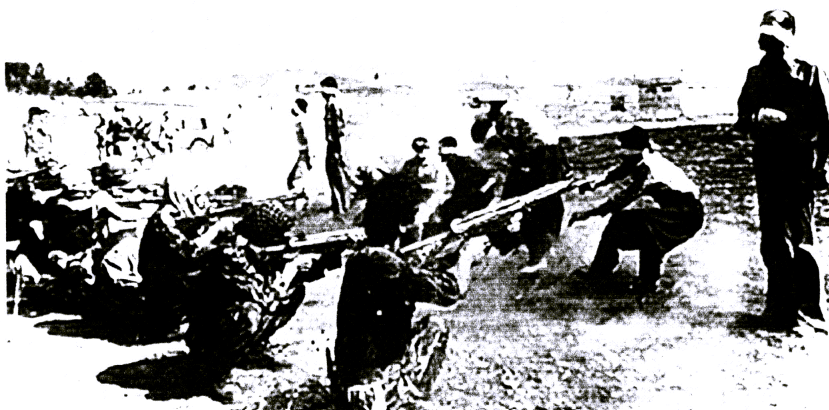
هم زمان با جنبش انقلابی مردم ایران علیه رژیم استبدادی پهلوی، در برپایی تظاهرات خیابانی شرکت فعال داشت. در روزهای اوج انقلاب بهمن که شعار «مرگ بر شاه» در میان توده ها به تدریج اوج می گرفت، رفیق با لبخندی شادمانه می گفت: «سال ها قبل حزب توده ایران شعار «مرگ بر شاه» را داده بود و حالا ثمرش عیان می شود.»

رفیق علی در روز ۲۲ بهمن برای به ثمر رساندن انقلاب به هنگام پائین کشیدن مجسمه شاه و تصرف ساواک آبادان همراه دوستان و یارانش، بر اثر اصابت رگبار مامورین فرماندار نظامی، به شهادت رسید.

## رفیق شهید ناصر سلیمی

تیرباران ۳۱ مرداد ۱۳۵۸، در سنندج

رفیق ناصر در سال ۱۳۲۸ در شهر سنندج در یک خانواده زحمتکش چشم به جهان گشود. و از خردسالی به همراه پدر خود شاطر نبی سلیمی و خانواده به شهر مریوان نقل مکان کردند. پدرش در یکی از ناوایی های شهر مریوان به کار مشغول شد. و ناصر از همان اوان خردسالی و نوجوانی از نزدیک با رنج و درد مردم زحمتکش گرد که از زور ستم فئودال ها به تنگ آمده بودند و آواره شهرها می شدند، آشنا شد. درس انسان دوستی و مخالفت با زور و هم دلی و هم دردی با هم نوعان خود را از مادر آموخت. رفیق ناصر برای ادامه تحصیل مجبور به ترك مریوان شد. و به سنندج رفت و در همین دوران از محبت های مادر محروم شد. رفیق ناصر به علت فشارهای اقتصادی و عدم توانایی خانواده مجبور شد دبیرستان را ناقم رها کرده و به مریوان بازگردد. وی در بیمارستان مریوان مشغول به کار شد. و بعدها کار خود را در ارتباط باحفظ بهداشت عمومی دنبال نمود. شجاعت رفیق در ابراز نظر و مخالفت او در مقابل زور و اجحاف زبانزد دوستان و آشنایانش بود. رفیق ناصر در برابر ژاندارم ها و افسران مزدور و کارمندان ساواک که شهر را تیول خود ساخته بودند و از تحمیل هرگونه زورگویی ابایی



رفیق قهرمان سلیمی ایستاده با دست باند پیچی شده

نداشتند یار و یاور مردم بود و همه جا از دلاوری و بی باکی او هنگام رو به رو شدن با ماموران زورگوی دولتی صحبت می کردند. بارها به وسیله ژاندارم ها و ساواکی ها دستگیر شد، کتک خورد و از کار برکنار شد، تبعید شد. ولی هیچ گاه خم به ابرو نیاورد و یار و مددکار مردم محروم باقی ماند آخرین بار به شهر سنندج تبعید شد و تا روز شهادت در این شهر بود.

فعالیت های رفیق ناصر و چگونگی شهادتش را از زبان یکی از رفقاییش که از نزدیک می شناخت می خوانیم:

« حدود چندی پیش یکی از آشنایان قدیمی را ملاقات کردم. از هر دری صحبت کردیم، از دوستان مشترک، ... می گفت در شهر مریوان چیز جالبی نظر مرا به خود جلب کرد. بر روی یکی از دیوارهای خرابه قدیمی شهر آثار یکی از شعارهای قدیمی حزب به چشم می خورد. از جمله «حزب توده ایران- حزب طراز نوین» لحظه ای به فکر فرو رفتم و به یاد رفیقی افتادم که در آن روزهای سخت که جو کردستان به شدت ضد توده ای بود به ابتکار خود در سطح شهر مریوان اقدام به شعار نویسی می کند. این نوشته باید یکی از آن نوشته ها باشد. خبر را آن زمان نه از طریق رفقای هوادار حزبی مقیم مریوان، بلکه از دوستان قدیمی که از مسئولین سازمان های مختلف بودند شنیدم، و آن ها خود رفیق را در حال شعار نویسی دیده بودند. بعدها در سال ۱۳۵۸ و در جریان تحصنی که در محل دادگستری سنندج برپا شد، رفیق توده ای در جمع حاضرین از مواضع حزب توده ایران در قبال حوادث کردستان دفاع می کرد، و مدام مورد اعتراض هواداران کومله و سایر گروه ها قرار می گرفت. ناصر را از صدای رسا و بلندش شناختم که خطاب به حاضرین می گفت گوش کنید و بعد قضاوت نمائید. و با اشاره به رفیق توده ای می گفت: « که او حرف های حسابی می زند ولی ما متاسفانه عادت نداریم که شنوای این حرف های مستدل و مقنع باشیم. » به او نزدیک شدم حال و احوال او را پرسیدم. رفیقمان که ورزشکار، بلند قد و جسور بود مواظبت از رفیق توده ای را به عهده گرفت و به او می گفت نترس! ادامه بده! چند هفته بعد او را دوباره دیدم به مریوان می رفت تا برادرش را ببیند می خواست اگر اعلامیه ای داریم پخش کند.

۲۸ مرداد ۱۳۵۸ بنی صدر دستور حمله به کردستان را صادر کرد. خمینی هم ضمن اشاره به وقایع پایه از ارتش و سپاه خواست که به کمک برادران مسلمان خود بشتابند و مخالفان اسلام را سرکوب کنند. درست همان روز، که مردم در بیم و هراس به سر می بردند و شهر ناآرام و در وحشت به سر می برد، مینی بوسی از طریق بیجار و حامل گروهی پاسدار مسلح وارد شهر سنندج شد و در میدان مرکزی شهر در محاصره جوانان خشمگین قرار گرفت. جوانان از سرنشینان مینی بوس می خواستند که سلاح های خود را تحویل دهند. عده ای با دیدن خشم مردم این کار را فوری می کنند. یکی از

سرنشینان سماجت به خرج می دهد و گلنگدن می کشد و با سرنیزه تفنگ خود جمعیت را از خود دور می سازد. رفیق ناصر با مشاهده خشم جوانان سرنیزه او را در دست می گیرد و از او می خواهد که بیهوده حماقت به خرج ندهد و جان خود و دیگران را به خطر نیندازد. فرد مسلح سرنیزه را از دست ناصر بیرون می کشد. مردم با خشم فراوان او را خلع سلاح می کنند. خوشبختانه با پا درمیانی ناصر فرد مسلح و همکاران او جان سالم بدر می برند ولی دست رفیق ناصر زخمی و بریده می شود، و خون از آن جاری می گردد. فردای آن روز وقتی ارتش و سپاه به کمک هواداران مفتی زاده و عده ای اوباش و اراذل محلی کنترل شهر را در دست می گیرند و بگیر و ببند مخالفین و کمونیست ها شروع می شود. افراد محلی و هواداران مفتی زاده، رفیق ناصر را بازداشت می کنند، و فوراً او را به همراه عده ای دیگر از دستگیر شدگان که اغلب هیچگونه جرم و خطایی را مرتکب نشده بودند، تحویل دادگاه صحرائی به نام دادگاه انقلاب می دهند که این دادگاه برای زهر چشم گرفتن و ترساندن مردم و سرکوب شدید و فوری ناراضیان در مدتی کوتاه عده ای حدود ۱۱ نفر از انسان های شریف و بی گناه را، تنها در شهر سنندج، به جوخه آتش می سپارند. صحنه اعدام و عکسی که از آن گرفته شد، تکان دهنده بود. یکی از اعدامی ها زخمی و روی تخت برانکارد اعدام می شود. رفیق ناصر با چشم بسته و دست زخمی که از گردن آویزان است با قامتی رشید و ایستاده به شهادت می رسد. رفیق ناصر در دادگاه چند دقیقه ای جسورانه به برخورد خلخالی با متهمان اعتراض می کند. رفیق ناصر زمانی تیرباران شد که در تدارک عروسی بود.

قامت رشید و بی باک شهید ناصر که در محل اعدام ایستاده و گویی از پشت چشم بند با تحقیر به جوخه آتش می نگرد. داستان بی باکی های او و تازه دامادی که با نوعروسش در روزهای آینده به خانه بخت می رفت تاثیر عمیق و جانگدازی بر روی مردم به جای گذاشت.»



## اسامی شهدای حزب از سال ۱۳۶۱

آ

آتیک، گلعلی  
 آذرفر، حسن  
 آذرننگ، سعید  
 آگاهی، عبدالحسین  
 آوانسیان، گاگیک  
 الف  
 ابراهیمی، انوشیروان  
 ابرقویی، خلیل  
 اخوان اقدام لنگرودی، ناصر  
 ادریسان، احمد  
 استواری، شاپور  
 اشتری، فرهاد  
 افتخاری، مسعود  
 افخم، عبدالوهاب  
 افزایی، ابوالقاسم  
 افشاری، بهروز  
 افضلی، بهرام  
 اکبری کردستانی، کسری  
 الماسپور، سیامک  
 الماسیان، پرویز  
 الهی، پرویز  
 امامی پور، طاهر  
 امیرافشار، صالح  
 امیر هاشمی، محمد حسین

امیری، رسول  
اویسی، غلامرضا

### ب

بابا ترکالو، ستار  
باباخانی، مرتضی  
باباعلی، جمشید  
بابانژاد، ستار  
بابایی، تیمور  
باقرزاده، ابوتراب  
باقری، امیر  
بحرینی، اسماعیل  
بختی، مصطفی-  
براتی، رضا  
بستاره، عباس  
بلدی، رؤف  
بهرامی نژاد، ابوالفضل  
بهرامی نژاد، محمد  
بهزادی، سیامک  
بهزادی، منوچهر  
بیدگلی، محسن  
بیژنی، شاپور  
بینایی ماسوله ای، خلیل

### پ

پورحیب، ابوالفضل  
پورهرمان، محمد  
پیماندوست، غلام رضا

## ج

جاویدفر، جعفر  
 جباری، جلیل  
 جلالی، حسن  
 جمیلی، اسماعیل  
 جودت، حسین  
 جهاد، فرزاد  
 جهانبخش، جهانگیر  
 جهانشاهی خمینی، محمد تقی  
 جهانگیری، شاهرخ

## چ

چاووشی، ابراهیم

## ح

حاتمی، هدایت الله  
 حاجی ملکی، اسحاق  
 حاجیان نژاد، لیلی  
 حاجیان نژاد، مهدی  
 حجری بجزستانی، عباس  
 حسن پور شیرازی، ابراهیم  
 حسنی پاک، مهدی  
 حسین پور تبریزی، حسن  
 حسین خانی، محمد علی  
 حسین نژاد، محسن  
 حکیمی، سیروس  
 حیدری زاده مطلق، احمد

**خ**

خاقتی، محمد  
خاضعی، غلامرضا  
خانباپور، حسین  
خزائلی، حسین  
خطیب، ابوالحسن  
خطیبی، اکبر  
خطیبی، احمد  
خطیبی، علی اصغر

**د**

دادگر، فرزاد  
دادمزی، فرج الله  
دادور، بهرام  
دانش، بهرام  
دانش شریعت پناهی، احمد  
داودی، غلام  
داوری، غلامعلی  
درویش ملا، نصرت الله  
دستگیر، مهرداد  
دلیجانی، محسن  
دلیلی، علیرضا  
دلیلی، محمدرضا

**ذ**

ذوالقدر، اسماعیل

## ر

رادبر، مجید  
راسخ قاضیانی، حسین  
رام، عادل  
راوندی، تیمور  
ربیعی، طوغان  
رجالی مند، محمد  
رجالی فر، محمدرضا  
رزم دیده، آصف  
رصدی، احمد علی  
روزدار، عادل  
روشن زاده  
ریاحی، اسداله

## ز

زارع کاشانی، عزت الله  
زالی، محمد  
زرشناس، کیومرث  
زمانی، مهدی

## س

سجادی، سعید  
سلامت پور، حسن  
سلیمی، بهنام

## ش

شاهسوند، ناصر  
شاهی، داود

شایان، خسرو  
شعبانی، علی  
شلتوکی، رضا  
شمسی، رحیم  
شناسایی، علی  
شهبازی، محمد علی  
شهر ویرانی، مصطفی  
شیبانی، حسین

### ص

صادقی، یدالله  
صالحی، فریبرز  
صدیقی چافجیری، محمد  
صراف پور، حسن  
صفوی نیا، حسین  
صلواتی، نادر

### ط

طاهری، انوشه

### ظ

ظفر حیدری، صابر

### ع

عبدی، محمد حسن  
عبدی، محمد حسین  
عسکری، جمشید  
عطاریان، هوشنگ

علوی، محسن

## غ

غیاثوند، سیف الله

## ف

فانی، عباس

فرامرزیپور، حسین

فرجاد آزاد، مهرداد

فرهمندیان، عباس علی

## ق

قباخلو، علی اصغر

قدمگاهی، حسین

قربان نژاد، هوشنگ

قریشی، داوود

قزلیچی، حسن

قلمبر، حسین

قناعتی، شاپور

قنبری، بهمن

قندی، ساسان

## ک

کبیری، بیژن

کمپانی، مرتضی

کی منش، تقی

کیهان، مهدی

## گ

گلاویز، علی

## ل

لامعی، حسین  
لاهیجانیان، محمد جواد  
لطفی، خسرو

## م

محبوب، اصغر  
محبوبیان، اکبر  
محقق ثمرین، عظیم  
محمدزاده (اخگر)، رفعت  
محمدزاده، صابر  
محمدزاده گازرگاه، جواد  
محمدزاده گازرگاه، حسن  
محمدزاده گازرگاه، رضا  
محمدی، علی رضا  
مدرسی، فاطمه  
مرادپور  
مرادی، فریدون  
معقول، حسن  
معلم، هدایت الله  
مفیدی، محمد  
مقیم، قدرت الله  
منبری، مجید  
منوچهر ابادی، علی اصغر  
موذنی پور، قربانعلی



موسس غفاری، حمید  
مومنی، محمد مهدی  
مهربان، نادر  
مهشید، کیوان  
میزانی (جوانشیر)، فرج الله  
میثمی لنگرودی، حسن

## ن

ناظمی (نیک آیین)، امیر هوشنگ  
نصر زنجانی، هما  
نظامی، بهمن  
نظامی، سید محمد  
نعیمی، علی  
نیکو، حیدر

## و

وطن خواه، اسماعیل  
وطن خواه، محسن

## ه

هاتفی منفرد (مهرگان)، رحمان  
هاشمی، ناصر  
هاشمی نژاد، عباس  
همجوار، فیروز

## ی

یار اویسی  
یزداندوست، محمد رضا